نصرالله پور محمدحسین خوشنویس اصفهانی فرخوانده به (دولت یارجنگ بهادر)

M.A.LIBRARY, A.M.U.
PE380

بسم اللہ تعالیٰ شانہ العزیز

در روزگاریکہ سریر سلطنت و دارائی ممالک دکن صانھا اللہ تعالیٰ
عن الفتن آراستہ بود بوجود مسعود اعلیحضرت قدر قدرت شہریار جمجاہ
و پادشاہ مظفر سپاہ اختر برج فتوت و کامگاری و گوہر درج مروت
و تاجداری مہر فلک سعادت و اقبال و ماہ آسمان جلادت و اجلال
خدیو اکرم و خسرو معظم سرکار میر محبوب علیخان بہادر
المخاطب بہ فتح جنگ نظام الدولہ نظام الملک آصفجاہ
خلد اللہ ملکہ و سلطانہ و مسند صدارت عظمی و وزارت کبری مزین
بود بشخص شخیص و نفس نفیس زیبندہ چہار بالش مصدر فرمانہی و حکمرانی
و زیور بخش مجلس انفاذ امور و اصدار احکام دولتی و مملکت بانی جناب
جلالتمآب امجد اکرم نواب محمد مظہر الدین خان فتح جنگ
بشیر الدولہ عمدۃ الملک اعظم الامرا امیر اکبر سر آسمان جاہ

بهادر (کے سی ای ایس) مدار المهام سرکار عالی دام اقبالہ
و آئمہ معین المهامی اول ممالک محروسہ گشادہ بود بروی خامہ پیشوای
کارگزاران امور دیوانی و مقتدای مدیران اجرای احکام کشور رانی
طراز زندہ لوای عدل و انصاف و براز زندہ مستکای عقل و کفاف
گلبن چمن بزرگی و اقبال و نہال گلشن بزرگواری و کمال جناب
جلالتمآب اشرف افخم نواب محمد فضل الدین خان سکندر جنگ
اقبال الدولہ اقتدار الممالک وقار الامرا بہادر معین المهام
اول ممالک محروسہ سرکار عالی دام اقبالہ بزیور چاپ
آراستہ گردید

این دیوان در دفتر جناب هوم سکرٹر صاحب سرکار عالی سفارش و چسپٹر
شدہ است کسی بی اجازت صاحب آن چاپ ننماید فقط

فہرست
غزلیاتِ دیوانِ
میرزا نصر اللہ خان
فرخندہ بہ دولت یار جنگ
بہادر المتخلص بہ
فدائی

فهرستِ غزلیاتِ دیوان

حرفِ الف

شمارہ	مصراع	صفحہ
۱	تو اگر حقیقتِ ہر عیان و گر از دو دیدہ نہانا	۲
۲	مپوش از دیدۂ صاحب نظر رخسارِ زیبا را	۳
۳	عمریست تا نشاندہ برہ منتظر مرا	۴
۴	ہیچ معلوم نگردیدہ نشانی ز تو مارا	۵
۵	بگرفت دل دنبالۂ ترکِ بے وفا رفتہ را	۶
۶	بیہودہ گوی پندِ مارا	۷
۷	بنہاد دل بکامِ جہان بین مدار را	۸
۸	گفتم کہ پرورید بہ گلزارِ من ترا	۹
۹	آب شد ز آتشِ ہجرانِ تو چون پیکرِ ما	۱۰
۱۰	در سرش چیست ندانم دلِ دیوانۂ ما	۱۱
۱۱	وصفِ زیبائیِ آن یوسفِ جمالِ خوب را	۱۲
۱۲	حیفست رسومِ دلستانی را	۱۳
۱۳	چنان شرارِ محبت بسوخت جانِ مرا	۱۴
۱۴	حوالہ داشت چو دل باغمِ زمانہ مرا	۱۵
۱۵	دانی دلا کز بہرِ چہ چشمم نہ بندِ خواب را	۱۶
۱۶	با خود اگر بردی شبی آن گلِ باغِ جان مرا	۱۷

شمارهٔ غزل	مصراع	صفحه
۱۷	چند بسوزد دل ازین ماجرا	۱۸
۱۸	خوبان که صفا داده رخِ حور لقا را	۲۰
۱۹	درین وادی که آهو شل کند با آدمی دیدن نها	۲۱
۲۰	آتش از شمع نیفتاد بکاشانهٔ ما	۲۲
۲۱	ای آتشِ خانه سوزِ جانها	۲۳
۲۲	دریاد نیاوردیم با آنهمه پیمانها	۲۴
۲۳	افزود غصه نالهٔ مرغِ چمن مرا	۲۵
۲۴	بسکه فضل است بدانا خرِ دهقانی را	۲۶
۲۵	دیدم چو بباغ یاسمن را	۲۷
۲۶	چو رخ سازد عیان خورشید فردا را	۲۸
۲۷	رحمتِ جانِ ناشکیبا را	۲۹
۲۸	ای کرده نصیبِ من جدائی را	۳۰
۲۹	گفتم که کرد بستهٔ گیسوی تو مرا	۳۱
۳۰	از دل ربوده تابِ دو زلفِ تو خواب را	۳۲
	حرف ب	
۳۱	مژدهٔ وصل ز عشاق نیجز جان مطلب	۳۳
۳۲	ندهد بر دلِ بیتاب جواب	۳۴
۳۳	حیرتی دارم که رویت را قرینست آفتاب	۳۵
۳۴	ای زلف مخور بچهره اش تاب	۳۶
۳۵	گفتمش کے میدهی بما جواب	۳۷
۳۶	ساقیا گر طلبم باده فزون از هر شب	۳۸
۳۷	تا بدیدم آن دو چشمِ نیمخواب	۳۹
	حرف پ	
۳۸	بیهوده ای رقیب بر بیدلان مگیر	۴۱
	حرف ت	
۳۹	صحبتِ دولتِ عالی که کمالِ بشر است	۴۲
۴۰	لعلت ز چین گلی ز باغی است	۴۳

شمارہ	مصراع	صفحہ
۴۱	دلم دستِ نگاری بی بدیل است	۴۴
۴۲	بدور لب خطِ مشکین عبارت است	۴۵
۴۳	من زکوشش گر بسوزش عاشقان راہ نیست	۴۶
۴۴	کو جان کہ کنم نثارِ جانت	۴۷
۴۵	دلم چون بر سرِ زلفش بپوست	۴۸
۴۶	کو دلی کان نشانِ تیرِ تو نیست	۴۹
۴۷	کسی بضربتِ شمشیرِ قابل افتادہ است	۵۰
۴۸	دلِ عاشق چو در غمت شاد است	۵۲
۴۹	آن سرو کہ چون روان روان است	۵۳
۵۰	مارا بدل از تو یک تمنا است	۵۴
۵۱	جز عشق کہ مایۂ حیات است	۵۵
۵۲	گفتم کہ غمِ مات نہ فرمود چنان نیست	۵۶
۵۳	آنرا کہ بعالم خبر از عالمِ ما نیست	۵۶
۵۴	این درد کہ بر دلِ فگار است	۵۸
۵۵	چہ ماہ است این کہ بر دستش صراع است	۵۹
۵۶	خوشت چشمی کہ بر چشمِ تو باز است	۶۰
۵۷	صوفیان را می شرابِ کوثر است	۶۱
۵۸	سوارِ صید فگن آن نگارِ چالاک است	۶۲
۵۹	والہِ روی تو صاحب نظری نیست کہ نیست	۶۳
۶۰	آن دلستان کہ ہر چہ دل و دلبر با اوست	۶۴
۶۱	کی علامتِ عاشق ضعف و ناتوانیہا است	۶۵
۶۲	تا بود جان فدا کنم جانت	۶۶
۶۳	نکند دیگر آرزوی نجات	۶۷
۶۴	جانِ من در رہِ تو منتظر است	۶۸

شمارہ	مصراع	صفحہ
۶۵	با دل از آنزمان که خیالِ تو همدم است	۶۹
۶۶	گر بماهِ روزه ساقی از رسیت انگار نیست	۷۰
۶۷	محرومم از نیم که کسی همدمِ دم نیست	۷۱
۶۸	مارا بهمان رغم غمی نیست	۷۲
۶۹	نیست مرا خبر بلای تو دست	۷۳
۷۰	من نه تنها شدم گرفتارت	۷۴
۷۱	هر که جان را بمهرِ جانان داشت	۷۵
۷۲	دیده کز بهرِ یار دیدن نیست	۷۶
۷۳	با که حسنِ تو نرد عشق بباخت	۷۷
۷۴	از بینکه در نظرِ هندوان خدا سنگ است	۷۸
۷۵	که گوید اینکه بسنجی دلِ شما سنگ است	۸۰

شمارہ	مصراع	صفحہ
۷۶	چشمِ تو رشورِ می خراب است	۸۱
۷۷	بتوان گرد از تو بر دهیمات	۸۲
۷۸	در کوی تو بر توام گذر نیست	۸۳
۷۹	سر چون گذاشتی که کند سرکشی حکایت	۸۴
۸۰	با تهی دستان لباطِ دوستی چیدن نداشت	۸۵
۸۱	پیشِ پروانه مقیم که همرازی هست	۸۶
۸۲	ای قدر خدایگان بدورانت	۸۷
۸۳	بگذشت ایدل از بر تا مرو در پیت	۸۸
۸۴	ای حسرتِ عارفان وصالت	۸۹
۸۵	عشقش بدلِ خراب بنشست	۹۱
۸۶	در دت شده جا جانم ایدوست	۹۲

شمارہ	مصراع	صفحہ
۷۷	تو و ترکِ جفا هیهات هیهات	۹۳
۷۸	گر شود ممکن که بوسم خاکِ پایِ نازنینت	۹۴
۷۹	از آن شهر بر قضا دیدن مکن ایمن است	—
۸۰	چون دایره خطّ عنبر نیست	۹۵
	حرفِ ث	
۸۱	جدائی تو ندانم ز من چه شد باعث	۹۶
۸۲	مبر بر قبع مشکین رخ چرا عمّت	۹۷
۸۳	دگر بها ننمودی نظر چه شد باعث	۹۸
	حرفِ ج	
۸۴	دلا حلاوتِ آسایش از جهان مسنج	۹۹
۸۵	چون تو کردیم عقل و دین تاراج	۱۰۰
۸۶	غمت که هستی فرزانگان کند تاراج	۱۰۱
	حرفِ چ	
۸۷	گفتی برمن ار چه در آغاز بود هیچ	۱۰۲
	حرفِ ح	

شمارہ	مصراع	صفحہ
۸۸	علی الصباح بتائید فالق الاصباح	۱۰۳
۸۹	گل کز غنچه میخرا ز گلستانِ صبح	۱۰۴
	حرفِ خ	
۹۰	درین مقرنس فیروزه گون سپهر کباخ	۱۰۵
۹۱	صبح است و چمن ز مردین کباخ	۱۰۶
	حرفِ د	
۹۲	برآنم تا دگر دلبر نگیرم تا چه پیش آید	۱۰۷
۹۳	تو قوی پنجه که جانها بیفتراک تیر تو انی	۱۰۸
۹۴	ز نخیر دگیسوی ترا راه نداره	۱۰۹
۹۵	باز گردان چشم تو تا غمزه گرشد ند	۱۱۰
۹۶	خدا از تو دل شیدا نمی تو انم کرد	۱۱۱
۹۷	صاحبدلان بکوی تو هر دم گذر کنند	۱۱۲
۹۸	بر دل آن هر دم ز تیغ هجر جانان میرسد	۱۱۳

شمارہ	مصراع	صفحہ
۹۹	دلِ شب چو خیالِ زلفِ خوش اندر نظر آمد	۱۱۴
۱۰۰	بسر کو نیکی و نیکی زگردِ زخواہم کرد	۱۱۵
۱۰۱	شبہای فرقت را اگر بامداد باشد	۱۱۷
۱۰۲	بیانِ عشق با من میتوان کرد	۱۱۸
۱۰۳	بگفتم این ہمہ ثابت قدم نباید زد	۱۱۹
۱۰۴	با طلوعِ صبح دمدم دیدگان بر راہ بود	۱۲۰
۱۰۵	ز چشمِ نازو تکبر بسوی ما نگرد	۱۲۱
۱۰۶	ایزد چو آفرینشِ عالم خیال کرد	۱۲۲
۱۰۷	آنکس کہ ہجر قسمتِ یعقوب میکند	۱۲۳
۱۰۸	دلا معارضہ با زلفِ یار نتوان کرد	۱۲۴
۱۰۹	چنین شعاع کہ در تابِ آن جمال بود	۱۲۴

شمارہ	مصراع	صفحہ
۱۱۰	جمالِ یار بگلزارِ ما صفا ماند	۱۲۵
۱۱۱	چو شورِ عشق ز سر در نمیتوانم کرد	۱۲۶
۱۱۲	دلم ز دست عنانِ بلا رہا کند	۱۲۷
۱۱۳	ہوس کسی دگر آن روی دلستان نماید	۱۲۸
۱۱۴	مست چشمان چو زنم گان بر خنہ دل میکنند	۱۲۹
۱۱۵	کسان کہ از ستمِ ما کسان فرار کنند	۱۳۰
۱۱۶	چہ چہرہ بود کہ صبر از دل قرار برد	۱۳۱
۱۱۷	یار از زبرم رود بیاید	۱۳۲
۱۱۸	آن نازنین نگر کہ چون با فرشتہ ہی میرود	۱۳۳
۱۱۹	وقتیکہ بر عیان اثری زان دہان نبود	۱۳۴
۱۲۰	دلم در عاشقی گرچہ بکوی دلستان گم شد	۱۳۶

شماره	مصراع	صفحه
۱۲۱	زنامِ من چه میپرسی که اول با نشان گم شد	۱۳۶
۱۲۲	شبی از عمر کوته بر رویِ شما صبح شود	۱۳۷
۱۲۳	این گلِ نازنین که سر بر کرد	۱۳۹
۱۲۴	گرد از سرِ من غمت بر آورد	۱۴۰
۱۲۵	خبر رویِ تو در نظر نباشد	۱۴۱
۱۲۶	دلم از عشق برنمیتابد	۱۴۲
۱۲۷	کسان کاندر کمندِ دلبرانند	۱۴۳
۱۲۸	ز دردم دیده شب برهم نباشد	۱۴۴
۱۲۹	از نظر آن سرو بالا میرود	۱۴۵
۱۳۰	در کویِ عاشقی من کارم چو بالا افتاد	۱۴۶
۱۳۱	دل اندر دلبران بستن نباید	۱۴۷
۱۳۲	خبر از حالِ مهجوری ندارد	۱۴۸

شماره	مصراع	صفحه
۱۳۳	هر چه دل صبر از جدائی میکند	۱۴۹
۱۳۴	یارم از می سرگرانی میکند	۱۵۰
۱۳۵	اگر مهر قابلِ پایِ تو باشد	۱۵۱
۱۳۶	دلیشب آن خانه برانداز بر ما آمد	۱۵۲
۱۳۷	رویِ خورشید چون عیان گردد	۱۵۳
۱۳۸	ساقی بده رطلِ گران زان می که مشتاقان	۱۵۴
۱۳۹	صادق نبود آنکه ز یاران گله دارد پیوردد	۱۵۵
۱۴۰	از ستم گر بیگناهی بر سرِ دارم کنند	۱۵۶
۱۴۱	روزی این خاکدانِ تیره بباد	۱۵۷
۱۴۲	گر سویِ عاشقت نظر باشد	۱۵۷
۱۴۳	منکه شد سینه ز گرمیِ دمم خاتمی چنین	۱۵۸
۱۴۴	تیرت آنسان بقلب کار کند	۱۵۹

شمارہ	مصراع	صفحہ
۱۵۱	آنچہ آہو بچہ در دہنِ شیر کشد	۱۶۰
۱۵۲	بی او ہمہ ستخوانم سبلہ رود و میریزد	۱۶۱
۱۵۳	چو جامی پر ہما فرقِ آن صنم گردید	۱۶۲
	حرفِ ذ	
۱۵۴	زخط مبند بر خسارہ ای پسر تعویذ	۱۶۳
	حرفِ سا	
۱۵۵	بیا و رسم ستمکاری از میان بردار	۱۶۴
۱۵۶	دلا بدست تظلم عنانِ دلبر گیر	۱۶۵
۱۵۷	بردار حجاب روی انور	۱۶۶
۱۵۸	صبا پیام ببردم کہ آرد از دلبر	۱۶۷
۱۵۹	بخواب دوش بدیدم کہ گشت دامنگیر	۱۶۸

شمارہ	مصراع	صفحہ
۱۶۰	صبا زبندہ پیامی بسوی یار ببر	۱۶۹
۱۶۱	مایہ جیب نہان ہست بسی علم و ہنر	۱۷۰
۱۶۲	ز در بر دلِ من نگاہِ دلبر	۱۷۱
۱۶۳	ای از غمِ تو بدر دِ جان بار	۱۷۲
۱۶۴	خواہی اگر ز حالِ دلِ خستگان خبر	۱۷۳
۱۶۵	ساقیا جامی از آن بادہ گلنار بیار	۱۷۴
۱۶۶	ایکہ در سلطنتِ حسن شدی عالمگیر	۱۷۵
۱۶۷	دل بست شد از ہوائی شبگیر	۱۷۶
۱۶۸	روزی دلم از تو نیست مہجور	۱۷۷
۱۶۹	بیگنہم گر تو دہی زینہار	۱۷۸
۱۷۰	دلِ ما را ببر ز لفِ پریشان بسیار	۱۷۹

شمارہ	مصراع	صفحہ
۱۷۹	ازین دنیای فانی چون نظر کردم بخوان الله اکبر	۱۸۰
۱۸۰	نقش توام بر دل بنشوید و بیر	۱۸۱
	حرف ن	
۱۸۲	ندیدم آتشی در خویشتن نوز	۱۸۲
۱۸۳	هر که را دیده شد بر دیتو باز	۱۸۳
۱۸۴	ولا بشعله روی غمش بسوز دلبا	۱۸۴
۱۸۵	تا بکی خفته آوریم دستیز	۱۸۵
۱۸۶	شبها کند بهجر تو سوزم بیان روز	۱۸۷
۱۸۸	باشد اگر دلی که بود آشنای راز	۱۸۸
۱۸۹	روی دلدار پس پرده نهانست هنوز	۱۸۹
۱۹۰	دل سودا زده در بند نگارست هنوز	۱۹۰

شمارہ	مصراع	صفحہ
۱۹۱	چندان بحسن انگل اندک بقا منانز	۱۹۰
۱۹۲	دلم از دوری دلبر نشکیبد هرگز	۱۹۱
۱۹۳	دست بر رخ ماهش ندیده دیده هنوز	۱۹۲
۱۹۴	بیا و بشتیز از این به بیدلان مستیز	۱۹۳
	حرف س	
۱۹۵	درین نمانده دلم خون شد از غوایت هوس	۱۹۴
۱۹۶	کسی نگیرد اگر دامن هوا و هوس	۱۹۵
۱۹۷	جان بر رخ آن نگار فارس	۱۹۶
۱۹۸	دل خراب که شد با خیال عشق انیس	۱۹۷
۱۹۹	هند و ست خورد عناب فردوس	۱۹۸
۲۰۰	شد آرام از دلم افسوس افسوس	۱۹۹

شمارہ	مصراع	صفحہ
۱۹۵	سبزہ روئی زچمن زار جہان مارا بس	۲۰۰
۱۹۶	ندیدمش چو نمودار درم گذر افسوس	۲۰۱
	حرف ش	
۱۹۷	گرچہ بلبب از تو ایم خاموش	۲۰۲
۱۹۸	گر بدارم کشند اسرارش	۲۰۴
۱۹۹	بدین طمع کہ کنم جان و دل نثارش	۲۰۵
۲۰۰	آنمہ کہ ندیدہ کس ہلالش	۲۰۶
۲۰۱	در عشق چنان دل از جفایش	۲۰۷
۲۰۲	یکرہ زنشدم سر غلامش	۲۰۸
۲۰۳	ششید عشق کہ گر دید پیرہن کفنش	۲۰۹
۲۰۴	کی مرحمتی است با خریدارش	۲۱۰
۱۹۵	عاشق بود ار حریر بالینش	۲۱۱

شمارہ	مصراع	صفحہ
۱۹۶	ایدل ار در بند خویشی از جہان باش	۲۱۲
۱۹۷	چندین دلا مقید خار و موبباش	۲۱۳
۱۹۸	زلف انیسان کہ گفت بتابش	۲۱۴
۱۹۹	ہر کہ خواہد درست ایمانش	۲۱۵
۲۰۰	گر آتش میشود ہنیم چو بیرون میرود دودش	۲۱۶
۲۰۱	دختت دلا بگردش چشم نگار بخش	۲۱۷
۲۰۲	آنکہ پروانہ بود چشم منش	۲۱۹
۲۰۳	چون میسر نیست از دولت کہ گیرم آستینش	۲۲۰
۲۰۴	دلا بہر چہ فزار آیدت رضا میباش	۲۲۱
۲۰۵	می کہ از حوصلہ مرد خرد بود می بیش	۲۲۲
۲۰۶	ایدل بغم دلبر سرگشتہ دوران باش	۲۲۳

شمارہ	مصراع	صفحہ
۲۰۶	ایدل شدی چہ بندہ طلبگار خواجہ باش	۲۲۵
۲۰۸	شود ایام مہجوری فراموش	۲۲۶
۲۰۹	دوش بمیخانہ درم میفروش	۲۲۷
	حرف ص	
۲۱۰	تن نگار کہ برگ گلش سزاست قمیص	۲۲۸
۲۱۱	شدم چو در حرم عشق یار خاص الخاص	۲۲۹
	حرف ض	
۲۱۲	حکیم کامدہ پر از جواہر و اعراض	۲۳۰
۲۱۳	ترا ز دوری این در بدر چہ بود غرض	۲۳۱
۲۱۴	دلم گرفت و ندادم دگر نگار عوض	۲۳۲
۲۱۵	باوج عشق دلا کی پری بسان فریض	۲۳۳
۲۱۶	بگفتمت کہ نہان کن نبی بصر عارض	۲۳۴

شمارہ	مصراع	صفحہ
	حرف ط	
۲۱۷	سر طرۂ چو بربط تو بنالد بدین نمط	۲۳۴
۲۱۸	نشان منزل مقصود ازین مخوف بباط	۲۳۵
	حرف ظ	
۲۱۹	مرا کہ دور ز دلدارم از حیات چہ حظ	۲۳۶
۲۲۰	ناصح دلم گرفتہ شد از قیل و قال وعظ	۲۳۷
	حرف ع	
۲۲۱	شامگاہی کہ غم لشکر ارم چون شمع	۲۳۸
۲۲۲	کس ندانم کہ بسی میرز شاہان شجاع	۲۳۹
۲۲۳	افروخت خانہ از دم آتش فشان شمع	۲۴۰
	حرف غ	
۲۲۴	رخت کہ بر قمر و آفتاب داد فروغ	۲۴۲
۲۲۵	دل گرفت از اثر تابش خورشید تو داغ	۲۴۳
	حرف ف	

شمارہ	مصراع	صفحہ
۲۴۷	زتو گر دل سوائی حیف صد حیف	۲۴۴
۲۴۸	چہ رنجہا کہ کشیدم منش بحالِ ضعیف	۲۴۵
۲۴۹	کدام دایۂ افسانہ گر بدیدت تاف	۲۴۵
۲۵۰	دلِ شب چو نیزآہِ دلم خورد بر ہدف	۲۴۶
۲۵۱	حرفِ ق گمگشتہ امم بیابانِ اشتیاق	۲۴۷
۲۵۲	دو طرۂ تو برخ از انامل تعلیق	۲۴۸
۲۵۳	بپایِ صبر بدیدیم رگذارِ فراق	۲۴۹
۲۵۴	حرفِ ک سودایِ نوای نگارِ چالاک	۲۵۰
۲۵۵	حرفِ گ	
۲۵۵	نگرفت دلت برین دلِ تنگ	۲۵۱
۲۵۶	گر دآب بہر سحر دلِ سنگ	۲۵۲

شمارہ	مصراع	صفحہ
۲۵۷	حرفِ ل دلِ شب گذشت از سرِ گردون فغان	۲۵۴
۲۵۸	چون نالیم کہ این صورتِ غم بر دلِ ریش	۲۵۵
۲۵۹	حرفِ م ساقی مکن بہانہ بہ رندان مۂ صیام	۲۵۶
۲۶۰	در نقشِ تو ہیچ نقش ماتم	۲۵۷
۲۶۱	روزی بر ہی گرش بگیرم	۲۵۸
۲۶۲	امروز چو چہرۂ تو دیدم	۲۵۹
۲۶۳	یارت بدل ار چہ ناتوانم	۲۶۰
۲۶۴	من از معاشرتِ خلق اگر کنارہ کنم	۲۶۱
۲۶۵	چو روی آن مۂ خورشید وش نظارہ کنم	۲۶۲
۲۶۶	گر بر لبت مرادِ دل خواہم	۲۶۳

شماره	مصراع	صفحه
۲۵۷	چون در دلِ فگار گویم	۲۶۴
۲۵۸	هزار سال ره از تن گرا ز تو دورم	۲۶۵
۲۵۹	پسِ مرگ اگر برآید که رخِ ترا ببینم	۲۶۶
۲۶۰	کو دست تا بمالم غربت ببسترم	۲۶۸
۲۶۱	شد اندر عاشقی آخر چنین هنگام بنیادم	۲۶۹
۲۶۲	سوی چشمت بدلِ غمزده دیدن ندهیم	۲۷۰
۲۶۳	گر در رهت بکافه فرمانبری کنم	۲۷۱
۲۶۴	هیچ در حلقهٔ آن زلفِ معنبر نشوم	۲۷۲
۲۶۵	در غمِ عشقِ تو از خویش جوآزاد شدم	۲۷۳
۲۶۶	من بدل دور ز خالِ تو سویدا دارم	۲۷۴
۲۶۷	ما نغمهٔ آوازِ تو روزیکه شنیدیم	۲۷۵
۲۶۸	تا ز دل هر چه بجز عشق جدا می بینم	۲۷۶
۲۶۹	گر بسنجی نکشت جانانم	۲۷۷
۲۷۰	ما که سرمستِ چشمِ جانانیم	۲۷۸
۲۷۱	ما که در کویِ عشق ره سپریم	۲۷۹
۲۷۲	با بسی سعی ز قیدِ تو فرا زافتادم	۲۸۰
۲۷۳	چکنم با تو من ایدل که چنین زار زدستم	۲۸۱
۲۷۴	در عالمِ رخِ تو چو صاحب نظر شدستم	۲۸۲
۲۷۵	از جورِ تو من شکسته بالم	۲۸۳
۲۷۶	من جادوی سامری ندیدم	۲۸۴
۲۷۷	من پایه وصال سودم	۲۸۵
۲۷۸	تا دیده بروی یار دارم	۲۸۷

شمارہ	مصراع	صفحہ
۲۷۹	برآن سرم کہ جز از یادِ تو طرب نکنم	۲۸۸
	حرفِ ن	
۲۸۰	آگاہ از آن نگشتند از دردِ دل طبیبان	۲۸۹
۲۸۱	دردِ دل را نمیتوان گفتن	۲۹۰
۲۸۲	چشمکت ای آفتابِ زہرہ جبینان	۲۹۱
۲۸۳	خوشا زمویِ تو بندی بحلقِ جان بستن	۲۹۲
۲۸۴	چو دستِ دل نفتد پایِ دلبر افتادن	۲۹۳
۲۸۵	در مجمرِ رخ بر ہم زلفینِ معنبر زن	۲۹۴
۲۸۶	چہ سازم با غمِ دل بر کشیدن	۲۹۵
۲۸۷	روزی نظری بر آن رخِ چو گلشن کن	۲۹۶
۲۸۸	بر چین پای نہی در رواقِ کن فیکون	۲۹۷

شمارہ	مصراع	صفحہ
۲۸۹	شاد نشد خاطرِ ناشادِ من	۲۹۸
۲۹۰	روزی قدم ای ستمگرِ من	۲۹۹
۲۹۱	خواہم زِ بتانِ با صفا مَن	۳۰۰
۲۹۲	ای در رہِ عشق جان نثارت مَن	۳۰۱
۲۹۳	شود آیا کہ شبی دوست بہ پیرامنِ مَن	۳۰۲
۲۹۴	نہ تو زور آزمائی ای تنِ تن	۳۰۳
۲۹۵	از شکر تنان ارمزد بہ تمکین	۳۰۴
۲۹۶	گفت آنکہ بچون منی جفا کن	۳۰۵
۲۹۷	ای خاکِ درِ تو منزلِ مَن	۳۰۶
۲۹۸	ای روئے تو راحتِ دل و جان	۳۰۸
۲۹۹	تخت دیدۂ حق بینِ خویش بینا کن	۳۰۹

شمارهٔ	مصراع	صفحه
۳۰۰		
۳۰۱		
۳۰۲		
۳۰۳		
۳۰۴		
۳۰۵		
۳۰۶		
۳۰۷		
۳۰۸		
۳۰۹		
۳۱۰	حرف و	

	مصراع	صفحه
۳۱۰	وین دل بچشم غارتگر بگو بغما مکن	۳۱۰
۳۱۱	شنیده ام که بیائی بود چه خوبتر ازین	۳۱۱
۳۱۲	بار غم دل برنتابد بیش ازین	۳۱۲
۳۱۳	بود دلی بیرد لبری رسانیدن	۳۱۳
۳۱۴	سر بنه یک لحظه بر دامان من	۳۱۴
۳۱۵	گر بینیم بروی خود اندر دو چشم خونفشان	۳۱۵
۳۱۶	ای ذکر خوشت ترانهٔ من	۳۱۶
۳۱۷	ای فتنه بشهر و کوی و برزن	۳۱۷
۳۱۸	گر دد رام آن ماه بر من	۳۱۸
۳۱۹	ای غمزده دل در آرزویت من	۳۱۹
۳۲۰	تا چند کشی غصه زارم تو	۳۲۰
۳۲۱	یکشب اگر که سر بگذارم کنار تو	۳۲۱
۳۲۲	زخم دلم سخت کرد طرهٔ مشکین تو	۳۲۲
۳۲۳	وه که برفت عمر من بیهده زیر روی او	۳۲۳
۳۲۴	با من خون جگر مکن صحبتی از جفای او	۳۲۴
۳۲۵	سوخت جانم گرمی بازار تو	۳۲۵
۳۲۶	تنگ ار نشوم بخانهٔ تو	۳۲۶
۳۲۷	بنگر ز یسار و از یمین او	۳۲۷
۳۲۸	صد چشم اگرت بود بهر سو	۳۲۸
۳۲۹	خون دل ابروی شنگر تو	۳۲۹
۳۳۰	سر گرد تو گردم که دگر جا نروی تو	۳۳۰

شمارہ	مصراع	صفحہ
۳۳۱	از درم دور مران ای دلِ من در بر تو	۳۳۱
۳۳۲	ندارد وجد میناپیشِ رویِ یار پهلو	۳۳۲
	حرفِ ہ	
۳۳۳	این دل که کسی بر تو ز خوبان نگزیده	۳۳۳
۳۳۵	نشوم سیر اگر از صحبتِ خوبانِ چو ماه	ر ر
۳۳۶	میانِ ما و تو گفتم رسولِ ما مست گوا	۳۳۴
۳۳۸	تا بهر که بر کمان نهاده	۳۳۵
۳۳۹	ای رویت هر خیالی چون نظر با آینه	۳۳۶
۳۴۰	پیشِ زلفت چهره یا پیشِ غزالست آینه	۳۳۷
۳۴۱	تا کی ای نونهالِ آزاده	۳۳۹
	هر شب بخسم ای بتِ یگانه	۳۴۰

شمارہ	مصراع	صفحہ
۳۴۲	چیست تا مروز ز هر روز نکوتر شده	۳۴۱
۳۴۳	گوی شاهنشاهی از شاهان بسیدان برده	۳۴۲
۳۴۴	ای نیشِ تو ریشِ الس و جان خسته	۳۴۳
۳۴۵	تا دم از منجرِ لعلِ سخن آرا زده	۳۴۴
۳۴۶	دلا که ز جور میکشد آه	۳۴۵
۳۴۷	ای لب یار این بکو کاب بدخشان خورده	۳۴۶
	حرفِ ی	
۳۴۸	ای بادِ صبا اگر توانی	۳۴۷
۳۴۹	الا ای دوستان از راهِ یاری	۳۴۸
۳۵۰	بلقیسِ من ای صبا بیاورد	۳۴۹
	بجیرم بکه ای پادشاه میمانی	۳۵۰

شمارہ	مصراع	صفحہ
۳۵۱	صبا چو حلقۂ گیسوی یار میگیری	۳۵۱
۳۵۲	شانہ چون بر طرۂ مشکینِ پرچم میزنی	۳۵۲
۳۵۳	میفروزی رویِ و آتش بر دلِ ما میزنی	۳۵۳
۳۵۴	گر دمی از لطف نگاہم کنے	۳۵۴
۳۵۵	ہر وقت بدل گذر نمائے	۳۵۵
۳۵۶	دارم سرِ آستانِ سلطانے	۳۵۶
۳۵۷	در گذر از دہر و در فائی مجوی	۳۵۷
۳۵۸	روا بود اگر احوالِ ما نمی پرسے	۳۵۸
۳۵۹	ایدل چہ دہی چہ باز میگیرے	۳۵۹
۳۶۰	ایدلِ زار کہ عاشق بجمالش باشے	۳۶۰
۳۶۱	ای آتشِ دل بشعلہ سازے	۳۶۱

شمارہ	مصراع	صفحہ
۳۵۳	کجا تو حالِ اسیرانِ خون جگر دانے	۳۶۲
۳۵۴	تو آفتاب کہ صد بندہ چون قمر دارے	۳۶۳
۳۵۵	بقتلِ بندہ اگر دست بر کمر دارے	۳۶۴
۳۵۶	صبا امید کہ از دل بدلبر ما برسانے	۳۶۵
۳۵۷	ایدل زمالِ خود خبر دارے	۳۶۶
۳۵۸	افسوس کہ شد ز کف جوانے	۳۶۷
۳۵۹	نشاطِ خاطرِ یاران تو نازنین صنمے	۳۶۸
۳۶۰	این غم کجا برم کہ بصد فرقہ ہمدمی	۳۶۹
۳۶۱	گفتہ بودم بیر کنم کفنے	۳۷۰
۳۶۲	درین دیر درین خستانِ قدیمے	۳۷۱
۳۶۳	بناز میروی و سوی ما نمینگرے	۳۷۲

شمارہ	مصراع	صفحہ
۳۷۲	ہزار قطرۂ جان جمالِ تن بچکانے	۳۷۳
۳۷۳	دلا بعشق اگرش ترکِ مال وجان نکنے	۳۷۴
۳۷۴	چون طرّۂ او زتا بیفگندی	۳۷۵
۳۷۵	دارم زتو جنگجو سؤ الے	۳۷۶
۳۷۶	ازچینِ زلفت ارگرہی وا کند کسے	۳۷۷
۳۷۷	باعشق اگر نسفتہ مدارا کند کسے	۳۷۹
۳۷۸	چہ شد کہ جانبِ ما روی نازنین ننمودے	۳۸۰
۳۷۹	خوش آنکہ خندہ کنان آئی و کمر بگشائے	۳۸۱
۳۸۰	بنگر نظری زعینِ بینائے	۳۸۲
۳۸۱	یکمو اگر گشادہ ززلفِ نگون کنے	۳۸۳
۳۸۲	با این خرام اگر قدم ای نوجوان نہی	۳۸۴

شمارہ	مصراع	صفحہ
۳۸۳	ای گرفتارِ سوی عنبر بوے	۳۸۵
۳۸۴	وہ کہ یکبارہ شد شکیبائے	۳۸۶
۳۸۵	آگاہ اگر زحالتِ اہلِ نظر شوے	۳۸۷
۳۸۶	خوشا دلی کہ تو مہ در مقابلش باشے	۳۸۸
۳۸۷	کدام دل کہ بخون خاک بر سرش نشانے	۳۸۹
۳۸۸	اگر ایشان دل ای دلبر ربائے	۳۹۰
۳۸۹	ندانم از چہ بدلدادگان نمیسازے	۳۹۱
۳۹۰	الا ای کافتِ دل خرمانے	۳۹۲
۳۹۱	تا تو با قامتِ موزونِ صنوبر گشتی	۳۹۳
۳۹۲	ای گلِ گلستانِ روحانے	۳۹۴
۳۹۳	بسرِ خاکِ ما بکن گذرے	۳۹۵

شمارہ	مصراع	صفحہ
۳۹۶	ای بحسین زہرہ لبصورت پری	۳۹۶
۳۹۷	نجتم ارپیش نہد در رہ یاری پائے	۳۹۷
۳۹۸	زاہدا تا تو من از خویش جدا می بینی	۳۹۸
۳۹۹	تا تو صنم بر دکان جلوہ نشستی	۳۹۹

تمت

شمارہ	مصراع	صفحہ

بیاریِ یزدانِ مهربان و دارایِ زمین و آسمان

دیوانِ

غزلیاتِ میرزا نصر الله خان المتخلص

به فدائی فرخوانده به دولت یار

جنگ بهادر در چانچانه

خانگی

خود نواب معزی الیه بزیورِ چاپ آراسته گردید

بسم الله الرحمن الرحیم

تو اگر حقیقتِ هر عیان ز گزاردود دیده نهانیا
بدو دیده ات بدو دیدم چه دو نور دیده عیانیا

بگمانِ خود گذر راندمی که گمان کجا و صفاتِ تو
بعیونِ ذاتِ تو دیده شد که شئونِ عینِ گمانیا

کجم از دل آمده برون که بدل بریت شکی رود
تو که ز اشتهارِ دلاوری چه گلا معاندانیا

شود این چگونه که مکنفس کنیم ز همنفسی جدا
ز تو دور بودن و زندگی که کند که جانِ جهانیا

بروانِ کهر دلان روان دعی ار چه سر و روان شئے
چو دو چشم روشن شان شود که تو سر و روحِ روانیا

من و غیرِ روی تو مقصدی من و غیرِ کوی تو منزلے
من و غیرِ مویِ تو مجلسی تو که بهتر از همه دانیا

من و غیرِ ذکرِ تو محمدی من و غیرِ فکرِ تو مونسی
من و جز بجاهِ تو الفتی چه سزد که مفخرِ مانیا

ز چه رو توانیم انتقدر که ز شهرِ خود بدرم کنے
عدم حواله گر کنی که در آن ز نام نشانیا

چه نشسته ایم مطربا بگذار بر لبِ مرده نے
نفسی ز آتشِ شوقِ من تو بدم که شعله ز بانیا

تو بگوی شور حجازیان تو بگو نوای عراقیان
ز فریب گرمی سوز تان تو بگو که شعله مشانیا

بسرای نکای بت سمنگدل نچه ام سیر فراق تو
چو ز فرط واحدیت مرا تو بجای من بمکانیا

همه آرزوی فدای این لب و ای بکام نگار من
که چو خ بیار گهت نهد تو اش از عتاب نرانیا

پیوش از دیده صاحب نظر حصار پیارا
که طاقت شد برون از تن روان ناشکیبارا

دلم اندر شکنهای سر زلف تو پیوسته
خدارا اینقدر مشکن بهم زلف چلیپارا

درین گلشن که روی گل بشورد خاطر بلبل
ندیدم لاله همرنگ آن روی لارارا

بگوش دل پیام دلبر ترسا تیم آمد
سحر گه ناله بر شد چون ز دل ناقوس ترسارا

چنان کز روی آن زیبا صنم سرمست شد جانم
بترکان اب روم همه ایوان کلیسارا

گر انسان ساز وحدت میکند آهنگ یکتائی
بدیر و کعبه در یابم جمال یار یکتارا

کجا در چشم من سرو و صنوبر نازنین آید
که می بینم بر دامن کشان آن قد رعنارا

در آن موقف که یار من لب شیرین بجنباند
بیاموزند و بنگر دفعه دیگر مسیحارا

برو شکری کن ای ابله که گر عشقت بدل افتد
نخواهی دید دیگر هاد خوش روی دینارا

من اندر عشقبازی دررهِ دلبر خطا کردم
باشد یکه از جانان به بینم عفوِ عمدا را

بدان ره کاندران رفتارِ یارم را یقین دانم
زخاکش سرمه سازم از بصیرت چشمِ بینا را

فدای تیرِ غم حسرت نصیبِ تن نمیدارم
که خونِ دل حوالت شد زگردون رزقِ دانا را

هزاران تا نشانده بره منتظر مرا
لیکن نداده روی نشان بر نظر مرا

برخاکِ غم نشانده و لشکر نمیکند
گان خون جگر نشسته بره منتظر مرا

بسیار داده اند نشانش بمن ولیک
پیدا نشد ز هیچ نشانش اثر مرا

چون بادیم ندیده رخش خاکِ ره شدن
آیا چرا نشاند درین رهگذر مرا

این غم بجا برم که بمیرم در انتظار
وان سنگدل گذر ننماید بسر مرا

وین حیرتم در آتشِ غیرت کشد همی
کاید چه بر سر آخرت از این سفر مرا

باشد اگر قیامتش آرم عنان بکف
عیشی میسر است چنان نیشکر مرا

لیکن کجا رسد بگمانم که اشتیاق
در خاکِ نیستی نکند جان بسر مرا

افسوس که آفتاب بود چهره تو ماه
لبها گزیده کرد بسی خون جگر مرا

کاشان

کز عاشقانِ پرتبِ آتش گرفته‌ایست
آنهم یکی زخاک نشینانِ درمرا

شرم آمدم زگفتهٔ خود گرچه زآفتاب
مهوش تری نیامده اندر نظر مرا

خاموش شو فدائی ازین گفتگو که هست
راهی بپیشِ دیدهٔ دل پرخطر مرا

هیچ معلوم نگردیده نشانی زتو مارا
غیرِ وهمی که فزاید بگمانی زتو مارا

ثوریِ دل که توهمسایه و دل بیخبر از تو
قولِ یکفرقه که فرق است مکانی زتو مارا

دل نبیدادِ تو خون گشت و خلاصیش نباشد
گر پیِ داد بکف نیست عنانی زتو مارا

چه کنم گر نکنم خاک بسر در غمِ رویت
گر نشوم خاک نیاسوده روانی زتو مارا

از تو آگاه نگشتیم و بمردیم بحسرت
شد تبه جان و نشد شاد زمانی زتو مارا

گر نمیرم غم ایم کشت آخر که بعمرے
نرسیده است بغم راحتِ جانی زتو مارا

نروی از دل و دل در غمِ هجرانِ تو خون شد
چه بلائی تو که دل خوش نشد آنی زتو مارا

نه عیانی نه نهانی نه بجسمی نه بجانے
در جهان کشف نشد رازِ نهانی زتو مارا

موئی از عاج و کلافی زسیه مشک بدوش
بنظر آمده در موی میانی زتو مارا

دلم آزاده ازین شد که کست روی نمیده — نه همین جلوه نقر سوده نشانی ز تو مارا
هیچ تسکین نپذیرفته دلِ زارم اگرچه — هر کسی سنجه نماید به بیانی ز تو مارا

چون فدائی شده کوتاه ز دامان تو دستش
چه شود گر بدهد دست عنانی ز تو مارا

بگرفت دل دنباله ترکِ بیغما رفته را — دیگر چه سان آرم بکف مرغ بصحرا رفته را
راهی که بنمودی بمن پایان ندارد در سپهر — بگزار بر احوالِ خود این خسته وا رفته را
از سر فتادم در رهش کو دستگیری تا دهد — زوریکه برخیزم زجای این پایِ از جا رفته را
با صد جهان نازه الفضم بهرِ تماشا شد برون — جانها گرفتند از نهان گردِ تماشا رفته را
پس رفت و بندار زخشم هوش از سرم آورد شد — تا خود چه پیش آید براه آن شاهِ تنها رفته را
من دست شستم از خرد زین پس من و دیوانگی — زانرو ندیده کس دگر خویش ز دنیا رفته را
آگه ز کارِ خود نیم دانم همین کز پرورش — جا بر سرِ شاهان بود در تر دریا رفته را
بگزاشتند از هوش و جان ما را و رفتند از میان — گردی مباد از ما بدل یارانِ بیمار رفته را
سنجیدی ار قارون شدی در وادیِ ایمن تری — از من صبا کیره بگوی آن پیرِ سینا رفته را

افروخته دیدم رخش از بادهٔ دلبر ـــ کردم سراغِ صد جهان رنگِ نیارفته را

جز من کسی بیرنجِ ره خاکِ سرکویش نشد ـــ آری بمقصد بود کی خویشی رهِ نارفته را

گر شد فدائی زندگی برباد دل خونین مکن

کافسوس بس ہیچا بود نزدیکِ دانا رفته را

بیہوده گوی پندِ مارا ـــ محکم ننمای بندِ مارا

آن یار که در دل است با آنکه ـــ راضی نشود گزندِ مارا

گویم بنویدِ بوسه کرده است ـــ لبهایِ تو ریشخندِ مارا

گوید که چرا زنی رسودا ـــ تهمت لبِ تو نوشخندِ مارا

گر عرض کنم که جز غمت نیست ـــ ہمدم دلِ مستمندِ مارا

فرمایدم این که نیست درمان ـــ جز غم دلِ دردمندِ مارا

عاشق ز رقیب اگر برآرد ـــ بہتر که ز خویشتن دمارا

تیغانِ تو پشتِ پا ازان زد ـــ این آرزوی بلندِ مارا

کافبالِ طبیعتِ بلندت ـــ پرداخت ز دل پسندِ مارا

از تارِ محبت چو پود است نسجِ دلِ چون پرندِ مارا
مهرِ تو زدل جدا نگردد برمذ چو بندِ بندِ مارا

رامذی چو مگس کای فدائی
زحمت مفرائے قندِ مارا

بنهاد دل بجامِ جهان بین مدار را وز دوره دور کرد بلایِ شمار را
وجدِ شرابِ کهنه ره آموزِ دولتی است کاردِ برون زِ رهنِ حدث روزگار را
وصفش چو دل شنید قراری نکف نداد آثارِ او ربود دلِ بے قرار را
تا در درونِ پرده چه باشد که دل بسوخت از یک نگه که کرد برخ پرده دار را
ای عندلیبِ جان دگرش داستان مگوی کان گل بخست چون تو هزاران هزار را
فردا که شه چو بنده شود خاک کیست آن کز من رهی تمیز دهد شهریار را
ای غایتِ امل بدلِ بنده دیدنت دانی که دیده ام چه کشید انتظار را
یک فرقه شرحِ قولِ تو مبسوط داده اند من کرده برخیِ همتت اختصار را
زانرو بروی نقلِ همه پشتِ پا زدم کز نیستی گزیده دهانت دثار را

چشمت نبود اگر دو بهمزن چرا خواند
از فتنه خونِ دل جگرِ داغدار را

چون باشدم یقین که بحیرت شوم تباه
مشنو دلا روایتِ بی‌اعتبار را

چشمم ز آتشِ غمِ دل می‌نیارمد
تا ننگرد جمالِ شهِ تاجدار را

محبوب علی خدیو دکن خسروی که یافت
در پیکرش زمانه مجسّم وقار را

با آنکه مردِ حرص فدائی عجب مدان
مدح ار کند ز شوق خداوندگار را

گفتم که پرورید به گلزارِ من ترا
فرمود آنکه کرد ببر خارِ من ترا

گفتم که سر برآورم از دامنت چو خار
فرمود کنده سر کند اسرارِ من ترا

گفتم که در کنارِ تو آرزده چون شوم
فرمود مرحمت بود آزارِ من ترا

گفتم که رحمتی کن و آزاد گیم بخش
فرمود خود تو کرده گرفتارِ من ترا

گفتم بگو نجاتِ من از من چگونه است
فرمود نیک دلیست به پندارِ من ترا

گفتم که بنجودم کن از خودم خلاص
فرمود بر دو سگِ خونخوارِ من ترا

گفتم سگِ تو بر دردم شیرِ نر شوم
فرمود خون براندش از بارِ من ترا

گفتم بآبِ لطفِ تو شویم لبش ز خون
فرمود اگر بیافت طلبگارِ من ترا

گفتم چو بر درد تو نمیرد لا دوانِ او
فرمود اگر شناخت بکردارِ من ترا

گفتم بهایِ وصل تو چیزم بدست نیست
فرمود فقر ساخت خریدارِ من ترا

گفتم کنون بعشق بگو چیست پیشه ام
فرمود پیش آمدِ هر کارِ من ترا

گفتم قضایِ تو چه رضایِ فدائی است
فرمود کرده عشقِ من ایثارِ من ترا

آب شد ز آتشِ هجرانِ تو چون پیکرِ ما
در هوایِ تو شود خاکِ تنه بر سرِ ما

تنِ ما سوخته گردد چو به نیرانِ فراق
خوش که افتد بر همت سوخته خاکسترِ ما

چونکه واقف بشد از رازِ دلِ من فرمود
غم مخور می رسی آخر ز جهان بر درِ ما

گفتم ای دوست چه گوئی که فراقت خواهد
قفلِ هفتادمنی زد بدرت از برِ ما

هست اگر دیده که بیند رخِ تو شادِ من
بی نصیبی است نصیبِ دلِ غم پرورِ ما

آتشِ این غم افتاده بجان کز کویت
بعدم رخت کشاند نفسِ آخرِ ما

یعنی آیم برت ایسان و نمایم خور و خواب
یافنا آمده معنایِ می کوثرِ ما

تن شود خاک و غبارش بنشیند بر جان
یا که در پهلوی حوری فکنی بستر ما

ز افسر بندگیم باز سرافراز کنی
یا کنی خاک فراق ابدی افسر ما

چون نگاهم ز میانت بدهانت افتاد
شد یقینم که عدم آمده آبشخور ما

بعد از اینها همه فرمود فدائی خاموش
نیستی واقف از اندیشهٔ دور از بر ما

در سرش چیست ندانم دل دیوانهٔ ما
که بشد شیفتهٔ دلبر مستانهٔ ما

این دل زار ندانم که چه در سر دارد
که برفت از عقب موکب جانانهٔ ما

آشکار است که بسیار تفاوت دارد
قدرت دلبر و عجز دل دیوانهٔ ما

زهره ام نیست که با او بدهم نسبت خویش
گر دمی دهر کند پاک ز افسانهٔ ما

گفتم ای دوست چه باشد که چه زندان طریق
نام خویشی بنهی بر دل بیگانهٔ ما

خواهم از لطف تو گر کوی شما آرد سر
راه گم گشتهٔ پرشیون افسانهٔ ما

گفت خاموش که جز کوی منت جائی نیست
غافلی از سعت حضرت شاهانهٔ ما

این چه از یار شنیدم بدل خود گفتم
خاک تر بر سر سودائی دیوانهٔ ما

ما که از چشم بهم برزدنی بی خویشیم
چشمِ مستِ تو زند سنگ بپیمانهٔ ما

این چه بازیچه دستی است نه چشمِ تو حریف
گر نگاهی بدمات بفرزانهٔ ما

ترسم این شدتِ حیرت نهد تا کی جهل
به نثارِ تو کند هستیِ کاشانهٔ ما

اینچنین بیهده گوئیت فدائی نسزاست
که غمِ یار فنا ساخته همخانهٔ ما

وصفِ زیبائیِ آن یوسف جمالِ خوب را
میکنم گر بارِ لیخا بنگرم یعقوب را

خیره گردد عقل در اندامش از سر تا بپای
هیچ نقاشی نپرداز چنین اسلوب را

اینچنین یاری سزاوار است بارش را کشند
یاری از روزی تحمل بایدت محبوب را

با کمالِ حسن عیب است ار کنی جانش دریغ
کاین چنین یاری نشاید عاشقِ معیوب را

من نگویم دولتِ وصلت بکف خواهد رساند
اینقدر دانم که صبری در خور است ایوب را

چاره جز مطلوب چه بود در طریقِ عاشقی
طالبِ آن باش کو مطلوب شد مطلوب را

من در آن معبر که یارم پایِ رعنائی نهد
سازم از مژگانِ عین بندگی جاروب را

دل بتیرِ غمزه سازش تا بدید از جان خرید
زخم آن در کف کمان ترکانِ شهر آشوب را

حالتِ دلِ ضعیف دل احوالِ دلِ دگر پرسس
چون بیند زرد چشم از هم زدن آشوب را

گر رضایِ او نخواهی چون بمی با او بسر
در کمندِ شه چه آید عاجزِ مغلوب را

عاشقان باید که نازِ دلبران از جان کشند
بس خریدار است هر جا تحفهٔ مرغوب را

آنکه امروز است در اقلیمِ خوبی شه شهٔ
سر نشاید تافت حکمِ حاکمِ منصوب را

بر فدائی ظلم اگر خواهی مطیعِ میلِ تست
لیک رحمی کن بحالِ آن خستهٔ منکوب را

ور هلاکِ دل پسندی سر نمی پیچم زامر
لیک باز انفاس مزن آن گه که گردن کوب را

حیفست رسومِ دلستانی را
کز یاد ببرده مهربانی را

از چشمِ تو گرچه من فتادم تو
از دست مده نگاهبانی را

چون بر سرِ عشقِ تو نهادم من
از اولِ کودکی جوانی را

شاید که بحالِ من کنی رحمی
شکرانهٔ حسنِ جاودانی را

دیدی که فریبِ چشمِ او خوردم
بنهادم عقل و کاردانی را

باشد که بچارهٔ رساند این
درماندهٔ دردِ ناتوانی را

نتوان چو برفت قوت و قدرت — آغاز نهاد نوحه خوانی را

از بنده چه دید دستان یاب — کز من بنهفت مهربانی را

هرگز نگشود راهی اندر دل — دربارهٔ بنده بدگمانی را

بسیار شد اتفاق کو با من — آورد میان غم نهانی را

چون در دهنش دلم فرو رفتی — می یافت مقام بی نشانی را

چون گشت که ناگهانم اندر دل — ره داد بلای ناگهانی را

دل چون بدمی دگر بیاساید — کاززده بدید یار جانی را

بربند لبای فدائی از صحبت
بگشای کتاب بی زبانی را

چنان شرار محبت بسوخت جان مرا — که پر نمود ز خاکستر استخوان مرا

حدیث قصهٔ مجنون فرامشت گردد — بعشق نامه بخوانی چو داستان مرا

مسا پیچ بر نفش چو مرغ دل بگرفت — مکن دگر تو پراگنده آشیان مرا

بشا هراه نفس راه ناله بست دلم — مباد آنکه کسی بشنود فغان مرا

کسیکه دل بغمِ اوست از دل آگاه است
چه حاجت آنکه مشناسند دلستانِ مرا

ملامتش نکنم گر کند ملامتِ من
کسیکه یار نشد یارِ مهربانِ مرا

بدورِ آن لبِ شیرین دو زلف باد آورد
گرفت خسروِ چین گنجِ شایگانِ مرا

جمالِ کعبه که دور از زیانِ آفت شد
بخاک سود چرا جسمِ ناتوانِ مرا

کس از بعرصهٔ هستی بخواهدم جستن
نخواهد از دو جهان یافتن نشانِ مرا

صفایِ عشق و محبت درید پرده مگر
که کرد زیر و زبر شوق خانمانِ مرا

چو شورِ او بسر ایم که ذوقِ جان بخشد
سزاست زهره بیوسد اگر دهانِ مرا

بگفتمش کنی از جور پیشه زین بیشم
همان که می نشناسی خدایگانِ مرا

جهانِ جود حسینِ علی که در کنفش
فلک ز رشک خورد حسرتِ مکانِ مرا

شبی بگفتمش ای سروِ من تذروِ توام
سزد که گوش کنی نالهٔ نهانِ مرا

بگفت سرو فدائی چو من نباشد لیک
هزار چون تو تذرو است بوستانِ مرا

حوالہ داشت چو دل با غمِ زمانه مرا
زمانه غم شد و برداشت از میانه مرا

مگر که نوحِ امیدم دهد نشانِ نجات — هم از تلاطمِ این بحرِ بیکرانه مرا

ندانم این چه تجلّیست کز شرارهٔ آن — نماند پیکرِ خاری در آشیانه مرا

رهانشد زکمانخانهٔ قضا تیری — که آسمان ننموده از و نشانه مرا

رهِ سلامتِ عشاقِ خسته میزد چرخ — بسوخت عافیتِ دلِ بهین بهانه مرا

سرِ نوازشِ دلدادگان فلک بودش — بدل نواخت زمحنت بتازیانه مرا

فسونِ غربتِ آزادگان چو نقش گرفت — بشکلِ عنقا دید ندبی فسانه مرا

چو برفروخته شد التهابِ آتشِ عشق — فراگرفت تن و جان بیک زبانه مرا

زموج خیزِ سرشکم نکرد شرم مگر — که سیلِ حادثه از بن بکند خانه مرا

زرنجِ هجر وجودم تجمّه کرد قیاس — که رخنه کرد بدل غم چو مور یا مرا

اگر بدیدهٔ عقبی غمم حواله کنند — بس است فکرِ خوشِ آن بتِ یگانه مرا

بخوبیِ زشتِ فدائی مبین و بدنامیش
بسوزِ دل نگر و شورِ عاشقانه مرا

دانی دلا کز بهر چه چشمم نبیند خواب را — از بسکه گوید در غمت وا ماده ام غرقاب را

چشم بفریاد آمده پرخون تپید ادلِ تو دل
انصاف بنود بهره اش وایم کنی خونابه را

گویند مردم دل فتد اندر بلا از دیدگان
لیکن خلافِ دیگران من خوانده ام این باب را

تا زین بدان گیتی فرس کانجا نیابد دیده ره
وز حسرتِ تو لاجرم سازد روان سیلاب را

بنشین بجایِ خود دلا و مندیشهٔ باطل مکن
کار دبنجاک آن نازنین نمود رخ احباب را

شمعِ سرایوانِ او از تابِ عالمگیرِ خود
در جان فروزی کرد خورشیدِ گردون تاب را

من با تو همراهی کنم گر نگذری از حق دلا
کی لافِ خورشیدی زند مرکبِ شب تاب را

گر آگهت از خود کنم باوی دهم پیوستت
دانی زنم هم کمتری آن بحرِ بی پایاب را

من هم ندانم چیستم کاینگونه بندت میدهم
اینقدر دانم کان صنم زینت دهد جلباب را

من خشک میگشتم بجای ار میرسیدم در یقین
کز عاشقان دیده کسی آن روی اختر تاب را

خرم همی باشم از آن کان دستان تا جاودان
بر روی گیتی بسته ره از وصلِ دلکش باب را

نقلِ سخن از لعلِ هر کس فدائی کردو شد
ما گفتگو بگذاشتیم این بیوهٔ نایاب را

باخود اگر برد شبی آن گلِ باغِ جان مرا
داده تمتعِ جهان سر بسر آسمان مرا

خسم اگر بخت دمی دهد عمر خود شبی
گشته ز بخت رهنمون دولت جاودان مرا

صحبت او اگر شبی دست دهد بکام دل
فوت نگشته مطلقا نعمتی از جهان مرا

برخورم از وصل او هیچ دگر نباید م
دیدن او فراغتی میدهد از جهان مرا

این همه هست اگر کند جانب من نظر ولی
کی بحساب آورد زینهمه عاشقان مرا

ور ز هجوم طالبان نوبت آن نمیرسد
آنکه دهد بزم خود یکشبه میهمان مرا

آنقدرم ز لطف او شاد که دل ز دیدنش
گر بدهد همین قدر خانه خود نشان مرا

تا چو بحر بدش نخوزد رخ بتر ازوی سحر
چشم براه بنگرد پهلوی پاسبان مرا

من بنخست افتم و بوسه زنم بپای وی
پس غم عشق سر کنم ماند اگر زبان مرا

کای چمن سهی قدان رو نقش از تو نشتران
جان بستان بپیشکش بذل کن ارغوان مرا

کوشش بنده پدرت سود نکرد هرقدر
جذبه دلربائیت برد کشان کشان مرا

جان نه فدائی ای صنم بهر خدای دمکن
حیف بود دهی کف البته رایگان مرا

چند بسوزد دل ازین ماجرا
رحم نیاری بدل ما چرا

داده‌ام این وعده بدل بارها | کاخرت از سوز بسازد درها
دل نپذیرد که شناسد ترا | کز همه چیزیت بود جز وفا
نیست معین که تو ای جان ما | خوزچه بگرفته دلت با جفا
غصه و دردِ من دل خسته را | باز مگر دردِ تو سازد دوا
هر سحری بر پرِ مرغِ صبا | نامه به بندم که برد در سبا
وردِ هدش دست که بلقیس را | از طرفِ من بسماند دعا
گویدش ای دلبرِ دیرآشنا | خوب بودی دلِ ما مرحبا
تا تو گرفتی بدلِ مرده جا | نقشِ عدم یافت بهستی بقا
دور نگشتی ز دل و جانِ ما | تا ز دل و جان بدویم از وفا
غیرِ تو ام نیست کسی دلربا | جز بتو ام نیست امید و رجا
زنده بود جان ز تو ای جانفزا | بیتو جهان تنگ نماید فضا
گر نشود دل ز حضورت جدا | هیچ ننالد بحضورِ خدا
ور نکنی صحبتِ وصلم ادا | چرخ کند ناله دل پرصدا

آهِ فدائی بگذشت ازسما
ازچه نیاید بدیارِ شما

خوبان که صفا داده رخِ حورلقا را
افسوس که نیکو نشناسند صفا را

فریاد که با اینهمه جانبازیِ عاشق
از سنگدلی نام نپرسند وفا را

ای آفتِ صد خاطرِ شوریده چه باشد
از خاطر اگر دور کنی میلِ جفا را

روزی بسرِ عاشقِ بیچاره بنه پای
ترسم که برآرد بشبی دستِ دعا را

بندیش زآهی که کشد از دلِ پردرد
وزگریه بعشوق دهد راه صدا را

تا چند کنی جور و نترسی زخداوند
اندیشه کن از عاقبتِ کارِ خدا را

جور ار چه قبائیست باندامِ نکویان
ای از همه بهتر بکشا بندِ قبا را

آرایشِ خوبی که شد اندازهٔ قدت
ترسم که دهد راه ببالات بلا را

بر صاحبِ باطن که شد ابروی تو محراب
چون است که کج ساختهٔ قبله نما را

بر بیهدهٔ ما چو درِ وصل نکشاید
شاید یم همین قدر که جوید دلِ ما را

من دانم ازین حادثه جان در نبرد دل
کز حلقه گره ساخت سر زلفِ دوتا را

دل کی برہاند زکمندِ تو فدائی
کز موی بپایند نہی بادِ صبا را

درین وادی کہ آہو شل کند با آن دویدنہا
چہ گمراہی کہ پیش آمد پس از منزل رسیدنہا

کجائی ای ہوائی گلشنِ یاران کہ تا بینم
دمی بر سبزہ زار دل نسیمت را وزیدنہا

بیا و با ہمہ بیگانگی با بندہ خویشی کن
کہ در دورِ فرقتت از دل جدا کرد آرمیدنہا

بطفلی دل فکندی در کمندِ طرّہ ام بنگر
در ایامِ جوانی لاجرم در قد خمیدنہا

خزانِ ہجر خورد آنسان بہارِ آرزوے دل
کہ یادم رفت در باغِ وصالت میوہ چیدنہا

چنان در کنجِ تنہائی دلم فرسودہ از غمہا
کہ با یارانِ گلشن شد فراموشم چمیدنہا

نہ آنسانم جگر تفتہ ز خونِ دل کمیدن شد
کہ بتوان گفت اناری شد کفیدہ از مکیدنہا

کنون در حیرتم از چشمہ چون زندہ رود دل
ز دیدہ بنگرد چون دیدہ خونِ دل چکیدنہا

ہنوز امید وارم بوسمش گل گر خدا خواہد
پس از بسیاریِ خارِ غم اندر دل خلیدنہا

غبارِ جان کنم آن نازنین نفشاند ار دامن
نیاز دامنِ نازش گہ دامن کشیدنہا

ز تن بر دسرم بہتر کہ بر در شتہ الفت
چو سیلِ خاطرش وقتی کشاند در بریدنہا

برآر ای بلبلِ شیدا فدائی وار فریادی
بماتم داریِ رخوان سیر را تپید نهم

آتش از شمع نیفتاد بکاشانه مرا
سوخت سرمایهٔ دل ماتمِ پروانه مرا

گنجی از شادیِ ایام نیندوخته ام
مارِ غم حلقه زده بر دلِ ویرانه مرا

از چه آوارهٔ صحرا و بیابان نشوم
کاتشِ عشق شد افروخته در خانه مرا

شیونِ من همه زانست که بارنج چنین
ندهد دست بکف دامنِ جانانه مرا

گر گدا بینیم ای صاحبِ زر خرده مگیر
سیر منت ننهد همتِ شاهانه مرا

رکعتی زاهدم ار کرده چو بخشش نکند
به تکبر چه رسد سیکند افسانه مرا

بره بندگیِ خویشم از آن میخواند
کز خدا شکلِ خود انگاشته بیگانه مرا

اعتدالیم نسنجید بمیزانِ عقول
گرچه مردم همه پنداشته دیوانه مرا

جامیِ آنست که سر بر سرِ مستیش نهم
ساقی این باده که پیمود به پیمانه مرا

یار چون ساقیِ عشاق شود چون نشمد
سر شیدائیِ و مستیِ دلِ فرزانه مرا

من چو در صحبتِ رندان قدمی چند زدم
تا ابد کم نشود صحبتِ رندانه مرا

خسروِ غم چو بر ایوانِ فدائی بنشست
میرِ شادی ننهد پای بکاشانه مرا

ای آتشِ خانه سوزِ جانها — وی داده بباد خانمانها
از نالهٔ خستگان بیندیش — کز جورِ تو شد بر آسمانها
ای پرتوِ آفتابِ روشن — بر طلعتِ تو زسایبانها
تا چند کشی بپیشِ چشمم — از موی بروی طیلسانها
راضی شوی ار که بیمت روی — قربانِ رخت کنم جهانها
یکبار اگر لبت ببوسم — در شکر زمو کنم زبانها
مطلب چه بیان کنم که از من — آگاه تری تو بر نهانها
در پیشِ حکیم عینِ جهل است — اظهار نمودنِ عیانها
در وصفِ دهانِ تو که هیچ است — گفتند هزار داستانها
یک نکته بیان نشد ز نعلت — با این همه شرح و این بیانها
دل تا ز میان کنارت آرد — چون موی شد و شد ندا میانها

مرغِ دلِ من بدامِ خوکرد — کز تیرِ تو شد تنش نشانها
آرایشِ دامِ صید سازت — بردش ز خیال آشیانها

در بندِ اسیریت فدائی
در یادِ نیامدش جنانها

در یاد نیاوردیم با آنهمه پیمانها — وان عهد که شد یارش سوگندِ بجانها
خوشباش بکامِ دل ای لیلیِ مشتاقان — کز همرهیِ مجنون گشتیم بیابانها
جز دلخوشیت یارب مقصود ندانستم — چونست که دلتنگم افکنده بزندانها
جز فکرِ وصالت را در دل نگشودیم در — خوبست که در یاری خواهیم بهجرانها
دانم نکنی یادم هرگاه که یارانرا — دامانِ تفرج را گیری بگلستانها
شکرانهٔ آزادی یادی ز اسیران کن — هرگه که شوی چون سرو آزاد ببستانها
عشقِ من و هجرِ من رویِ تو و وصلِ تو — این جمله شوند آخر افسانهٔ دورانها
خورشیدِ جمالت چون بنمود گریبانت — دلها همه بدریدند بر خویش گریبانها
از تو که طبیبِ دل باشی سودا ورزد کی — بالله که باشد دل بیمار ز درمانها

وعدهٔ کماندارانِ ازمن چه بجوئی دل
هر ذرّهٔ آن باید جستن از سر پیکانها

بس جان و دلت در ره شد خاک و بپرسیدی
کاینها چه شدند آخر رفتند کجا آنها

از خویش فدائی را خیفست کنی محروم
با آنهمه کافزودی بر جان من احسانها

فرود غصهٔ نالهٔ مرغِ چمن مرا
کاورد یاد صحبتِ یار و وطن مرا

گوئی بدین صفت که فکندم بقید هجر
مانندِ خود شناخته پیمان شکن مرا

آن سروِ سیمتن که نمودم ز خود جدا
خون کرد دل بدیدنِ سرو و سمن مرا

ای آفتابِ اهل نظر روی مهوشت
چندین مخواه سرزنشِ مرد و زن مرا

پروانه در آتشِ غیرت کند فرض
چون شمع خود کنند ترا انجمن مرا

بوسد مگر لبم کفِ پایِ مبارکت
روزیکه خاک راهِ تو گردید تن مرا

دیدی که چرخ زار ز وی دل ندیده کام
آخر ببشت رشتهٔ تارِ کفن مرا

بنهفتم چو چهرهٔ گلگون ز دیدهٔ چون
گلگون ز خونِ دل نشود پیرهن مرا

تا سر ز آستانِ وصالِ تو شد برون
رخت حریر خوش نبود بر بدن مرا

رازی اگر بدل بودت از منش میوش تا
کاید دگر سرشته بسی مؤتمن مرا

عمر عزیز و دور جوانی تباه شد
در صحبت عجوزهٔ دهر کهن مرا

قربان آن نگار فدائی که وصل وی
در حالت کرشمه رباید ز من مرا

بسکه فضل است بد اناخرد نقائی را
میخورم حیف بسی عالم نادانی را

داوری کو که تظلم کنم از طایفهٔ
که نهادند ز کف رسم مسلمانی را

دل من پیشتر از آنکه بزلف تو فتد
دید در خواب شبی حال پریشانی را

تا نسیم سر کویت بمشامم سحری
نوزدکی شنوم آیت روحانی را

گفتم ای زمرهٔ خوبان بدرت خاک نشین
دیده کی بنگرد آن چهرهٔ نورانی را

گفت بیهات که بیهوده سخن سر کردی
هین دراز منما تنگ پشیمانی را

گفتم ای یار جواب همه بگذار کنار
وین میان آر و بده داد سخندانی را

سخن از بیهده بنود چه دراز است بود
سخن بیهده دان قصهٔ طولانی را

چون چنین گشت ز زلف تو حدیث آرم پیش
که بلند است کمندش دل زندانی را

دل گنجی نرسید از پیِ آن افعیِ زلف
لیک پیمود بسی غایتِ ویرانی را

خضر مانند رسان راهبری تا که اسیر
دل گمشته است بره غولِ بیابانی را

ببقاراه فدائی طمعِ خام بود
مخصوص آنکه نظر داشت بقافانی را

دیدم چو بباغ یاسمن را
میخواند دعایِ یارِ من را

گر چشم بدان نگاه دارد
حق آن گلِ یاسمین بدن را

من نیز بدل بگفتم آمین
از صدق خدایِ ذوالمنن را

گر زاویهٔ چمن شنیدم
صوتِ خوشِ بلبلِ چمن را

گر سوزِ جگر همین سرائید
وصف آن گلِ لاله پیرهن را

یارب که همیشه تازه داری
آن آب جمالِ آن سمن را

ای مه که ز شدتِ محبت
در رویِ تو گم کنم سخن را

دل دید بر آفتابِ رویت
شد صید دو زلفِ پرشکن را

رویت که بزرگوار مهری است
شمعی است تمام انجمن را

جان زنده و پایدار باشد — از تاب رخ تو مرد و زن را
از زلف چرا بحفظ رخسار — بگماشته دیو اهرمن را

خواهد که فدائی تو سازد
قربان به رهِ تو جان و تن را

چو رخ سازد عیان خورشید فردا — همین دانم که محرم در تماشا
بود فردا که روز وعدهٔ تست — کسان را عمر جاویدان تمنا
من این دانم که چون رخ برفروزی — نماند ذرّه بی‌غیر از تو پیدا
در آن محفل که خورشید است شمعش — که گردد از سوزش پروانه پروا
چه خورشیدی که خورشیدان چو خویند — بچرخ عارضش عقد ثریا
گمانم نیست کاید شرمش پیش — که خود در پرده بنشسته است تنها
سکندر در رهش خاک فنا خورد — که بر آب بقا شد خواست دارا
نمودش مرتبت خاکستری را — که از آئینه نه بیند روی همتا
اگر دیوانه وصلش جست سهل است — عجب دارم اگر جوید دانا

کجا طبعِ حکیمی می‌نماید — بیانِ هر مکانی را تقاضا
نزیبد گر کند عاقل دعوی — محلِ هر محالی را مهیا
من آندم از سلامت دیده بستم — که بنمودم بعقلِ خویش شیدا
فدائی را نباید سر زنش کرد — حرم فرق ار نیارد در کلیسا

کنون باید فنا گیریم خود را
چه میداند کسی احوالِ فردا

رحمتِ جانِ ناشکیبارا — پرده بردار روی زیبارا
تو نه آنی که صبر دست دهد — از رخت عاشقانِ شیدا را
گرچه یوسف ز حسن مستغنی است — نیست طاقت دلِ زلیخا را
رویت ای آفتابِ حسن فکند — نورِ بینش دو چشمِ بینا را
این چه سحریست کز سرِ موئی — بشکنی پنجهٔ توانا را
هیچ در دل نمیتوان دادن — تا تو ئی دلستان تمنا را
از نگاهی که نورِ جان بخشد — بنما لذتِ تماشا را

تابِ موییت که بگسلد رگِ جان — نهند آسوده هیچ انسان را
ما بامیدِ لطفِ تو زنده — تو بر آن تا تبسه کنی ما را
نظری کاش چهره بنمائیم — چون نمایم وداع دنیا را
دائم آخر که دل بخاک برد — حسرتِ آن رخِ دل آرا را

کی فدائی است شاد دل امروز
که نداند حسابِ فردا را

ای کرده نصیبِ من جدائی را — ناخوانده کتابِ آشنائی را
نشنیده یک آیت از وفاداری — برکرده حدیثِ بیوفائی را
بی برگِ طرب نهاده و گوید — خوش دار قدومِ بینوائی را
خورشید چو رخ عیان کند فردا — سوی دراورد گدائی را
شاید که بیک چراغ افروزد — در پیشهٔ روح روشنائی را
ور زاهدِ شهر مدعی گردد — برهانِ کتابِ کبریائی را
بر خویش گذارمش که خود یابد — البته سزایِ ناسزائی را

بار ار بجزم نهد دهم دستش | ریشِ خرِ لنگِ کربلائی را
دور است ره ایرفیق تا منزل | بگذار طریقِ رهنمائی را
بیهوده مکن ملامتِ عاشق | کاگه نه آیتِ سمائی را
ای بادِ صبا اگر وزی روزے | در سلسله دلبرِ سنائی را

برگوی که خسته گشتم از ظلمت
شمعی بفروزره فدائی را

گفتم که کرد بستهٔ گیسوی تو مرا | گفت آنکه کرد دلبرِ بدخوی تو مرا
گفتم خوش آیدم همی از خوی تو چنان | گر تیغ سر برند به پهلوی تو مرا
فرمود خوی من نپذیرد سر ترا | زانرو که ننگ آید از آهوی تو مرا
گفتم کمالِ حسن چو آذینِ عاشق است | شاید کنند نیک به نیروی تو مرا
فرمود پا چو بر رهِ ما در طلب نهی | ایثارِ قدر تست بزانوی تو مرا
گفتم گمان مبر که رسد از گمانِ سخت | جز آفرین بقوتِ بازوی تو مرا
فرمود غره گی مکن ای مینسان که ناسزاست | آزارِ حلقِ بسته چو آهوی تو مرا

گفتم سیاه خالِ تو بر رویِ آتشین — آتش پرست کرده و هندوی تو مرا
فرمود هندوئی خوش و آتش پرست خوب — نا یدجز از حضور خوش از خوی تو مرا
گفتم شعاعِ طلعتت از غایتِ ظهور — ننهاده نور در نظر از روی تو مرا
فرمود اگر نظر شودت همچو نور محو — افتد شعاعِ چهره بشکوی تو مرا
گفتم گشادِ جانِ فدائی چنین چو نیست — دل بسته شد بیک گره از موی تو مرا
فرمود آب رفته بیاید بجوی باز — زان قطره کافتدازیم در جوی تو مرا
گفتم که مهر رویِ قتیلِ تو ام بدل — با جلوه بت است بشکوی تو مرا

فرمود نور مهری ازینجای لازم است
دادن بهم همنوئی سینوی تو مرا

از دل ربوده تابِ دو زلفِ تو خواب را — زانرو که کس بخواب ندیده است تاب را
کو مطربی که بزمش کهکشان بچنگ — در وصفِ آن جبین چو سراید رباب را
ذکری نموده هر کس از آن ماهِ خرگهی — وز پرده گیش نیست خبر آفتاب را
افسوس از اینکه دستِ رسایم نداده اند — تا بر رخش فزون نگذارم حجاب را

ساقی ز رومیِ دخترِ رز پرده برفکن
بردار از جمالِ حقیقت نقاب را

سررشته بدستِ من از موی خود بده
تا بگسلم ز خیمه گردون طناب را

صبحی اگر بچشمِ خمارت کنم نگاه
تا شامِ حشر نشاء فزایم شراب را

آسان تر است پیشِ فدائی شکستِ چرخ
از اینکه بشکنند بر آبی حباب را

مژدهٔ وصل ز عشاق بخر جان مطلب
زین فنا آمدگان خارج از امکان مطلب

چون ز اسبابِ جهان بهره ندادند بما
دولتِ وصل عنایت کن و ساما مطلب

عهدِ ما با سرِ زلفت گره گر پیوند
ور فرشته است کز و سختیِ پیمان مطلب

گر وفا نورِ رخِ معنیِ ایمان نبود
تو ز آئینهٔ ما صورتِ ایمان مطلب

ما طمع گرچه بوصلِ تو نداریم توهم
بهرِ ما اینقدر ایجان غمِ هجران مطلب

گر پراگنده دلان درخورِ وصلِ تو نیند
دلِ ما را بخمِ زلفِ پریشان مطلب

زندگانیِ ابد جامِ جهان بین دارا ست
ای سکندر تو ز سر چشمهٔ حیوان مطلب

ایدل از دردِ جدائی نبری جان بیرون
عمر ضایع مکن و بیهده درمان مطلب

چون بهر اهی عشقش ره دوری سپری
پوستها هر قدمی بفگن و پایان مطلب

این ره هی نیست که کس دیده بود غایت آن
آنچه جاوید بود از همه پنهان مطلب

کیمیا نیست فره عشق بیازار وجود
جان گنتیش بهانی تواش ارزان مطلب

من گرفتار چو از جذبه دلدار شدم
بخود آزاد یم از چنبر زندان مطلب

پاکی دامن شاهد چو بود شاهد حال
بهر پاکی دل دشده برهان مطلب

نخورد عشق بجز خون دل و جان و خرد
گرت این جمله عزیز آمده مهمان مطلب

ور ضرور است ترا طبع بلند و بادل
بجز از پیشگه حضرت دیوان مطلب

مالک جان و دل و دین همه مختار الملک
طاعت از من بزهش تنگبر و طغیان مطلب

ای بزم و زرا شمع عدو سوز زرای
بنده مخلص از امثال من آسان مطلب

سر بهیچم بگزینی بمن از غیر ولیک
صفت آینه از خاطر مندان مطلب

ای فدائی چو شناداور خود را گوئی
طول عمرش بجز از درگه یزدان مطلب

ندهد بر دل بیتاب جواب
چه بگویم درین باب جواب

جمله پیغامبران برانیند — کز تو آید که فرد اب جواب
لیک از من نپذیرد دل من — غیر آئینهٔ فرتاب جواب
فلکی سنگ اگر در دریا — برشود از دل گرداب جواب
ور زنی نعره به پیرامن کوه — آید از کوه بهر باب جواب
وز دل سنگ تو روزی نرسید — سوی دلها که شدند آب جواب
عندلیب تو بمرد از افغان — آخر ای غنچهٔ شاداب جواب
تشنه کامی چه شود گر شنود — سخنی زان لب سیراب جواب
نرگس مست تو دزدانه بخفت — که ز نرگس نامده در خواب جواب
دیگر از وعدهٔ وصلم مفریب — مده از میوهٔ نایاب جواب
چه دهد بر دل پر نالش درد — خفته بر بالش سنجاب جواب

ای صبا عرض فدائیش بگوش
بر سان چاکر دریاب جواب

حیرتی دارم که رویت را قرینست آفتاب — یا که چون رخسار تو خوش نشینست آفتاب

از فروغ شمع رخسارت فروزی کم نیافت
از چه روز افروز افلاک برین است آفتاب

صبحگاهی سر برآور پیچ از خوابگاه
تا عیان سازم که دارای زمین است آفتاب

ختم شد زور آوری انگشت سیمین تو را
حلقهٔ انگشتر چرخ فلکین است آفتاب

باش تا من فاش سازم راز روشن را تو
گر چه روشن روی همتیل و قرین است آفتاب

گیسوی پرچین چو حسن افزون رخسار تو گشت
شد مسلم اینکه شاهنشاه چین است آفتاب

نسبت رویت چو با خورشید دادند اهل دل
شد یقینم قبلهٔ اهل یقین است آفتاب

اینهمه گردنکشان حسن در ایران چرا است
گر نه رخشان کوکب ایران زمین است آفتاب

هندوی خالش چو نتوان کرد از رخساره دور
شاید ار گفتن که در خلد برین است آفتاب

تا بکی پنهان گذارم سوز درد عاشقی
از لهیب سوز دلم چون آتشین است آفتاب

کار بر دل تنگ آمد می ندانم چون کنم
با چنین دلدار کش خان چنین است آفتاب

مرد در حسرت فدائی مشکلی آسان نکرد
اینقدر هم گر چه دایم نازنین است آفتاب

ای زلف مخور بچهره اش تاب
ای ابر مشو حجاب مهتاب

ای مار چو خوابِ من ربودی — چون بر رخِ ماهِ من کنی خواب

ای لعلِ نگار تا کی و چند — من تشنه بمیرم و تو سیراب

دل در رذقنِ تو سر فرو کرد — افتاد در آن عمیق گرداب

ای زلف که چون سن دراز — وقتست دلِ غریق دریاب

آن چهره آفتاب مانند — از دیده بچهره ریزدم آب

یا از جگرِ کباب هر دم — شد آتشِ دیده پر ز خوناب

یارب چو شدند فارغ از من — کن فارغم از خیالِ احباب

سر زد چه خطا که حقِ صحبت — با من نگزاشتند اصحاب

سر گشته سپهر از آن مدام است — کز دهر وفا نمیشود یاب

ایدل نگرفتی از چه روپند — از نقلِ سفند یار و دار اب

یکره ز فدائی اے زمانه
آموز رهِ وفا بهر باب

گفتمش کی میدهی بر ما جواب — گفت بنشین تا دهم فردا جواب

گفتم این صحرا شد از گم‌کردگان لبالب — گفت بدهد گوه بر صحرا جواب

گفتم آب دیده‌ام عالم گرفت — گفت خواهم داد در دریا جواب

گفتم این غوغای ما آسان مگیر — گفت مشکل کاید از غوغا جواب

گفتم از عشق تو مهوش غافلند — گفت قدهای هلال آسا جواب

گفتم از قدّ بلندش نکته‌ئی — گفت او از عالم بالا جواب

گفتم از لانفی عالم دیده‌ام — گفت در هستی ما الا جواب

گفتم از مژگان تو دارم سؤال — گفت هستش تیر دل فرسا جواب

گفتم آئینهٔ سکندر رویی تست — گفت از محرومی دارا جواب

گفتم از تو کی شوم راضی بوصل — گفت هرگز نشنوی این را جواب

گفتم آخر زم میسازم دلت — گفت سختی میدهد خارا جواب

گفتم از کف شد فدائی در سؤال
گفت آید در کفش اینجا جواب

ساقیا گر طلبم باده فزون از هر شب — بگذر از جرم که شوریست فزون از هر شب

قلندر شدت مستی چو بدل عشق شراب
فاش تر دان ز دلم رازِ درون از هر شب

امشب این می شنوان گفت که باشد ز چه غم
گر لطیفی بودش ذالیقه دون از هر شب

وعدهٔ وصلِ تو فرداست مگر کامشبِ دل
در سرش بیش بود شوقِ جنون از هر شب

قامتت تا چه قیامت بنماید که بهوش
بیش بینم اثرِ کن فیکون از هر شب

خبرم نیست ز فردای تو در بیخبریم
شده کمتر بدل آرام و سکون از هر شب

سرِ این مرغ ندانم که بود از چه سبب
کاخِ دل از می غم بیش نگون از هر شب

ساقیا باده بخوردیم ز هر شب افزون
لیک مستی شده بسیار فزون از هر شب

تا براهِ منِ گمراه چه راه آید پیش
که شده گمشده تر راهنمون از هر شب

چشمِ ساقی بچه افتاد که جامش بفتاد
این چه می بود که افزود فسون از هر شب

طرهٔ شب برخِ انجم و رخسارهٔ ماه
بیش آید بنظر غالیه گون از هر شب

تا چه کوکب بطلوع است قضائی که کند
جلوه افزون فلکِ شعبده گون از هر شب

تا بدیدم آن دو چشمِ نیمخواب
خوابِ خوش دیگر مگر بینم بخواب

گر بخاک آتش فتد نبود عجب — کاب رویش از دو چشمم ریخت آب

ساغر چشمم پر از خون جگر — تا چه مستی در سر آرد این شراب

میگذشت از راه و حیران گشته خلق — خانهٔ شهری نبیادش خراب

عقدهٔ گیسو نهاده بر جبین — رویش از زلف پریشان بین تاب

خلق یکسر تکیه بر دیوار و محو — هیچ صورت تا چه دل سازد کباب

من دویدم پیش و افتادم بخاک — کای بدیدارت امل را فتح باب

ای که دادن بر بشیرت لایق است — دیدنت را فرد گانی آفتاب

از پی قتل که خنجر کرده تیز — دست تا در خون او سازی خضاب

ناگهان افگند در ابرو گره — وز دو لعلش ریخت شکر با گلاب

گر برای چون تو نادان عاشقی — آمدم تا سر کشم خونت چو آب

شرم ناری ذکر من هر انجمن — میکنی و میدری بر من حجاب

وانگهم چندان برین خسته جگر — زخم کاری زد که ناید در حساب

ای فدائی آب خضر ار تشنهٔ — باز جو از خاک راه بو تراب

بیهوده ای رقیب بر بیدلان مگیر — در دلی تو خدمتِ شرفای زمان مگیر

از خیره پیشِ آنکه نئی همچو او طلاف — وز طیره با کسیکه نئی همزبان مگیر

چون بیوقوف از همه ره بند کن زبان — ور میگیی بجز بر ناسنجدان مگیر

چون الکنی بخلقت و فرتوت و کودنی — اندر محافلِ فصحای جوان مگیر

چون نیست جاهلی خبر از خبر چو تو — با عارفانِ کاملِ بسیار دان مگیر

چون در خصالِ غولِ بیابانِ وحشتی — آنجا که اهلِ اُنس بود کاروان مگیر

دیوی تو نزدِ اهلِ صفاهان مشو سفید — جز در میانِ جنگلِ مازندران مگیر

در بزمِ اُنس سر زده هرگز درون مشو — ور میشوی خموش نشین جاودان مگیر

هم از دو دیده کور شو بر این قوم آن مبین — گفتم میانِ عاشق و معشوق هان مگیر

عاشق چو پا بکوچهٔ دلدارِ خود نهد — با اُو مکن درشتی و دیوانه سان مگیر

گر افتدت پیام رسانش بدستان — ور نه ز حالتش بر هر پاسبان مگیر

تا زنده زیند فدائی بیچیز سر
یعنی بهر زه هیچگه ای سخت جان مگیر

صحبتِ دولتِ عالی که کمالِ بشر است — گر بگردی شود از صحبتِ دولت بدر است

عدل با فضلِ شجاعت نتوانند جمع — هر دو را گرچه گذرگاه یکی ریگذر است

سالها بود که با دوست بعهدی بودم — که ز حکمش نکشم سر که خداوندِ سر است

این هوس نیز دلم در شکنِ زلفش کرد — که پر از حلقه و چین از دری از مشک تر است

راهم ابروی کجش زد بطریقی که نماز — تنگِ تکلیف شد از بسکه چراگاهِ خر است

طرّهٔ پرفنش آنقدر مرا توبه شکست — که چو چین سرِ زلفش نه مجالِ شمر است

گفتم ای دوست دگر عهد بزلفت نکنم — که دلم در شکنِ زلفِ تو ایمان شکر است

گفت بسیار بمن جمله و از کف بگذار — این کنم وین نکنم را که جهان درگذر است

چون سر اندر رهِ جانانه سپردم دیدم — که بزیرِ قدمش جمله جهان سر بسر است

اختیارم چو بدر بر زد دستم دیدم — بفضای کرمش هر چه جهان مختصر است

الغمم احوالِ دلِ زار چه پرسی باز — که هنوز آژدهٔ داغِ تو بیداد گر است

جایت اکنون دلِ خونینِ فدائی نبود
کاختیارِ دلم امروز بدستِ دگر است

لعلت نه چنین گلی زباغی است | یا برقمری نه لاله داغی است
رویت در انجمن فروزان | یا شمس بمحفلی چراغی است
ای کعبهٔ حسن عالم افروز | در کویت و کشن بهشت لاغی است
با قبلهٔ رویِ دلستانت | با الله که زکعبه ام فراغی است
آنرا که بود بفکرِ رویت | شک نیست که در کفش چراغی است
دیوانهٔ طلعتِ تو دیدم | آنرا که زعقل پر دماغی است
سر بر نکند ز خوابِ مستی | کز مطلعِ این میش ایاغی است
هر گز که شنیده ای پریرو | زان باغ که کدخداش زاغی است
زلفینِ سیاهِ تو بر خسار | دیدم که بخستی کلاغی است
ختم است بر این که وصف آثار | از رویِ تو الکن ار بلاغی است
افزایشِ خط بحسنت این بس | از سبزه چه خوبتر زراغی است

شاهد رخِ او بس ای فدائی
از گل چه لطیف تر بباغی است

دلم دستِ نگاری بی بدیل است ولی چون مور زیرِ پایِ پیل است

سبیلِ عشق را هر کس بریده است بداند کز چه خونِ من سبیل است

هر آنکس را نظر بر لعلش افتاد چه محتاجِ شرابِ سلسبیل است

نمیرد زندهٔ جاوید گردد هر آنکس در رهش چون من قتیل است

دو هاروتش هلاکِ جانِ زهره است بر آن صورت که معنایِ جمیل است

چه خاکستر نموده استخوانها دو چشمانش که پیوسته کحیل است

همی دانم که طاقت رفت از پای ندانم تا بمنزل چند میل است

خدا را سار بان آهسته تر ران که بار افتادهٔ اندر رحیل است

اگر خود جان دهد بر مرده بارش که مار اخارِ قسمت از نخیل است

مرا شد عمر از آن بسیار کوتاه که دل در بندِ آن زلفِ طویل است

نه پندارم که صد روزِ قیامت شبِ هجران تارم را عدیل است

فدائی چون دهد جان گر گشاده
نه راد است او که در غایت بخیل است

بدور لب خطِ مشکین عبارت
کنارِ آبِ خضر آمد حضارت

چو من هرگز نه بینند نیک بختی
که یابد نکته از این عبارت

دلِ من شد خراب از دستِ هجرت
بفرما تا کند وصلش عمارت

تمنائی دلِ من از تو دارد
ولی جرأت ندارد در حسبارت

تو یاری کن که دل یارا ندارد
که لعلت را کند یکدم زیارت

دلِ سودائیم سرمایهٔ جان
تبه کرد و زیان بردار تجارت

نباشد دیدنِ رویِ تو منظور
اگر دل را چه کار آید بصبارت

نشاید داشت پنهان شعلهٔ عشق
سریعت چون توان برد از حرارت

اسیرانِ کمندت در تزلزل
که کی زابرو کنی بر قتل اشارت

ولی من این اشارت چون نبینم
همان ساعت دهم جان بر بشارت

بجویِ آنکه مویت را ببویم
چه دولتها دلِ دادم بغارت

بچشمم آنکه لعلت را ببوسم
چه خونها خورده و برده مرارت

ولی دانم که تو با فرِّ شاهی
نظر بر من نیاری از حقارت

فدائی ترسم آخر غالبی را
بشورانی ازین شیرین عبارت

من زکوشش گر بسویش عاشقان را راه نیست — سر نتابم و بگردم خاک از آن آگاه نیست

گر غبارِ ما فتد در چنگِ بادِ تند سیر — باز بیرون از فضای کوی آن درگاه نیست

اینکه داند حالِ عاشق از برای ما بس است — کی توان گفتن که از احوال ما آگاه نیست

حسرتم میکشت اگر یکتن بوصلش بخت دشمن — از همین شادم که سویش هیچکس را راه نیست

چون بباید زیست بی رفتارِ آن سرو بلند — عمر اگر یکروز باشد همچنان کوتاه نیست

دستِ ما افتادگان بر دامنِ او کی رسد — شمسِ ایوان بلندش را نظر با ماه نیست

بارگاهِ عزتش دارد بسجدی ارتفاع — گر غبارِ آسمان گردیش بر خرگاه نیست

دستگاهِ دولتش را هست آنسان اتساع — کافتابش در شبستان جز چراغِ راه نیست

من اگر خود گفته ام باید بعشقش صبر کرد — حال میگویم که این در خاطرم بالله نیست

جان ندانم در جدائی از کجا بر لب رسید — گر همی درد و غمم در سینه راه آه نیست

در سیاهِ عاشقان رایت نباشد غیر آه — طبل و سازِ بیدلان جز نالهٔ جان کاه نیست

قلعهٔ ناز از غرور حسن محکم تا بچند
آه عاشق در اثر کمتر ز توپ شاه نیست

ایدل از هنگامهٔ وصلش زبان کوتاه کن
اندرین ره یک قدم نبود که چندین چاه نیست

خدمت شاه معظم طاعتی مقبول اوست
آنکه با سر در گری پابند مال و جاه نیست

مرزبان را محبوب علی شاه دکن
کآسمان چون نعل او زیبنده رامشگاه نیست

شادزی ای ایزدت هر جا نهی یار نگیر
زانکه غیر از نیکوئی نامِ تو در افواه نیست

خدمتت را در لیاقت از صداقت فرو نه لیک
در صداقت راست میگویم چو نصرالله نیست

تا جهان ماند بمان با دولتِ جاوید نام
کاندرین دولت چو دولت یار و دلخواه نیست

کو جان که نخم نثارِ جانت
کو دل که ببر کنم روانت

این هر دو تو دادی و گرفتی
دیگر چه سپرد و گمانت

دل رفت به تیرِ غمزه سازت
جان خست ز ابروی کمانت

بهرِ چه دگر کشیده گردد
پیوسته دو تیغِ ابروانت

دستی بدعا کنون برآرم
تا موی نگیرد از میانت

رفتی به پیش سرادق غیب | بر کام دل کروبیانت
من نیز نشانده جان پس در | تا سوی دل آوری دبیانت
دیدم همه را چو خویش حیران | زانها که بچیستی نشانت
یک گویدم این حدیث بگذار | یک گشته چو بنده جان فشانت
جستم بسوی تو ز آمدن راه | از حاجب بار آستانت
گفتا نرسی وگر بگردد | نه پله چرخ نردبانت
ای شعله قلب سوز صفها | آیا رسدم بکف عنانت
گر نالهٔ من بگوشت آید | سازد دل سنگ مهربانت

روزی برسد کند فدائی
جان بر سر حرفی از دهانت

دلم چون بر سر زلفش بپیوست | تو گفتی ماهیی افتاد در شست
کسی آگاه باشد از دل من | که یکبارش بدل زلف تو پیوست
دری بر رویم ای اقبال بگشای | که گر دونم در آمال بر بست

ترا پایه است بر خورشید و من خاک — بدامانِ بلندت کی رسد دست

دلم گر شاخِ سدره آشیان ساخت — در آن زاغِ سیه را نیست تشویش

عجب دارم از آن دل کو بیکبار — فتادت در کمند و باز در جست

من آن روز یکه جستم آشنائیت — ندانستم که نتوان زین بلا جست

بریدم مهرِ کونین از دلِ زار — چه سازم مهرِ رویِ دوست با دست

فدائی کی گیرد دل ز دستت
که با بودت نداند دیگری هست

کو دلی کان نشانِ تیرِ تو نیست — یا گزیری که ناگزیرِ تو نیست

چاره جز رضا بهر چه کنی — پیشِ طبعِ بهانه گیرِ تو نیست

تا بی اندر دلِ مه و خورشید — در برِ طلعتِ منیرِ تو نیست

نقشی اندر همه نگارستان — شکلِ رخسارِ دلپذیرِ تو نیست

همه رویِ زمین بگردیدم — در تمامی کسی نظیرِ تو نیست

گر همه بنده گر همه آزاد — کو که در بندِ غمِ اسیرِ تو نیست

تا چه سازی بعاقبت با دل — دل که آگاه از ضمیر تو نیست
گر ترا عزم بخشش است کسی — مستحق تر ازین فقیر تو نیست
کو جوانی که در طریقت عشق — بنده در پیش عقل پیر تو نیست
نه فلک را بدان خضارت حسن — جلوهٔ خط استدیر تو نیست
گرچه خوش چشم میشود آهو — چون سیه چشم شیر گیر تو نیست

ای فدائی به پیش تیر قضا
سپری چون دل حریر تو نیست

کسی بضربت شمشیر قابل افتاده است — که با اشارت ابرو مقابل افتاده است
مرا که در طلبش کار با دل افتاده است — مگو ز کار که بسیار مشکل افتاده است
ببحر عشق ز بهم گشتیان طوفان خوار — خوشا دلی که ز موجی بساحل افتاده است
کجاست خاک شهید عتاب مه رویی — که زیر تیغ نگاهش بقاتل افتاده است
شده است تیره بچشم سپهر محمل رنگ — ازین شعاع که بیرون ز محمل افتاده است
بدور حلقهٔ زلفت که حلق دلها بست — تسلسلیست که دستش سلاسل افتاده است

صبا ز سلسلهٔ جنبانِ اهلِ درد بپرس
که از چه رشتهٔ خون گردنِ دل افتاده است

رسد غبارِ رهت گر بچشمِ این مشتاق
که از تو دور بچندین مراحل افتاده است

ظهورِ صورتِ وصلِ تو جانِ عاشق را
نظیرِ معنیِ تحصیلِ حاصل افتاده است

منِ امیدِ وصالِ تو تا ابد هیهات
خوش این هوس بکسی کز تو غافل افتاده است

بچشمِ مرشدِ جادوگرانِ لعبت باز
توئی که عکسِ تو جانرا بمحفل افتاده است

ز تابِ دایرهٔ یاره دستِ ماشطه ات
چو مهر و ماه هزاران جبل اجل افتاده است

ز بس بسوی تو دل راه بی نهایت یافت
بره نشسته و در فکرِ باطل افتاده است

مگر رسد بتو در پیروی صدرِ دکن
که از کمال بهر کار کامل افتاده است

سپهر حوصله سالارِ جنگِ حکمت خوے
که در منازلِ خصمش زلازل افتاده است

ندیده خویش چو در عهدِ او تو انگر ملک
از آن زمانه که در دستِ عامل افتاده است

بر آستانِ بلندش سرم فرود آمد
هزار شکر که بارم بمنزل افتاده است

ز وصفِ او فکنم تا بوم بگیتی شور
بباغ شور بلے از عنادل افتاده است

فدائی از الم آسوده باش کت سرکار
ز خلق باسخیِ رادِ عادل افتاده است

گذار تیغ غمت بر مفاصل افتاده
کشش میانهٔ مقتول و قاتل افتاده است

دلِ عاشق چو در غمت شاد است — شکر بلدیچه جایِ فریاد است
جانِ عاشق چو زنده در غمِ تست — مرده آنذل که بی غمت شاد است
عشق اول بنایِ گیتیِ حسن — کز ازل تا همیشه آباد است
خانه جز در سرایِ عشق مگیر — کاین بنا استوار بنیاد است
تخت بر نه بگوهٔ گردون — کانچه در تحتِ اوست برباد است
هر چه جز عشق چون زیادم رفت — بفزایم بر این که در یاد است
کی ز چشمش توانم ایمن زیست — که خود آبادیش ز بیداد است
غمزه تا پای بند شیرین است — تیشه دیهیم فرقِ فرهاد است
ملکتِ عشق چرخ آزاد است — شاهش از عشق نیز آزاد است
بنگر این بوستانِ آن بالا — کهکشانش کمینه شمشاد است
زاهدا در گذر ز شاگردیم — که مرا پیرِ عشق استاد است

به فدائی حد نباید برد
عاشقی دولتی خداداد است

آن سرو که چون روان روانست — گوئی تنِ مرده را روانست
آسایشِ دل انیسِ جانست — آرامشِ تن تنِ توانست
سرمایهٔ عیشِ جانِ مشتاق — پیرایهٔ مهرِ آسمانست
شمعی است بزمِ نازنینان — ماهی بمیانِ روشنانست
اندر چمنِ زمانه پیر — نخلی ست که تازه و جوانست
در انجمنِ خدای بینان — آئینهٔ روشنِ جهانست
از روی بهشت عدن و از لب — سرچشمهٔ کوثرِ جنانست
پیغامِ منش که میرساند — جز بادکش از پیمبرانست
کای گلبنِ گلشنِ نکوئی — دور از تو غریبِ تو چنانست
کز موی و تنش هر آنکه بیند — اندیشه کند ترا میانست
بر دل بنهاده کوهِ اندوه — با آنکه چو کاه ناتوانست

در کوشهٔ بیکسی چو عنقا — از چشم جهانیان نهانست
دستِ من و دامنت ازین پیش — پیمانهٔ غمش کهٔ خار از آنست

احوالِ حزینِ خود فرمائی
گوید چه که پیشِ تو عیانست

مارا بدل از تو یک تمناست — وز گفتنِ آن مرا نه یاراست
وانجان نبود نهفتنش چون — جانم بنهفتنش ز غم کاست
این مشکلِ ما یکی بفرمای — آسان که بر تو آشکاراست
زین پیش اشاره زهره نیست — گر یار چه حاجتِ تقاضاست
چون پیشِ تو مطلعم چو خورشید — اندر وسطِ السما پیداست
گر بر دلِ من دلت نسوزد — دل نیست بر تو سنگِ خاراست
از گریه که روز و شب کنم من — تا چشم رود ز اشک دریاست
انگشت منه به لطف اکنون — کاسبابِ عنایتت مهیاست
زین درد نمانده هیچ تا بم — تو بیخبری خدای دانا ست

حیفست که چشم پوشد از لطف — آنکس که بمرحمت توانا ست
زین دست قیامتم بپا کرد — آن دست که قامتِ تو آراست

بنشاند غمت بدل فدائی
صبر از دلِ بیقرار برخاست

جز عشق که مایهٔ حیاتست — هر چیز بدهر بی ثباتست
هر ماده که یافت صورت از عشق — واجب شود ار ز ممکناتست
بر رایِ پر از کفایتِ عشق — سهل است اگرچه مشکلاتست
ای عشقِ تو چاره سازِ دردم — باز آی که نوبتِ حمات است
شوقم بتو با تو گرد دافزون — چون تشنه که بر لبِ فراتست
خوشتر کمندِ تو که آزاد — در بندِ تو جاودان نجاتست
سنگش زن و استطاعتش بین — این بنده که واجب الزکاتست
کینامِ تو رفت بر زبانم — زان گفتهٔ من چو طیباتست
محرابِ دو ابروی تو دل دید — تا حشر مؤذنِ صلواتست

دستانِ دوجادوانه چشمت — سحریست که فوقِ معجزانست
با لفظِ تو معجزات توام — یا چون صفتی که عینِ ذانست
گر بگذردت بلب زنیم نام — خلقش بخورند کین نباتست

نظمِ سخنِ فدائی ایجان
زان لعلِ سخنورش صفاتست

گفتم که غمِ مات نه فرمود چنانست — گفتم که نشانِ تو چه فرمود نهانست
گفتم که نشانِ تو بگو تین نخستم — فرمود زماهر دو جهان غیرِ نشانست
گفتم که جهان از تو عیانست بچشم — فرمود جهان بی رخِ ما هیچ عیانست
گفتم بمیانِ تو که موئیست رسد دست — فرمود چه دستی است بر ما بمیانست
گفتم که سرِ موی تو پیوسته بجانم — فرمود که غیر از سرِ مو لی بمیانست
گفتم که شدا زعشقِ دهانِ تو دلم تنگ — فرمود هنوزش خبر از رازِ دهانست
گفتم که بوصفِ تو مرا گشت زبان لال — فرمود که توصیفِ مرا ره بزبانست
گفتم که ز بارِ غمِ عشقِ تو تنم خست — فرمود که تن خسته خبر از بارِ گرانست

گفتم که توان بستن ازین بارِ گران سنج
فرمود کزین بار ظهوری زتوان نیست

گفتم چه زمان زین غمم آزاد نمائی
فرمود زمانی که بگویند زمان نیست

گفتم که غمِ فرقتِ آزرده روانم
فرمود که از فرقتم آزرده روان نیست

گفتم که ز ابروی تو تیغی است بقلبم
فرمود که این زخم به از زخمِ کمان نیست

گفتم که بشکرانه یکیش زخمِ دگر زن
فرمود درین مرحله حاجت به بیان نیست

گفتم که دگر شاه ز خود کرده مرا دور
فرمود مرا زان شهِ دل هیچ گمان نیست

گفتم که مرا مهرِ وی انداخت بغربت
فرمود که در مهرِ شهان هیچ زیان نیست

گفتم که فدا باد همه جانِ فدائی
فرمود فدائی را پروای زجان نیست

آنرا که بعالم خبر از عالمِ ما نیست
عیبش منما کاینه اش غیب نما نیست

می نوش و ز واعظ سخنِ بیهوده منیوش
کان بیهده گو واقف از اسرارِ خدا نیست

آن خنک که زاهد بمن آورد بمتیش
گر دند میگفت درین چون و چرا نیست

منعِ دلِ شوریده کسی میکند از عشق
کاگاه بیش از راه نمودارِ قضا نیست

وصل ار کندت شاه نه آئینِ طریقت — هجرار بدهد عدل بدلت شرطِ رضا نیست

همت بنهادم که عدو دوست شمارم — در دوست بدیدم که نشانی ز وفا نیست

یا من بجهان خیره سر و چشم سپیدم — یا هیچ صفا در دلِ اخوانِ صفا نیست

زانرو رسد این جور بما از ستمِ دهر — تا دوست نگیریم کسی را که بقا نیست

زین پس من و کنجِ دل و اندیشهٔ جانان — کاندیشه اش از جان بهمه حال جدا نیست

با آنکه بمرغانِ چمن سنبلِ اورا — بوئی زدم باد صبا نافه گشا نیست

روزی نشود شام و شبی روز نگردد — کز جادوی چشمش بزم آهوی خطا نیست

پیغامِ دو زلفش سوی آشفته دلِ من — یکدم نه که اندر دهنِ بادِ صبا نیست

گر درد نهد بر دلِ من راحتِ جان است — بارش بکشم گرچه محال است روا نیست

یارب هنرم بخش بجان باختن از عشق
تا یار بگوید چو فدائیم فدا نیست

این درد که بر دلِ فگار است — پند اشتمی ز روزگار است

حال از تو چه دردها که بینم — خود بر دلِ روزگار بار است

بر چرخِ سپهر دوت این بس — کاسایشش آفتِ مدار است

ای عشقِ تو خانه سوزِ افلاک — آن کیست که بی غمِ تو یار است

با عشقِ تو گویم ار بزادم — این فخر کجا که ننگ و عار است

زانروز که زادنی عدم بود — با عشقِ تو ام سر است و کار است

چون بزه که زاوستادِ نیرنگ — بر بند و پایش استوار است

هر گاه که سازِ تیغ سازی — رقاصیِ من فرازِ دار است

ای من بزِ تو من سگِ تو — در ساز که وقت در گذار است

این خود چه جسارت است و جرأت — چون وقتِ تو ام نفس شمار است

یک تیرِ تو از کمانِ تو دور — صد جسم زخون پر از نگار است

در شورشِ چشمِ تو فدائی
بیخود شده است و بیقرار است

چه ماه است این که بر دستش چراغ است — که از مهرِ رخش بر شمع داغ است

تو گوئی طورِ موسی مینماید — بچشمِ من که از مهرم فراغ است

مگر خود عطر سا رُوحانیانند — که جان را زین شمامہ تر دماغ است

که باشد ساقیِ این می که از بوسش — دماغِ قدسیان تر لب ایاغ است

صبا زحمت ببر زین مجلس امروز — که مستغنی ز تبلیغ و بلاغ است

وگر از دلبران پیغام داری — کلیم با نایِ بلبل میل کاغ است

حریفِ ما چو بی شبه و نظیر است — کلیم خاطر هواخواهِ نباغ است

ببین تا کیست رعنا عندلیبش — گلستانی که خورشیدش زاغ است

درِ جنت سراگو تا به بندند — که سروِ جنت آرایم بباغ است

به بندیدش در ار خود جبرئیل است — که اینجا شهپرش بالِ کلاغ است

نشاید باز پیچ چرخِ شطرنج — بریدن کش هنوز آغازِ لاغ است

درین غم رشتهٔ آهِ فدائی
طنابِ چرخ را همچون نباغ است

خوشا چشمی که بر چشمِ تو باز است — وگر چون صعوه در چنگالِ باز است

بپرس احوالِ من از پایِ مجروح — همین دانم که منزل بس دراز است

کسی چون من نداند حالِ مجنون
همه دانند لیلی گر حجاز است

من آگاهم ز سوزِ دردِ محمود
همه گویند معشوقش ایاز است

تو ای بی‌مثل دلدارِ یگانه
که سر تا بر درت روی نیاز است

دلِ چون آتشم را کوره عشق است
دهانِ دافعِ زلفِ تو گاز است

رقیبِ خانه سوزم سر زنش کرد
ولی شادم که لطفِ چاره ساز است

برویت من نه بینم جز حقیقت
همه گویند عشقِ من مجاز است

حدیثِ غمزهٔ دلبر ز من پرس
سر از آنکه شب در خوابِ ناز است

چه سان مخفی بماند راز در دل
که چشمِ خون فشان نمامِ راز است

چو بردارخالتم محرابِ ابروش
چه روی قبله و جایِ نماز است

فدائی مرد بیش از مرگ و تشکفت
که کوته عمر از آن زلفِ دراز است

صوفیان را می شرابِ کوثر است
حالِ آنان حالِ کونِ فگر است

باده در آنها بود چون سلسبیل
لیک در قومِ دگر دردِ سر است

چون بوجد آیند هریک را بحال — چهرهٔ گلگون و اشکِ احمر است
پیشِ شان سر تا سرِ عالم یکیست — گر مسلمانست اگر خود کافر است
صورت ار بینند یا نقشِ حجر — عشقشان دزدانه با صورتگر است
من نگویم خود مسلمانند لیک — دینِ ایشان از مسلمانی سر است
عاشقند و عشقِ شان پنهان بجان — وانچه آید در نظرشان دلبر است
گرچه نبود دینِ شان لیکن دلا — گر گزینی دینِ ایشان خوشتر است
پیشِ ایشان هرچه خار است آن نخست — وانکه در دلشان عزیزان در بر است
در سماع از خویش بیرون میروند — جانِ شان در خانهٔ تن پشتِ در است
در دل ار صوفی بوند ایشان بوند — ورنه پشمینه لباسِ هر خر است

ای فدائی آتش اندر خرقه زن
رختِ عریانی تنت را در خور است

سوارِ صید فگن آن نگارِ چالاک است — که دل بتیرِ نگاهش اسیرِ فتراک است
دلا ز بندِ کمندش نجات چون خواهی — بکار اگر نشتابی سزد بفتراک است

دلی نمانده که باشد ز بیم بند آزاد
بموی لبستنِ لهاز بسکه بیباک است

صبا چو حلقه شماری ز تارِ گیسویش
بچینش ار بفزائی حسابِ دل پاک است

چو راهِ عشق مقصد مجوره نزدیک
ولی پر آفت و کم راحت و خطرناک است

شرارِ عشق در آتش فتاد و روزِ نخست
از آتش است هوائی که بر سرِ خاک است

ز عشقِ طلعتِ او هیچ چیز خالی نیست
اگر تحتِ زمین یا فوقِ افلاک است

نصیبِ زمرهٔ عشاق جز تحیر نیست
درین سرا چه که پروین چو خوشهٔ تاک است

گرفتم آیینهٔ پاک چون کنیش ادراک
که نفسِ مدرکه عاجز ز درکِ ادراک است

بس است ظالمِ بدکار را همین یک پند
گرش وقوف بر انجامِ کارِ ضحاک است

کسی ار بد هنر شود همچو برق خرمن سوز
بیک کرشمه چنان ابر دامنش چاک است

عبث مکوب فدائی چو دیگران در وصل
که وصل آرزوی مردمِ هوسناک است

والهِ رویتو صاحب نظری نیست که نیست
ساکنِ کویتو بی پا و سری نیست که نیست

نه همین مردمِ چشم ز تو بینا تنهاست
روشن از پرتوِ رویت بصری نیست که نیست

بنشین ای دل دمشتاب که اندر ره عشق
کمتر از گمشدگان را خبری نیست که نیست

راه تسلیم و رضا چون ره مایی خطر است
در ره زهد نگر خطر نیست که نیست

آن شکار افگن دل طرفه طلسمیست بچین
ورنه در آه اسیران اثری نیست که نیست

هر گران آینه رو رنگ نکردش تغییر
گرچه اندر پس آه سحری نیست که نیست

پیش ما او نرود کایت صنعی است بدیع
ورنه در چلنه عاشق هنری نیست که نیست

در تو هم ز حدیث لب لعلش به جهان
همچو یاقوت پر از خون جگری نیست که نیست

خبر عالم از آن جمع که ز خود بیخبر است
که بر بیخبر از خود خبری نیست که نیست

موسیا طور بنه و ز دل ما آتش خواه
کاندرین وادی ازامن شجری نیست که نیست

من از آن روی ز دم تیشه مژگان بر قلب
که درین بحر و درین کان گهری نیست که نیست

در دل پاک فدائی نگر طلعت دوست
که درین باغ ز دولت ثمری نیست که نیست

آن دلستان که چشم دل و دلرباست اوست
جایش مجو که جاست که خود هر چه جاست اوست

خرم فضای نامتناهی است گر مکان
البته آنکه شاغل خرم فضاست اوست

در شش جهت چو هستیِ بی انتهاییست
پس آن یکی که هستیِ بی انتهاست اوست

گویند آنکه هستیش از خود بود خداست
این گر بود درست کسی کو خود آست اوست

بیگانگی ز بحرِ عدو چون متوجی است
پس آن کسی که در من و تو و ما و شماست اوست

در غیب آنکه پرده نشین است جاودان
در شهود تا ابد خود نماست اوست

بنشین فدائیا بگشا چشم و لب ببند
کاندر ره آنکه راهبر و رهنماست اوست

کی علامتِ عاشقِ ضعف و ناتوانیهاست
جز خبون و بیخویشی عشق را نشانیهاست

عاشقی که صادق شد در مذاقِ تمکینش
نیشِ خنجرِ دلبر نوشِ مهربانیهاست

زخمِ تیرِ جانانش کارگر کجا باشد
قتلِ عاشق از رنجش یا ز سرگرانیهاست

هر زمان نژندِ معشوق سنگ یا دهد دشنام
عاشقِ ستمکش را عهدِ شادمانیهاست

من به خندهٔ شادم زان لبان و ممکن نیست
کاین سکوتِ جاویدش شرحِ بی زبانیهاست

موسیا درین وادی گیذر از لقا کاینجا
سنگهایِ نومیدی دست لن ترانیهاست

ایدل از بدِ گردون غم مدار و خرم باش
کو چنانکه دانستیش خصمِ کامرانیهاست

مرد در جوانیها غافل از غمِ پیریست — حسرتش چو گردد پیر حاصلِ جوانیهاست

با چنین حیات ایدل در خمِ چنان گردون — نیستی بتر ز من به ز زندگانیهاست

چون عمادِ دولت خواست کاین غزل کنم انشاد — گر پسند دارز من این لبِ ارمغانیهاست

یارب از کجا دانست آن خلاصهٔ سادات — کاینچنین غزل گفتن کارِ اصفهانیهاست

چرخ اگر فدائی را کرد در وطن گمنام
در جهان بحق مشهور راد بخشش بیانیهاست

تا بود جان فدا کنم جانت — تا نمایم وفا به پیمانت

خونِ دلها بخورد لعلِ لبت — کاب نخشد بدرّ دندانت

تشنه در آفتاب بادیه مرد — از تلفِ گرمیِ بیابانت

معجزی ای لبِ تو خضر و مسیح — که بمردیم زابِ حیوانت

فتنهٔ آخر است عالم را — که عیان شد ز چشمِ فتانت

نه بگامم که بیند آزادے — آنکه امروز شد بزندانت

دلِ حیران چه کرده بود که شد — در خمِ زلفِ همچو چوگانت

تا چه دید اینکه گشت سرگردان — چون دلِ من سپهر گردانست

گرچه فرزانه بود عقلِ نخست — گشت چون من ندید حیرانست

طوطیِ جانِ بیدلان خاموش — در برِ لعلِ شکرافشانست

جانِ مشتاق پا بعرش زدی — گر رسیدی بدست دامانست

زهره چون آب شد فدائی را — چون گذارد قدم بمیدانست

پیشِ شاهی که بر سرِ کینست
چکند بنده که مسکین است

نکند دیگر آرزوی نجات — که کمندش دو زلفِ مشکین است

بازوی شیرِ زورمند شکست — از سرِ پنجه که سیمین است

دمبدم خواهم از خدا کانرا — که ز خونم حنا شش رنگین است

در قیامت نگیردش بقصاص — روز تا شب دعای من این است

هر دلی نالد از جفای نگار — در خورِ لعنت است و نفرین است

طاقم رفت و پا شکست و عجب — که کنون منزلِ نخستین است

ای رخِ یارِ عافیت سوزم — بیتوام فرشِ خاک بالین است
چهره بنمای تا شود خوشنود — دیدهٔ را که عاقبت بین است
ذوقِ شکّر بود ز بهرِ غمش — خسروی را که چون تو شیرین است
یا فقیران بتختِ عزت و ناز — چون شما را هوایِ تمکین است

از فدائی بپوش دیدهٔ فضل
کاسهم از بندگانِ دیرین است

جانِ من در رهِ تو منتظر است — گوش بر راه و دیده ام بر در است
تا کی آئی و جانِ من گیری — جانِ من زان مرام جان بسر است
همچو میم ضعیف از آن شدتن — که ترا دیدموی در کمر است
آبِ آتش فشانِ اشکم سوخت — هر چه در روزگار خشک و تر است
سوزِ عشقش نهان چه ماند چون — دیدهٔ پرده دار پرده در است
بهرِ تسکینِ خاطر از رخِ دوست — هر شبم دیده باز بر قمر است
تا سحر از جگر کشم فریاد — گرچه دارم یقین که بی ثمر است

پس فتد مرغِ روحم از پرواز
توبت آمدم بہ بلبلِ سحر است

بخیبر داند از چہ رو گشتم
آنکہ جانش ز عشق باخبر است

گر پسندی بگیر جانِ عزیز
کیست آن کز تو ام عزیز تر است

از چہ چشمم ز خونِ دل تر کرد
چون خود اندر دل است در نظر است

با فدائی مگو مثال ز عشق
چون نمالد دلش مگر حجر است

با دل از آنِ تو ام کہ خیالِ تو ہمدم است
دل در سرادقِ حرمِ قدس محرم است

گلزارِ عاشقان رخِ جنّت مثالِ تست
ہر دیدہ کہ دیدہ بہشتش مسلّم است

ہر کو چہ کہ لحظہ آنجا شدی سپید
آنجا دوان چہ ساحتِ فردوس خرم است

چون از دلم برون ننہی پای جاودان
بینم جمالِ تو و گرم دیدہ بر ہم است

با زلفِ تو چو حلقہ گردون علاقہ یافت
کارِ جہانیان ابد الدہر درہم است

مجروحِ عشق را بمداوا علاج نیست
زخمِ دگر بزخم زنیدش کہ مرہم است

دانی اگر بدان صفِ مژگان کمی نگاہ
کاسبابِ غارتِ دلِ عالم فراہم است

چیزی نشد پدید بجز گشته تندرست
این غمزه نیست بلکه بلای مجسم است

گر خیل اختران بنثار رهش دهند
خیلی هنوز در نظر عاشقان کم است

گفتی خیال وصل تو از سر برون کنند
ناشاد آنذلی که درین فکر مبهم است

تعداد کشتگان حریم دو ساق تو
روشنگری که مبطل برهان سلم است

ریزد صبا عبیر بشاطگی زموت
گوئی صریر خامهٔ دستور اعظم است

سالار جنگ راد که رایش بکار ملک
روشن چو آفتاب و چنان کوه محکم است

گر روزی التفات کنی سوی بیکسان
با شرط افتقار فدائی مقدم است

گر بهاه روزه ساقی از میست انکار میست
بار می ای من برخیز پر کن کز ین پس کار نیست

خود تو آگاهی که بی می پار نغنودم شبی
نامور تر این مه از ماه صیام پار نیست

باده خور چون عارفان لب خشک کن چون زاهدان
چون بگوئی روزه ام با تو کسی را کار نیست

ور چو من با لذات نتوانی سخن در کذب راند
مرد را با اهل شهر از هم طریقی عار نیست

هر که پرسد روزه الحمد لله گو چو شیخ
گر بکار ما بپرسد حالت اقرار نیست

روزه خوردن مسلکی عام است بگزین این طریق — گفتن الحمد لله نیز بس دشوار نیست

با من ایساقی بغیر از باده و مطرب مگوی — کاختران را جاودان یک نهج رفتار نیست

شاید ار ما پشت پا بر تخت سلطانی زنیم — زانکه ما را سر فرازی جز فرازِ دار نیست

از حدیثی نا امیدان را بقای جان مبخش — کیست زین اندیشه که دور از چشم تو بیمار نیست

جاودان آثارِ حسنت در بقا روشنگر است — دل از آن نالد که می بیند زمن آثار نیست

بخت عشاق از چنین باشد که من دیدم بخواب — واز مودم این صنم با دی حیاتی یار نیست

در فضای این کهن گیتی که پایانش نیست — زآفرینش جز فدائی ذرهٔ بیکار نیست

محرومم از بنم که کسی همدمِ دیرینه نیست
تا دم زنم از اینکه جهان جز دمِ دیرینه نیست

در حلقهٔ رندان گذران چون می ناب است — آسوده از بندند که بر رفته ندم نیست

ای رفته و آیندهٔ ما بر خیِ حالیت — گر شادیِ وصلم رسد این مژده کم نیست

غم گرچه سوی عاشقِ تو راه نداند — این غم که چرا راه ندانند غمِ کم نیست

آن شاهِ شکاری که کمند آورِ جانهاست — پروانش ز دل بستگی صیدِ حرم نیست

این جلوه که من دیدم از آن قامتِ موزون — در سرو کجا در روشِ هیچ صنم نیست
آزاده کسی دانم ازین قیدِ نفس تاب — کز دولتِ وصلِ تو اش امیدِ ارم نیست
این نغمه که در حلقِ گلوگیرِ جگر گشت — از چیست که آلوده جز از سوزشِ سم نیست
افسوس که اندر همه دایره افلاک — یک نقطه پدید از خطِ شیرینِ کرم نیست
بیدادِ تو ام صبر بیرد از دل و آرام — لیکن چه کنم جورِ ترا هیچ حکم نیست
تا پای بدامن رطلبت سعی نمودیم — درمانده کنونیم که در دست قدم نیست

گفتم لعبت نیست کس انبازِ فدائی
دیدم لعبت نیست روانی که در نم نیست

مارا ایمان ز غم غمی نیست — وز ماتمِ دهر ماتمی نیست
خواهم که بعشقِ تو زنم دم — در خلقِ زمانه همدمی نیست
آن تیر زدی ز غمزه بر دل — کش هیچ دوا و مرهمی نیست
افتاد چو دیدها بر دیت — بی رویِ تو دیده برهمی نیست
اسرارِ غمت بکاست جانم — حیفا حیفا که محرمی نیست

راز تو بعالمی بگویم — بیرون ز تو هیچ عالمی نیست
وصل است که اصل شادمانی است — از هجر تو جانِ خرّمی نیست
بارید ز بسکه دیده ام شبنم — در چشمِ کفیده ام نمی نیست
با آنکه گناه پیشِ لطفت — تا عرش اگر بود همی نیست
گفتی که گنه عقوبت آرد — هجر تو عقوبتِ کمی نیست
کم کشتهٔ عشق جوئی ار نه — بی عشقِ تو هیچ آدمی نیست

سلطانِ غمت کنون فدائی است
غم نیست که ابنِ ادهمی نیست

نیست مرا جز ولایِ تو دست — جز تو ندانم دگری نیز هست
آنکه چو من تیر و کمانت بدید — گردنِ خود را بکمندت ببست
رست ز هجران و بمطلب رسید — هر که چو ماهی بقنادت نشست
یافت مرادی که مدام از لبت — هر که چو من تیرِ تو قلبش بخست
هر چه خیال از دو جهانم بجاست — فکرِ تو تا آمد و بر دل نشست

تن ز ضعیفی شده ام چو موی — تا مگر ارم بمیان تو دست
دل که صفا یافت ز روی تو دود — عاقبت از دست تو سالم نجست
آینه ام در کف کودک فتاد — ذوق همی کرد و بسنگش شکست
رشته دل را چو به پیوست زلف — موی به پیچید و طناب هم گسست
کیست نکردی دلش از مهر داغ — کیست که از قید تو سالم برست
آنکه بیک مرتبه چشمت بدید — شد بدر از مرتبه جاوید رست
قصد که داری که دو ترک ترا — مست همی بینم و خنجر بدست
شکل تو در دیر بود گر بتی — از حرم آیم بشوم بت پرست

عشق تو از جان فدائی بدور
تا بدنیست که بود از الست

من نه تنها شدم گرفتار ت — هر دلی را سر لیست با کار ت
تا که بیند ز بخت خود یاری — که بگردد بجاودان یار ت
مشتری چون مگس بدورت جمع — تنگ شد عرصه بر خریدار ت

سر دارآن شد دلم زسودایت — آن شهان گرم دید بازارت

چشم شد خیره از شعاع جمال — که نبیند نظر بدیدارت

تا بدرگاه تو گزارم سر — سر فرود آورم در اسرارت

استخوان دل اول افگندم — در بر کلب حاجب بارت

حیف از آن چشم نرگسین جفا — که نخواند چشم گلزارت

همه جانها رهین مهر تو شد — لاجرم هر دلی طلبکارت

تو بخون رنگ کن جهانی را — کیست تا دم زند زبیکارت

من که باشم که بخت تاجوران — خواب بی فته زبخت بیدارت

رحمتی ای لب تو تریاقم — که بزد زهر بر جگرمارت

خون چندین هزار بیچاره — ظاهر است از دو چشم خونخوارت

چه شود گر رهی فدائی را
بنمائی که شد بزنهارت

هر که جانرا بمهر جانان داشت — تا بش مهر بر دل و جان داشت

صبر داند کسیکه سوخت بعشق
زآتشِ سوزناک نتوان داشت

دست بر دوگره ز زلف گشاد
دلِ جمعیتی پریشان داشت

انتهارا نیافتم موضوع
موضعم تا درین بیابان داشت

من ندیدم معشق تا که بدید
که شبِ فرقتِ تو پایان داشت

مسلکِ من هزار ساله رهست
کاولین گام محو حیران داشت

گریم ار از فراق نیست عجب
که بوصلم نظر بهجران داشت

دیده زانروز اشک وانگرفت
که برش دست در گریبان داشت

دستِ مازان بدامنش نرسید
کآسمان را بزیرِ دامان داشت

چون نبارم گهر که تشنه مرا
گشت و در لعل آبِ حیوان داشت

نیست زیبا ز دوست نالیدن
گرچه ام خود بعهد نالان داشت

جز فدائی که پرده اشک بدرید
رازِ چندین حریف پنهان داشت

دیده کز نجرِ یار دیدن نیست
قابلِ هیچ جز گشیدن نیست

جامه کش ندوخت هنرگار — بهترش هیچ از دریدن نیست

با طلبکار راه وصل بگوی — که رهش جز ز سر بریدن نیست

سهل باشد شهید عشق شدن — که بغیر از بجان رسیدن نیست

چون بباید نشانش بر چشم — فرصت فرش گستریدن نیست

آنکه امروز شاه و قبلهٔ کرد — هیچ در دستش آرمیدن نیست

زانکه جز قتل گوسفندان را — هیچ قصدی بپروریدن نیست

بار سختی کزان دلم خسته است — چرخ را طاقت کشیدن نیست

آنچنان تند بگذرد از چشم — که کسش را مجال دیدن نیست

باغبانم ندانم از چه براند — چون مرا دست میوه چیدن نیست

نیست چون دست جامه بر دیدن — چاره غیر لب گزیدن نیست

لب ز افغان فدائیا بر بند
گوش را تابی از شنیدن نیست

باکه حسن تو نرد عشق بباخت — کاندرش دل نبرد و مات نساخت

که بدید آن کمندِ مشکین را
که نه خود بر گلوی خویش انداخت

آب دلهایِ خلق و موی تو جوی
داند این نکته زلف آنکه شناخت

ناپدیدار جوی و آب عیان
چشم بندی بین که موی تو ساخت

چشم آتش فشان شد از آن رو
که دلم را شرارِ عشق تو اخت

من چگویم که آتشِ این آب
سر زجان برگرفت و دل بگداخت

پرده ام زان دریده شد در عشق
کز پسِ پرده تیغِ ابرو آخت

من غمِ عشق او نگفته هنوز
که بتعجیل خونِ من پرداخت

شد فدائی ز خویش بیگانه
تا ترا گشت آشنا و شناخت

از اینکه در نظرِ هندوان خدا سنگ است
بسی عجب نبود گر دلِ شما سنگ است

گرم بدیدهٔ الفت نظر نیاری کرد
مرا خیالِ تو باری بسر چرا سنگ است

گر فتم اینکه نیرزم بخاکِ راه ز قدر
چرا نصیب ز درگاهِ تو مرا سنگ است

گر آرزوی تو باشد علی الدوام همی
که بر سرِ من مهجور از جفا سنگ است

بفرق بیزم از اندوه هر کجا خاکست
بسینه کوبم ازین درد هر کجا سنگ است

مباش غره ز سنگین دلی که ناخنِ آه
برابرِ دلِ تو همچو تیشه با سنگ است

ز اشک باریِ پیوسته ام مکن پرهیز
که سیل چرخ دهد هر چه آسیا سنگ است

ندیده که کند چشمه کوه را سوراخ
بکن حذر که دلت پیشِ چشمِ آهنگ است

ورت عقیده بر آنست در طریقتِ حسن
که جرمِ عشق پریروی را سزا سنگ است

برم مرافعه نزدِ مکرم الدوله
که در ترازوی عدلش زر از پا سنگ است

عطارد است که باشد مر پیش خورشید
چنانکه از نظرش کاه کهربا سنگ است

بنا نهاده یکی باغ چون بهشتِ برین
که خاکِ بیخته اش جمله توتیا سنگ است

مزین آمده از قصرهایِ خوش اسلوب
که در هزاره هر یک هزارها سنگ است

ز دور هر که به بیند کند قیاس که آن
ز سر چو کوهِ دماوند تا بپا سنگ است

در ارتفاع ستونهاش بر مطارهٔ سقف
چنانکه از وسطِ ارض تا سما سنگ است

بر اسطوانه اش آورده سر لطافهٔ چرخ
در آن مناظرش از شمس پر بها سنگ است

همیشه باد مکرم بدولتِ جاوید
باعتقادِ فدائی جماد تا سنگ است

که گوید آنکه بسختی دلِ شما سنگ است
ز سنگ ناله برآرد دولت کجا سنگ است

مرا مخواه که یادت ز دل کنم بیرون
دلی که گشت ز دلدارِ خود جدا سنگ است

هر آنکه دید مرا در پیت شتابان گفت
که همچنان ز فلاخن شده رها سنگ است

شود بروی تو عشقم چو مهتر از وی عقل
بگفتهٔ خردم نه سپهر پاسنگ است

دو دل چو پنگرمت در رهِ فراق و وصال
دو مردمک بدو چشم دو آسیا سنگ است

دل ار بود بحقیقت مکانِ حق در قرب
که تقربِ تو منزلِ خدا سنگ است

اسیرِ حلقهٔ زلفت دلِ رقیبان نیز
دست گشت که در مغزِ اژدها سنگ است

بکوه نعره کشیدم جوابم آمد باز
چه بادلِ تو کنم من که بی صدا سنگ است

کسیکه خالِ لبت قبلهٔ دل و جان داشت
بپیشِ دیدهٔ او کعبه بی صفا سنگ است

بعشق پای نهادم نهاده دل سر دست
وزین مضیق بغفلت که جا بجا سنگ است

دلم که نازک و نرم است بادلت خو کرد
تو آگهی نه من بین کش آشنا سنگ است

بفهم من نرسد کز محبتِ اطفال
نثارِ قامتِ دیوانگان چرا سنگ است

من از جنون نشدم عاشقت که چون طفلان
تلطفت بسرِ من تمام با سنگ است

مرو چو باد زپیشم که پیشِ آن صدرم
که از نهیبِ سلحدارش آبها سنگ است

خدیو مرتبه سالار جنگِ ملک طراز
که بر سرِ عدویش خاک و بر قفا سنگ است

سنجویش حاسدش آید ز سر بسنگ چنان
که گوئی از پیِ او در کفِ قضا سنگ است

بعهدِ دولتش آنسان دکن عمارت گشت
که چوب چون زر و چون سیم در بها سنگ است

نگویم اینکه ضمیرش بود چو خرمنِ ماه
کسی نگفته که جامِ جهان نما سنگ است

بتا بدار به فدائی سهیلِ تربیتش
شود چو لعل گران ور نه بینوا سنگ است

چشمِ تو زشورِ می خراب است
یا بختِ سیاهِ من بخواب است

بگشای دو چشمِ فتنه انگیز
تا فتنه ندانم از شراب است

تا بید بر آتشِ رخت زلف
زانروی دلم به پیچ و تاب است

او کافر اگرچه من مسلمان
از سوزشِ آن دلم کباب است

زلفت چو شد آشیانهٔ دل
مرغِ دل از آن در اضطراب است

آنکس که بسوخت خانه اش عشق
داند زچه خانه ام خراب است

در هجرِ تو بر نتابد دل — در دیست کز ان محال تاب است
آن تشنهٔ دردمندِ مشتاق — باشم که هلاکِ من از آب است
آب ار نکشدم چه غم که تشنه — بی آب بزرگتر عذاب است
بسیار بریدم این بیابان — هر جا که دیده‌ام سراب است
از آبِ دو دیده باید خورد — کاندر یم آن فلک حباب است
در دشتِ مواصلت فدائی — پس تر فتد آنکه در شتاب است
در راه چو شوقِ یار با تست — خود در راه کلیدِ فتحِ باب است

سودت چه کند بر هر وی جهد
چون حلقهٔ آسمان رکاب است

بتوان گرو از تو بر دعیهات — گفتم پیش ز کشته گشته‌ام مات
شبها بفلک رسانم افغان — باشد بتوام رسد مناجات
سرمایهٔ عاشقان حضور است — گر رد نکنی ز بنده طاعات
خواهم دلِ سنگِ تو شود نرم — گر میکنیم قضایِ حاجات

جز وصل مهم دیگرم نیست — ای روی تو کافی المهمات
پاداش وفا و حق خدمت — بهجران مکه داده کس مکافات
زنده کندم لبت بیوسی — وقتست نمائی این کرامات
وربی ادبیست این لبت را — جان زنده کنم بیک ملاقات
زاهد که جبین بداغ آراست — عن حُبِّک قلبه فقدمات
صوفی که جهانیان فریبد — شد راهزنی زدلق وطامات
خالی زریا و پر زانست — کنج دل و گوشهٔ خرابات

آزاد کی فدائی ازتست
ور تیغ زنی زهی سعادات

درکوی تو بر توام گذر نیست — وز کوی تو ام رهی بدر نیست
اینجای زسر کشان سری کو — کافتاده بخاک رهگذر نیست
بردی چو سر از تنم ببازی — بر پات چه افگنم که سر نیست
این جان و دل اوّلم تو دادی — بر دادهٔ خود ترا نظر نیست

در حضرتِ چون تو کبریائے — جز منجر و سیلهٔ دگر نیست
خواهی بنواز و خواه بگداز — من جز تو و سایطم میر نیست
فریاد هم از تو بر تو آرم — غیر از تو مرا چو داد گر نیست
سودای دل از دلم چه پرسی — آمد غمت و از او اثر نیست
روزیکه خبر ز خود بدادیم — از خویش و دو عالم خبر نیست
سروی تو ولیک هیچ سروے — خورشید و مه و ستاره بر نیست
چشمِ من از آن ستاره بارات — کش بهره ز بارِ آن شجر نیست

این میوه فدائی از چه باغ است
بر شاخهٔ سدره این ثمر نیست

سر چون گذاشتی که کند سر حکایتت — دل بر که داشتی که بیارد شکایتت
ای دردِ جان گداز نگویان امان امان — دیدی چگونه کشت دلم را سرایتت
چندین هزار صولتِ دولت شکسته کرد — غمزی که رمز ساخت عیان از درایتت
از این و آن نهان چه که در راهِ عاشقی — پایم نماند تا نزنم حد غایتت

اول نمود چهره بامید من وصال
وقتی که عشق چهره نمود از بدایتت

اینک کشوده بر رخ من دوزخ فراق
اینم دم که حسن قصه بگفت از نهایتت

دانم من ار چه قصد جفا داری از فراق
شاید شود فراق خوری در حمایتت

خاموش از این نشسته ام ای میر دلبران
کان گوش نیست تا بنیوشد روایتت

بس بی بهاست عاشق دلداده پیش یار
گر نیست از چه در دل دلم شد عنایتت

آخر بگوی باکه توان گفتن این حدیث
کاندر رهت نموده دلم گم هدایتت

بهتر بود که بس کنی این جور بی قیاس
ور نه بسنده ایم بیاور کفایتت

واضح کند فدائی در سواشوی بشهر
از حد گذشت قول من اندر کنایتت

با تهی دستان لباط دوستی چیدن نداشت
ور گناه تنگدستی باز برچیدن نداشت

چون لعیب فقر ما آگاه بودی از نخست
سر ز عهد ما پس از تالیف پیچیدن نداشت

سر گرانی با گدای کوی خود زیبا نبود
ور دو چشم بیوفائی سوی ما دیدن نداشت

ور حسودان بر دل میر تو ره یافتند
قول بدگوی غرض پرداز بشنیدن نداشت

خود گر نمم تدعی بر فتنه سازی دست یافت
بر مرادِ دشمنان از دوست رنجیدن نداشت

من نگویم در طریق از من خطائی سر نزد
اینقدر گویم خطایم این سزا دیدن نداشت

جرمِ مادلدادگان گر بود سنگین تر ز کوه
در پناهِ غایتِ حسنت نبخشیدن نداشت

گر نیامد گریه‌ات در بارشِ چشمم زدرد
باری ای نامهربان چون برق خندیدن نداشت

بعد ازین خاموش مانم در حفایت پیش ازین
چون ز اسبابِ ستم سودیم پرسیدن نداشت

وز بدِ گردون ننالم جز بر سالارِ جنگ
زانکه پاسخ نشنوم هرگز که نالیدن نداشت

آن دگر دل را که جانش از مکارم جسم یافت
وز شرف جز در هوایِ مجد بالیدن نداشت

مدحتِ او را فدائی خواست تا سنجد بطبع
خود بدیهی بود افزونیش سنجیدن نداشت

پیشِ پروانه مقرریم که همرازی هست
معترف خدمتِ شمعیم که دمسازی هست

کی توان آگه از انجامِ غمِ عشق شدن
چون تصور نتوان کرد که آغازی هست

مرغِ دل در قفسِ سینه بحسرت خو کرد
با خیالت خبرش نیست که پروازی هست

بود غافل چو هوایِ سرِ زلفِ تو گرفت
که بحر سوی پرِ چنگلِ شهبازی هست

تمام شد

رهروان را همه گفتند دلی بود دروغ
که سر کوی شما قافله اندازی هست

گرچه خشکیده بچشم از تف دل گشته سرشک
ناله در پرده شنیده است که غمازی هست

زلف مقتول ترا حیف که داود ندید
تا بداند سر موی زره سازی هست

سحر و اعجاز ترا ابداً رنگی نیست
تا چو چشم سیهت شعبده پردازی هست

دل نمیخورد غم دانش اگر میدانست
که چو مژگان کجت خانه براندازی هست

جان نثار درت از راندگی آزرده
بی نیازی همه جا لازمه اش نازی هست

من زکویت بگردون نکشم سر بیرون
که هم از تست گر از مهر درت بازی هست

رنگ کریاس تو نتواخته یک نغمه هنوز
وز جلال تو بهر سو شوم آوازی هست

جز بر صدر دکن وصف تو نتوانم گفت
که بعشق تو مرا اوست گرانبازی هست

دانش آموز وزیران همه مختار الملک
که بجود است و بعدل است گرش آزی هست

سازد ار کار فدائی دهدش نیز دان اجر
ور نسازد مدد بخت خدا سازی هست

ای فتنه خدایگان بدورانت
انصاف چو یوسفی بزندانت

تا چند اسیرِ غصّهٔ عشاقت — تا کی دلِ من بقیدِ هجرانت
یکدل نبود ز فتنه آسوده — در دولتِ چشمِ مستِ فتانت
هر جا نگری ز خیل تا شان بس — در غارتِ دل برند فرمانت
ناچار ز بیمِ چشمِ تو کردم — اوّل دلِ خویش من بقربانت
دیگر تو ز جانِ من چه میخواهی — ایجانِ زمانه برخیِ جانت
جمعی بنهاده اند در شورش — دل بر سرِ طرّهٔ پریشانت
قومی دگر از کمالِ نیکوئی — چون بنده بمانده اند حیرانت
خورشید همیشه آرزو دارد — مشرق بنماید از گریبانت
لیکن چکند که گوی زرنیش — افتاده بگوشهٔ زمیدانت
ای کعبهٔ جانِ آرزومندان — مردیم و نگشت طی بیابانت

رحمی بفدائیانِ حیران کن
ای دستِ همه دخیلِ دامانت

بگذشت ایدل از برت امروز دلبرت — تا دیگرت چه چرخ کرا گذشت در برت

دانی نشانِ تو چه ز حضرت بخاکِ ره
تا در میانِ خلق کند خاک بر سرت

بابی نصیبی از درِ دلبر مپوش چشم
ور چون غبار دور نمانی از درت

از دستِ جان بها منما دولتِ حضور
ور مدعی بقتل کند مهر محضرت

ای آفتابِ حسن و صباحت جمالِ تو
از دست رفت ذرّهٔ خورشید انورت

از تابِ شمعِ دورِ زمان در زمین بسوخت
پروانه که دور شد از ماهِ انورت

من خود بزیرِ تیغِ تو گردن نهاده ام
خنجر نشوق بفشرم آخر بخنجرت

دامن تو دور دار چو بینی بخون مرا
تا دستِ خون نیامده دامانِ اطهرت

از تابِ طلعتت گهر است آفتاب را
تا پرتوِ سرشت چه باشد بگوهرت

دل همچو لعل خونِ جگر میخورد مدام
تا کی زلعل دست دهد شهدِ شکرت

شاید بچهرهٔ تو بود خالی آفتاب
یا نی در اشتعال گلِ رخ یک اخگرت

با این کمالِ حسن فدائی که ذرّه ایست
محو است پیشِ طالعِ خورشید اخترت

ای حسرتِ عارفانِ وصالت
ای قبلهٔ روشنانِ جمالت

خورشید و دو صد هزار چون او — بر چهرهٔ حسن جای خالت

ای پیشروانِ آفرینش — حیرانِ جمالِ باکمالت

زاهد بخیالِ باغِ جنت — من دست بدامنِ خیالت

ما هر دو بفکرهای باطل — افتاده بغفلت از جلالت

عارف بچه جرأت این ندانم — بربسته خیالِ اتصالت

ای خرّمیِ هوایِ دلبند — مُردم بوفورِ اعتدالت

آوازِ دلم طرب فزا شد — چون چنگ بدستِ گوشمالت

ایدل شده نالهات دل انگیز — افسوس نمیدهد مجالت

ای مطربِ عاشقان بزن ساز — پرورد چو روحِ من لوالت

در بادهٔ چشمِ مستِ ساقی — سرمست نموده در جمالت

تو چنگ بنه بدست تا من — گیرم بدو دست زیرِ بالت

ورنه زِ دلم نمیکنی ساز — میدان که نمیکنم حلالت

جان پیشکش ار کند فدائی

آغاز نمیرد از خجالت

عشقش دلِ خراب بنشست — در بر رخِ کاینات بر بست
غم آمد و کوهِ بیقراری — بر سینهٔ زارِ خسته بشکست
زلفینِ رسن گرد رازش — تا بید و طنابِ عمر گسست
لاغرتنِ من ضعیف‌تر خواست — زانروی بیارِ فرقتش خست
امروز بصد کرشمه و ناز — از پهلویِ من گرفت سرمست
چشمش بمن اوفتاد و استاد — من جان زدم نجاک بنشست
بر جستم و دامنش گرفتم — کاید دست بر دامنم دست
پایم چو زکویِ خود بریدی — جانم بطلسمِ خاک پیوست
از سایهٔ قامتِ بلندت — دور از تو شدم نجاکِ غم پست
تا بازنگشت برمنت چشم — آویختم آسمان و در بست
تا کاه چو آتش از کفِ من — دامن برهاند و بر هوا جست

بگذاشت بقیدِ غم فدائی

خود همچو عقاب از نظر رست

دردت شده جایِ جانم ایدوست — مهرت بدلم چو مغز در پوست
سرپنجه شکست شیرِ نر را — چشمِ سیهت که همچو آهوست
دستان گرِ مادرِ عفاریت — پرورده دایگانِ جادوست
آخر بکمندِ غم گرفتار — کردیم و بدوستی نه نیکوست
این قطره اشکِ من چه سازد — با سنگدلت که آهنین روست
از نالهٔ زارِ دل چه خیزد — چوگانِ ترا کشِ آسمان گوست
خون شد جگرم ببویِ زلفت — تا نافه چه سازدش کشِ این بوست
بگذشت چو نرگست بگلزار — صد چشم دریده ات زهر سوست
من چند هزار سر بهینم — گر دستِ تو بیوفا بزانوست
روزی تو بجلقهٔ اسیران — گر سر نکشی ترا چه آهوست
تعریفِ تو پیشِ هر که کردم — گفتا افسوس ازانکه بدخوست

اوقاتِ جدائیش فدائی

باد ار بوزید گفتم این اوست

تو و ترکِ جفا هیهات هیهات — من و غیر از وفا هیهات هیهات

بهانه بود بر رویت مهر و مه را — منت گردم بها هیهات هیهات

زبندِ تو که چرخت در کمند است — دلم گردد رها هیهات هیهات

تو کز خویِ خودی بیگانه با من — بگردی آشنا هیهات هیهات

گرفتم باد در زلفت گذر کرد — بچنگ افتد صبا هیهات هیهات

تو بر آهنگِ دلها نغمه سازی — ز دل ناید صدا هیهات هیهات

جدا گردد سرم از تن نگردد — دل از مهرت جدا هیهات هیهات

درین وادی که پر غوغایِ غول است — بیایم رهنما هیهات هیهات

بیاید بیدلان را تا توئی برگ — نوائی بینوا هیهات هیهات

گر آید جانِ ما بر لب لبِ تو — برآرد کامِ ما هیهات هیهات

رهِ گم گشته عاشق زین بیابان — رسد بر انتها هیهات هیهات

فدائی شاهِ کونینش فدائی

ترا سازد فدا بیهات بیهات

گر شود ممکن که بوسم خاکِ پایِ نازنیت
تا قیامت شکر گویم جرعه شادآفرینیت

همدمی با کس نکردم تا زدم در دوستی
حیف باشد گر کنی نومید با حسنِ چنینیت

تا کدامین صحبت از عاشق غبارِ خاطرت شد
گرد ملالِ دل بسی امروز می بینم غمینیت

هرگز از خارِ خسان ای گل بتن رنجی مبادت
دستِ گل چین باد کوتاه از درختِ یاسمینیت

گر گزندی آید باد الصیب دوستانت
چشمِ یاران تنگر و با خاطرِ اندوه گینیت

بهرِ چشمِ زخمِ مردم گر نکوئی بیقرینی
بانگِ ماشاءاللهِ عشاق باد اهیمقرینیت

دور باشِ عاشقانِ سوخته اندر لیسارت
طمطراقِ جان نثارانِ جزین اهیمینیت

کور باد اندر عذارِ خوب چشمِ بدسپندت
قطع باد از گلستانِ حسن دستِ لالچینیت

هر کجا پائی نهی چشمِ فدائی فرشِ راهت
حیفم آید اینکه گویم دستِ او بر آستینیت

از آن هژبرِ قضا در پیِ کمینِ من است
که عشقِ کیش و رضای حبیبِ دینِ من است

تو ای نگارِ دلفروز گر فروزی رخت
زمین پر از شررِ رشکِ آتشینِ من است

پچمان

چسان ز سوز نگریم که شمع عارض تو
میان انجمن چشم دردگین من است

بیا بکشتی چشمم نشین و دریا بین
که از غم تو روان از دو آستین من است

بپرسش دل من خیز و رستخیزی کن
که آخرین نفس صبح واپسین من است

بوعده گاه قیامت مکن خوشم زبهشت
که سرو قامت تو روضه برین من است

دمی ز عمر نمانده است پیش من آیی
که تا حسود نبیند که همنشین من است

گرفتم اینکه اثر عشق در دلت نکند
بنه بینی اینکه در انفاس عنبرین من است

بدور نرگس تو کاسه سر جمشید
چو آب جامه پر از آب آتشین من است

چگونه دور تو ان کرد از جگر سودا
که خنده لب تو شیر و انگبین من است

فدائی از چه خرد ناز نازنینان را
که جان نثار کف پای نازنین من است

چون دایره خط عنبرینت
گردید بگرد لعل نشینت

از قبضه روی چون سلیمان
شد در کف اهرمن نگینت

بسیار گشته ام در آفاق
در حسن نیافتم قرینت

یکشب من و عاشقان تمامی — خواهیم نشست در کمینت
در گوشهٔ ره شویم پنهان — آنها ز بسیار و من یمینت
ناگاه چو باد بر جهم من — وفتم بمیانِ آستینت

تا فهم کنی که این فدائی
در برده ام از کفِ زمینت

جدائی تو ندانم زمن چه شد باعث — مرا فراقِ تو اندر زمن چه شد باعث
سپید گشت مرا دیده ز اشکِ غم سیهی — ترا بدیدهٔ عفریت فن چه شد باعث
ز خارئی که تو دادی مرا بدل خار است — ترا طراوتِ گل بر بدن چه شد باعث
گرفتم اینکه فتادم ز چشمِ فتانت — رهینِ فتنهٔ دوران شدن چه شد باعث
بامرِ ایزدم از خدمتِ سلیمان دور — اسیرِ یم بکفِ اهرمن چه شد باعث
غمِ فراق مکافاتِ عالمی چو کشید — زمن بمن ستم و جهل من چه شد باعث
هزار عقدهٔ نازک دلم گشود و نیافت — که پیچ زلفِ ترا صد شکن چه شد باعث
بیا و بر سرِ محضر آی تا نگوید کس — بکس که دوریِ این هر دو تن چه شد باعث

من که طالبِ دشنامم از لبِ تو بجان
ز روی لطف بگو سخن چه شد باعث

بگو شنیدن بوسه لبت غنچه عندلیبش من
چو لاله بار نکردی دهن چه شد باعث

شهید کوی ترا شیرِ عشقت ار ندرید
مرا ترشح خون بر کفن چه شد باعث

فدائی از لقبِ رویت اگرچه موی شقیقت
ضعیفیش ببدن چون رسن چه شد باعث

مبر بدرقهٔ مشکین رخِ چو ماه عبث
مخواه بختِ جهانی چنین سیاه عبث

بچهره گیسوی مشکین متاب هر ساعت
هلاکتِ دلِ یک عالمی مخواه عبث

مداری ار سرِ تسلیم عاشقانِ بلا
بیک کرشمه جهانی مکن تباه عبث

بانتظار کشی چون امیدواران را
چرانشانی از اوّل بخاکِ راه عبث

بپرس از آهوی چشمت چرا فگند دلم
که صیدِ مرده نیفگنده پادشاه عبث

چو جانِ زنده دلی میستانی از نگهی
بجانبِ دلِ غافل مکن نگاه عبث

اگر بروی تو دیدن گناهِ چشم بود
باختیار که خواهد کند گناه عبث

دلت بهانه اگر کرده قتلِ عاشق را
بکش دگر مطلب شاهد و گواه عبث

چو شد ز نعلِ تو دل خون مبند بار نفش — مکن حوالہ اش این کافرِ سیاہ عبث
در یغ و درد ز احوالِ ناامیدیِ دل — کہ نقدِ عمرِ گرانمایہ شد تباہ عبث
خیالِ وصلِ ترا بستم و ندانستم — کہ آرزوی گدایان بود ز شاہ عبث

اثر نکرد فدائی چو بر دلِ سنگش
نکشتم تمامِ شب اندر فراقش آہ عبث

دگر بما ننمودی نظر چہ شد باعث — نظر بما نفکندی دگر چہ شد باعث
پس از لوازمِ خدمت بجای آوردن — کمر بجور ببستی مگر چہ شد باعث
بغیرِ بندگیِ عاشقانہ حکمِ ترا — بقتلِ بندہ ببستی کمر چہ شد باعث
غبارِ خاطرت اگر گشت رفت و آمدِ غیر — مرا بخاک نشاندی ز در چہ شد باعث
گر از ملالتِ اغیار خاطرت رنجید — کشیدیم بجفا باز سر چہ شد باعث
ور از معاشرتِ خصم دل ملول شدت — جدائی از منِ خونین جگر چہ شد باعث
چہ کردہ ام کہ ز وصلم کنارہ میگیری — سوایِ جرمِ وفای قمر چہ شد باعث
مرا چو تن ہمہ خاک است بر مزارِ دلم — بپایِ ناز نکردی گذر چہ شد باعث

دل از معاشرتِ کاینات برکندم
بخوی بندہ نمادی اثر چہ شد باعث

ہنوز بامنِ بیچارہ بر سرِ جورے
وگرنہ اینہمہ رنجِ خطر چہ شد باعث

زجملہ شہر بروی تو خاطرم خوش بود
زکوی بندہ گزیدی سفر چہ شد باعث

فدائی از بود عندلیبِ گلشنِ تو
فغانِ ہر شب و آہِ سحر چہ شد باعث

دلا حلاوتِ آسایش از جہانِ سپنج
مرارتِ تنِ فرسودہ را خیال مسنج

محققان ہمگی یکزبان برین قولند
کہ نیست عمرِ مجازی ورای غصہ و رنج

بغیرِ زہرِ غم از اژدہایِ چرخ چہ یافت
کسیکہ شد بجہانِ خراب طالبِ گنج

ز روزگار مرا بہرہ دہرِ دلدار ایست
کہ دل بحلقہ زلفش خورد ہزار شکنج

حدیثی از لبش قاصد آورد پیغام
بعید نیست اگر جان بہ بخشش یار نرنج

ندانمش چہ فرستم تحفہ کز عظمت
بباغِ غرتِ او بیند اختران نارنج

خوشا دلی کہ بامید روزگارِ وصال
زند بہمدمی و فکر آن نگارین غنج

چو من خیالِ وصالش بدل کنم گوید
زہی خیالِ کج اندیش و فکرِ بیہودہ سنج

زنم بطارمِ ایوانِ چرخ رایتِ آه
بدین رسم که غمِ او بسینه کوبد سنج

باو نمیرسم از نردبانِ چرخ سخن
که ره بمنزلِ عنقا نمیبرد سارنج

حواسِ جمعِ من از طرهٔ پریشانش
اسیرِ فتنهٔ شفتگی شده همرنج

فدائی آخرِ کارِ جهانیان چو فناست
بروزگار چو رنجی رسد زیا مرنج

چو تو گردیم عقل و دین تاراج
ز چه رو مینمائیم اخراج

دل و دین شد تبه چو در غمِ عشق
چون به تیرِ گنه شوند آماج

دلِ ویران گهر بخونِ جگر
از مژه سُفت تا دهد بتو باج

همه را پایمالِ ره کردی
تا نشاندی فرازِ افسر و تاج

خانمانِ دلم برفت بباد
کاج مادر نزاده بودم کاج

دیگر از جانِ من چه میخواهی
دل و دینم چو کرده تاراج

تو شهنشاهِ بی مروت بین
که بملکِ خراب بسته خراج

عشقِ بی انتها و منزل دور
راه باریک و تنگ و شب شباج

از کران

از کران تا کران بیابان دور | وندران رهنمون نهان و سراج
غم فرسودگان چه یابد راه | بدل آرمیده گان دواج
دل شوریده عندلیب بباغ | میکند فهم نالهٔ درّاج

باش ساکت فدائیا که بود
تردد انا بسی زبون فجاج

غمت که هستی فرزانگان کند تاراج | چرا زشادی دیوانگان گزیرد باج
تحیرست که خون میکند دل عشاق | چو صورتی چو تو آید پدید از امشاج
چه چهره ایست که از تاب رشحهٔ انگخت | عیان نمود هزاران ستارهٔ وهاج
چو من بهجر تو ناکام جان بخواهم داد | درین زمانه بکامت نبود می ایکاج
رها شد از خم ابروی تو کدام خدنگ | کش از دل و جگر من قضا نکرد آماج
بلای عشق تو تنها نه من نشاند بخاک | که از مفارق شاهنشهان رباید تاج
خرابه ایست دل من تهی ز آبادی | که میدهد بتو سلطان ز خون دیده خراج
ز رویتو که هزار آفتاب گیرد نور | چه کم شود فسکنی پرتویم اگر بسراج

شبِ وصالِ ترا قدر ری آنچنان دانم
که صد هزار بپایش نمیرسد معراج

مثالِ گیسوی پرچین که تا میان داری
کلافِ مشک که یکموی باشدش ازحاج

کسی که با چو تو دلبر قرینِ وصل بود
ز صبحِ عید نکوتر منایدش شبِ واج

فدائی از نظرِ رهروانِ وادیِ عشق
زخارهایِ مغیلان متن خرید دواج

گیستی بر من ارچه در آغاز بود هیچ
انجامِ آن بدیدم و آنهم نمود هیچ

دلتنگ از آن بدم که دهانِ نگار چیست
دیدم که بود چون بدل آمد فرود هیچ

مشاطه سازِ حسنِ جهان زانجمِ عدم
تخمی فشاند و وقتِ حصادش درود هیچ

نشو و نما اگرچه سزاوارِ کون گشت
در رفعتِ کمالِ فسادش قرود هیچ

این هاونِ سپهر گر از اصل چیز نکیست
در گردشِ زمانه چرا خود نسود هیچ

گر مارِ آدمی خورِ گردون بدی اصیل
در عینِ فرصت از چه بدم میربود هیچ

سر تا سرِ فضایِ جهان غیر هیچ نیست
آخر شوند جمله دمی دیر و زود هیچ

دیدم عیان بمعرضِ حق الیقین که بود
انبوهیِ فسانهٔ هیچ خرج کبود هیچ

آنکس که آزمود بدو نیکِ روزگار
نیکو چه دید دید که می آزمود هیچ

زین ماجرا ز چشمِ حکیمان ستاره ریخت
کاین آسِ چرخ بود و مجرّه چورود هیچ

چون عالمِ برین شده پیدا ز هفت رنگ
پیدا بود که نیست جهانِ فرود هیچ

دم باز کش فدائی از احوالِ روزگار
کاندر روی ازو رایِ حکیمی نبود هیچ

علی الصباح بتائیدِ فالقِ الاصباح
شراب نوش که نبود بزهد هیچ فلاح

بوقتِ مصلحت ازمی دماغ تر نکند
که زهدِ خشک نیاید بهیچ کار و صلاح

اگر بفتویِ من روز و شب گزاری شغل
منه ز دست لبِ باده در صباح و رواح

من ار چه رندم و قلّاشِ ذکرِ شاهدِ جام
بیانگِ چنگ سرایم بهر مساو صباح

ببویِ سنبلِ او در بنفشه زار خرام
کنونکه در چمنستان خنک وزیده ریاح

بکارِ چرخ زدانش نمیتوان ره یافت
که شد غریق درین ورطه هر که شد سبّاح

نه منزلیست بیابان بنهایتِ عشق
که جان بدر برد از مهلکاتِ آن سبّاح

کدام کشتی ازین ورطه رو بساحل دید
وگر ز نوحِ نبی بوده بهترش ملّاح

تو از فنونِ مساحت مِی طرب پیمای — که چرخ خاک بپیماید از سرِ مسّاح
معین است که تن خاکِ راه خواهد گشت — ولی نگشت مشخص که چون شود مذاح
ز دانش ار طلبی حکمی از حقیقتِ کار — ندادهٔ است گشایش بهیچکس فتّاح

فدائی از اثرِ مرگ هوش و عقل فنا شد
که شد وجود بگنجینهٔ عدم مفتاح

گل کرد غنچهٔ سحر از گلستانِ صبح — برخیز ساقیا که توئی باغبانِ صبح
آن شعله که دوشش نهفتم بجانِ خویش — سر زد بخوش رفیقیِ سوزِ نهانِ صبح
در خمِّ نور ساغرِ آفاق غوطه خورد — برخیز ساقیا که توئی رازدانِ صبح
بنما ز جیبِ خواب گریبان گشاده روی — تا بنگرم بروی تو نورِ عیانِ صبح
بردار سر ز بالش و دستی ببر بجام — اکنون که پانهاد بمجلس زمانِ صبح
صبحِ بهار دمبدم آرد بدل نشاط — در فرودین شده است فرح توامانِ صبح
خرم صباحِ غمزدگان کاشتعالِ قلب — ساکن کنند در دمِ آتش فشانِ صبح
مطرب بساز زمزمهٔ فرودین صباح — تا بشنوم ز نالهٔ بربط بیانِ صبح

در سینه ز آتشی که بهر شب کنم نهان
هر روز شرح می شنوم از زبانِ صبح

سیلِ سرشک تا نکنم هر شبی روان
خندان نمی شود لبِ روحِ روانِ صبح

من آزموده ام بسی از دل رموزِ مهر
کو را بچهره داغ بود از نشانِ صبح

در دستِ روزگار فدائی شدی بزن
چون گوهری که مفت عیان شد زکانِ صبح

درین مقرنسِ فیروزه گونِ نیلی کاخ
دلم گرفت و بتنگ آمد از جهانِ فراخ

نه ممکن است که ناموسِ اختران ببرم
که در حریمِ جلالت نگشته ام گستاخ

هزار چشمهٔ خون چشم ار گشود بجاست
که از خدنگِ فلک یافت دل بسی سوراخ

ز دستِ بنده چه آید که کاملم در عجز
چو نیست راهِ تظلم ببارگاهِ سکاخ

شدم اسیرِ لشهری که پر ز دیوان است
چنان فرشته که شد در کمندِ دیو بلاخ

تمام تشنهٔ لبِ خونِ بیگناهانند
بقتلِ نفس کمر بسته اند چون سلاخ

مرا اگر همه یکبار تیغ تیز زنند
دریغ دارم ازایشان بینکه گویم آخ

برات عمر ازاول بنخ نوشته به است
چو آخر ند بطومارِ نیستی نساخ

طمع مدار ز گاوِ زمین سلامتِ نفس
که تیز کرده پیِ مردوزن ز مرگ دو شاخ

چو عاقبت بعلف خانه‌ام علوفهٔ خاک
غمین نیم نشاندند ارنعالی کاخ

ضعیفی از نفسم را شماره اندازد
ضعیف نفسم اگر دم زنم بمردمِ ماخ

نشانِ همتِ عالی فدائی استغناست
که تنگ چشم درین عالم است عیش فراخ

صبح است و چمن ز مرد و زن گلاخ
بلبل چو نواست بر سرِ شاخ

ساقی دلِ من ز می بینداری
کز ناوکِ غم شده است سوراخ

با پیر و پیرمی فروشیم
نه زاهدِ تنگ دیدهٔ ماخ

ما جامه بخونِ رز بشوئیم
دامن نه بخونِ کس چو سلاخ

غوغای دوان و بانگ غولان
بسیار شنیده ایم ازین لاخ

با هیچیک اعتنا نکردیم
آگنده دو گوشِ شان باصراخ

گویند که آبِ باده نوشان
زاتریخ مرکب است و صلاخ

چون روزِ جزا شود مذاقند
بخورند از آنچه بوده طباخ

گر محشرِ میکشان بیاید — بنا میشان بمنزلت کاخ
بگذار کنون بخود سر یشان — در هم بفتند شاخ بر شاخ
تا کردهٔ خویشتن به بینند — یابند جزای جرم گستاخ

منسوخ شد از جهان فدائی
دیباچهٔ رازِ پیرِ نسّاخ

برآنم تا دگر دلبر نگیرم تا چه پیش آید — ز یار خویشتن دلبر نگیرم تا چه پیش آید
وگر ممکن شود از ساقیانِ سیمگون پیکر — بغیر از بوسه با ساغر نگیرم تا چه پیش آید
شمارِ بوسهٔ ساقی کز خش بست بر جا چون — حسابش پاک شد از سر نگیرم تا چه پیش آید
وگر از آبِ لعلِ شکّرین ننشاندم آتش — به تندی شعله وارش در نگیرم تا چه پیش آید
پس از هفتاد گمراهی چو خضرم رهنمون آمد — بنا دانی رهِ دیگر نگیرم تا چه پیش آید
وعیدت را تغافل کردم از فضلِ تو و دیگر — غلط بر طبعِ دانشور نگیرم تا چه پیش آید
دلم گوید که چشمِ جنگجویت چون نیندرخم — بشوخی از کفش خنجر نگیرم تا چه پیش آید
کسان پرسند کز هنگامهٔ محشر چه میفهمی — من اینجا دامنِ محشر نگیرم تا چه پیش آید

گر استمداد خواهم از نگویان در ره یاری
جز از آن مهر پیکر نگیرم تا چه پیش آید

اگر افتد که روزی پرده از رخساره برد ارد
نظر بر آن رخ انور نگیرم تا چه پیش آید

درین فکرم که در خلوت بفکر دلستان چندے
سر از زانوی حیرت بر نگیرم تا چه پیش آید

فدائی را دل خونین چو گم شد در ره گویت
سراغش جز ز چشم تر نگیرم تا چه پیش آید

تو قوی پنجه که جانها هدف تیر تو اند
دل قوی دار که دلها همه نخچیر تو اند

چار میخان درون فلک سبز حصار
جان گرو داده و دل بسته تقدیر تو اند

چه توان گفت که صد سلسله دلهاے پریش
در گره هاے سر رشته تدبیر تو اند

بارها در دلم آید که چه خواهند کشید
گردنانیکه سر افگنده شمشیر تو اند

باز چون طره طرار بهم بر شکنے
هر چه دل بنگرم اندر خم زنجیر تو اند

خبرے از دل این بیخبران باز بپرس
که طلبکار تو و در دهن شیر تو اند

چند در هم شکنی گیسوے عنبر گون را
که دلی چند جراحت زده تیر تو اند

گردے از دامن پاکیزه فشان جانها را
کز غباری بسر کوی زمین گیر تو اند

چه جوان بخت جوانی تو که جز مادرِ گون — عقل و دانش و فنون پرورِ بی پیر تو اند
آنچه در پنجهٔ زور آورِ عشقت دیدم — نیست در بازوی هر نقش که تصویر تواند
عشقِ دلبر چه اثر یافتی از پرتوِ حسن — که دل و جان شده اکسیر ز تاثیر تواند

بازده جان بفدائی بستان یادِ او
کاین دو خاکستر یک بوته اکسیر تواند

زنجیرِ دو گیسوی ترا ماه ندارد — شمشیرِ دو ابروی ترا شاه ندارد
چون غایتِ هر راه سرِ کوی تو باشد — پروا بره از جانِ دلِ آگاه ندارد
در کویِ تو خوشتر که بجنت ز تو غافل — فردوس چنین منزلت و جاه ندارد
ما را کرمی کن که ازین کوچه نرانی — گر کویِ تو دل سویِ دگر راه ندارد
گر غمزهٔ بیجان کارکند تیرِ خدنگش — با الله که دلِ غمزده اکراه ندارد
هر مه ز شبی بیش رخِ بدر نمودن — پروانگی از شمعِ رخت ماه ندارد
صد آه که سازد چو رخت ز آینه شیدا — درویشِ تو در دستِ جگر آه ندارد
با بخت ابد دیدهٔ شوخ تو نگاهی — افسوس که با بندهٔ درگاه ندارد

اسبابِ جهان با غمِ هجرِ تو چه هیچ است — غم نیست دل ار موجبِ دلخواه ندارد

سخت عجب آید که چرا بادلِ سنگت — دستے باثرِ نالهٔ جانکاه ندارد

امیدِ دلِ امروز چو بر صدرِ جهانست — چشمی بجهان بر کرمِ شاه ندارد

مختارِ دکن در چه درافزایشِ هر چیز — صدریکه خطا در عملش راه ندارد

گر واسطه خواهد ز فدائی بعنایت
مسکین چه بگویم که جز الله ندارد

بازیگرانِ چشمِ تو تا غمزه گر شدند — ذرّاتِ اختران همه زیر و زبر شدند

هر لعبتی ز چشمِ تو استادِ پرفنی است — زانرو که دورِ دیدهٔ تو غمزه ور شدند

جادوئیِ دو چشمِ تو شان داده آن کمال — کایشان همه بر و بتو صاحب نظر شدند

بر هر دلی هزار دریدند پرده ها — هر دم که از مشیّتت از پرده در شدند

دانی که دیدهٔ تو ستمگر چه میکند — با فرقه که مستِ تو بیداد گر شدند

کامم از آن شدند بکوی تو عاشقان — کاندر رهت به بی هنری مشتهر شدند

رندان ز شوقِ منزلِ مقصود سوی تو — غافل ز راه و بیخبر از راهبر شدند

لطف

لطفِ جمالِ دلکشِ تو در نخست گام — آن جلوه‌شان نمود که از خود بدر شدند

وقتِ سحر که نافهٔ زلفت ببا درفت — دلدادگان ز درد چو خون جگر شدند

چون در هوایِ آتشِ عشقت شدند خاک — آبِ رخِ شمائلهٔ باد سحر شدند

ما جز لبوی تو نشناسیم هیچ راه — از حیطهٔ تو منحصران بیخبر شدند

گوشی بر در شعرِ فدائی نصیبِ عمر
کاندر برش روان و خرد گوش و رشد

جدا از تو دلِ شیدائی توانم کرد — که دوست مثلِ تو پیدا نمی توانم کرد

تو بی نظیری و دلبر عجب مدار اگر هیچ — دل از برِ تو شکیبا نمی توانم کرد

من ار بکوی تو خاکم بسر رود سهل است — که جز رخِ تو تماشا نمی توانم کرد

دروغ گفته‌ام ار گویم از تو خرسندم — که وصل از تو تمنا نمی توانم کرد

بسوی تو چو طبیعی‌ست کوششِ دلِ زار — خلاف میلِ تو اصغا نمی توانم کرد

تو زورمند چنانی که کردیم با خصم — اسیرِ رازِ تو افشا نمی توانم کرد

جز آنکه فاش کنم بی وفائیت بر خلق — که صبر با دلِ شیدا نمی توانم کرد

نه اینکه چون بجزامی قیامِ رستاخیز
به پیشِ سروِ تو بر پا نمی توانم کرد

تو جانِ جوهرِ لطفی و قولِ من باد است
از آن ز جورِ تو غوغا نمی توانم کرد

ز روی پرده گیانت دلم چو دارد شرم
ترا بر همه رسوا نمی توانم کرد

تو نیز چارهٔ دل کن ز دردِ مرگ که من
علاجِ آن ز دگر جا نمی توانم کرد

ورم بر همه با خاکِ ره کنی یکسان
که با تو غیر مدارا نمی توانم کرد

بجز بسجدتِ سالارِ جنگ راز شناس
رموزِ عشقِ تو انشا نمی توانم کرد

بقاتش خواه فدائی زحق که قدرش من
چنانکه هست هویدا نمی توانم کرد

صاحب دلان بکوی تو هر دم گذر کنند
باشد که بر جمالِ تو یکدم نظر کنند

من معتقد که روی تو جاوید ننگرند
در خود به مهر و ماه دمادم سفر کنند

خواهند اگر ز رازِ تو آگه کنند دل
باید که ترکِ دل بخیالِ دگر کنند

یعنی بنازِ غمزهٔ مستِ تو فتنه خوی
تقریرِ داستانِ قضا و قدر کنند

این جنبلِ طالبانِ فهر و مایه بر همین
دل کرده خوش که در طلبت ترکِ سر کنند

خلقِ جهان تمام نداند کز درت — بر سر چه خاک عاقبت از این سفر کنند

آیا شود دوباره کزان رویِ تابناک — نامی برند و جلوه بشمس و قمر کنند

افتد که باز از خمِ آن زلفِ مشکسای — بوئی کشند و داخلِ خونِ جگر کنند

یا دیده از خیالِ لبت چون بهم نهند — تعبیرِ خوابِ خوش بعدم معتبر کنند

یا بد هراسِ مرگ تبدل باشتیاق — دانند اگر بروی خوشت دیده بر کنند

لطفی نما و پرده برافکن ز رویِ کار — تا بیخودان ز دل غمِ حیرت بدر کنند

مرپیروی بصدرِ دکن در امید و بیم — از خوف و حزن وا برهاند اگر کنند

صدرِ سپهر حوصله سالارِ جنگ راد — کش نذل و داد در عظمت مشتهر کنند

جاوید روز و شب ز مدیح فدائیش
آویزهٔ خرد بدو گوشِ بشر کنند

بر دل آن هر دم ز تیغِ هجرِ جانان میرسد — گر بستم بر گوسفندان عیدِ قربان میرسد

شب که بگداز دتنم بی طلعتش مانندِ شمع — شعله چشمم سحر گه تا بدامان میرسد

مشرقش صبحِ ازل دیده است ساق و تا ابد — پنجهٔ خورشید تابش بر گریبان میرسد

خیز کن یا بنده کن یا مفت ده یا جان ستان
در بهای بوسه گفتم گفت نقصان میرسد

نالهٔ را تأثیر در سنگین دلش بس مشکل است
ورنه آه عاشقان تا عرش آسان میرسد

غیر دور دورِ دوریش کانرا نهایتی شد محال
هر غمی پیش آید از عشقش بپایان میرسد

از علاجم گر طبیب آگه نشد نبود عجب
دردِ عشق است این و از مردن بدرمان میرسد

جان بکف مانند قربانی نشسته منتظر
تا کی از ایمای آن معشوق فرمان میرسد

گر بسر بازی حیات جاودان آسان شده
شادم ای دل که اینک عید قربان میرسد

در هوای کعبه واری کی طوافش در شرف
بر طوافِ پیشگاهِ صدرِ کیهان میرسد

حرمتِ محرم بتحریمِ حرم داند حرام
هر که دیوانِ دکن را زیرِ ایوان میرسد

عاملِ فخارِ مطلق در دکن سالار جنگ
حاجبش را در تفاخر سر بکیوان میرسد

باد تا تاریخِ ابد عمرش که بر خلقِ جهان
از وجودش امن و آسایش فراوان میرسد

چون فدائی در حضورش از ارادت بار یافت
از اطاعت شد یقین کانسان بیزدان میرسد

دیشب جو چیال رخش اندر نظر آمد
سیلاب سرشکم ز سرش ماه برآمد

دیدم که یکی قطره همیگفت ز سیلش
گمان دُرِّ یتیمم که بجایم گهر آمد

آن آتشِ گرمم که به پیشم کرهٔ نار
بیقدر ترانداز اثر از یک شرر آمد

آن ابرِ مطیرم که ز باریدنِ بیوقت
از قطره لم آتش ز دلِ سنگ برآمد

آن گوهرِ رازم که کنم رازِ جگر فاش
تا کیست کزین رازِ نهان باخبر آمد

آن مرکزِ این دایرهٔ شکلم که بمعنی
نه دایره ام مرکز و رنگِ صور آمد

آن طفلِ غریبم که پیم مادرِ گردون
در دایگی و فضل خدایم پدر آمد

آن قطرهٔ آبم که برین دامنهٔ خاک
اندر پیم از خلدِ برین بو البشر آمد

پروردهٔ آن خانهٔ عشقم که در آنجای
زمی خانه خدا دلبر پیغامبر آمد

یک اخگر از آتشکدهٔ پیرِ مغانم
زان در شررم اینهمه سوز و اثر آمد

دردانهٔ از یک صدفِ بحرِ محیطم
گر پرتوِ من هر دو جهان پر درر آمد

یکروز فدائی شدهٔ راهِ نگارم
زانروز که بر رویِ نگارم نظر آمد

بسر کویتو یکروز گذر خواهم کرد
خاکِ کویت ز سرشکِ مژه تر خواهم کرد

گر وصالم فکند سایه بسر در کویت
خانهٔ هجر ترا زیر و زبر خواهم کرد

ور بچشمم بخشائی ز رخ ایدوست نقاب
بر هبت جامه دران خاک بسر خواهم کرد

فکری از بهر من بیکس درویش مکن
ور جوابم ندهی فکر دگر خواهم کرد

آیم و بر سر راهت بفغان بنشینم
پس حکایت ز جفاهای تو سر خواهم کرد

من که صد بار بمردم چو نمی کردی چون
وعده کردی که بخاک تو گذر خواهم کرد

گرچه اندر دل سنگ تو نمی گیرد در
ناله را دست در آغوش اثر خواهم کرد

دل سنگین تو گو سنگ صفت سختی کن
گر فغان من بدل سنگ شرر خواهم کرد

گر از آن نقطهٔ موهوم سخن سر نکنی
آه غم از سر نه دایره بر خواهم کرد

ور از بادهٔ وصلم قدحی در ندهی
کاسهٔ دیده پر از خون جگر خواهم کرد

تو مپندار که گر جان رود از جسم درم
لحظه از دل و جان مهر تو در خواهم کرد

وقتها در شدم من بنظر پیک تو ام
که تو گفتی بسر وقت خبر خواهم کرد

روزی ار راحله از خوان عطایت رسدم
بدیار تو سبکبار سفر خواهم کرد

عاقبت از مدد عشق فدائی را من

فدائی

به فدای تو خدا خواهد اگر خواهم کرد

شبهای فرقت را اگر بامداد باشد
کی طول روز محشر کس را بیاد باشد

تا کیست آنکه باشد خوشدل در آرزویت
من کز غمت ندیدم یکدل که شاد باشد

زاغاز جلوه کرد بر آفتاب رویت
زانروی تا بجاوید روشن نهاد باشد

خورشیدها و انجم از تابش بتابند
در گیردت چگونه این دم که باد باشد

بودار چه دل هراسان لیکن بدام زلفت
گذار چند روزی چون او فتاد باشد

غم خو نستم که از دل بیرون کنم دلم گفت
خوشتر که در من این غم چون دوستت داد باشد

سنگی ست تیره پیکر دل نیست در حقیقت
آن دل که در غم دوست بی آه و داد باشد

تا تم زنا امیدیست ورنه چه باک اگر جان
چون پیش عشق فشانیم از ما ش یاد باشد

تا عشق بر که باشد کاین اختری کی افتاد
در سوخته دل من خورشید زاد باشد

بیداد او بعاشق از حد شد و نگوید
کز بهر داد مظلوم دیوان داد باشد

سالار جنگ بحر و مختار ملک مطلق
آن داور یگه مشهور از طبع راد باشد

گر سروری بجوید است او شاه سروران است
ور در نژاد باشد او شه نژاد باشد

آنانکه در تناسخ ثابت بوند گویند	کاین سرفراز جمشید یا کیقباد باشد

شاگرد پیش مجدمتاند سر فدائی است
زیرا بجان نثاری بس اوستاد باشد

بیانِ عشق با من میتوان کرد	نه با شیخ و برهمن میتوان کرد
سرِ شیخ و برهمن پر زباد است	کلیش وارسته از تن میتوان کرد
چراغِ عشق کز نورِ جمال است	کجا در باد روشن میتوان کرد
وجودِ هر دو را کز عشق خالی است	بآسانی بسر هن میتوان کرد
چو جنت هر کجا زین هر دو پاک است	بطیبِ عیش مسکن میتوان کرد
الا ای آفتابِ زهره رویان	که ماه از روی تو خرمن میتوان کرد
برین کاحمد و جهان را شیخ خواند	اگر بصدیق نور آمین میتوان کرد
بوصلِ تو که در جنت قرین نیست	طمع بر وجهِ احسن میتوان کرد
بعشقِ من بحسنِ بیزوالت	کجا حدی معین میتوان کرد
ز چشمِ عاشق ار مهمان تو باشی	فراشِ خانهٔ من میتوان کرد

ز نور سرمه اربی پرده آئی | نظرها را فتین میتوان کرد

بدل گر دوست باشی با فدائی
تحملها ز دشمن میتوان کرد

بگفتم استهم ثابت قدم نباید زد | جواب گفت بروتند دم نباید زد
دست گفت دلی دل بترک چشمانش | نغمه گفت که صید حرم نباید زد
سرار دریغ کنی در نثار حضرت دوست | قدم بعرصه اهل کرم نباید زد
گر بپیکر خورشید دربشت آئی | وگرنه خیمه بباغ ارم نباید زد
اگر تو قامت چون سدره در دل آرائی | وگر بطارم طوبی علم نباید زد
دلم ز ناز دو چشمش بدو بداد آمد | بنغمه گفت که حرف از ستم نباید زد
نمیرسد بکسی غرقی که یار مراست | که پیش مهر دم از ماه هم نباید زد
نه خود تو غارت چندین هزار دل گفتی | که نقش خلف بوجه قسم نباید زد
بترک من زچه گفتی چو حسنت افزون شد | بدین خیال که حرفی زکم نباید زد
مگر تو طایر دلها بخون تپان خواهی | وگرنه چشم ستمگر بهم نباید زد

اسیرِ لشکرِ چشمِ تو شد یگانه دلم | که یکه بر صفِ هر محشم نباید زد

فدائی از دهنِ تو نشان جمع هیچ نیافت
بهر زه حلقهٔ بابِ عدم نباید زد

تا طلوعِ صبح دوشم دیدگان بر راه بود | ور تو بودی غافل از دردم خدا آگاه بود

خوش بعزلِ انیسان نگشتم باز ناخوش زیستم | رویتو زائیسه نکردم قهم و دیدم ماه بود

محنتِ شبهای هجرانِ من و وصلِ قریب | کاین دو در یک حال بود از ملکِ دوزخ راه بود

آنذل آگه از غمِ من کاین شبش روزی شدست | ورنه کی سالم ز احوالِ سلیم آگاه بود

بس عجب دارم که با دردی که دارم زنده ام | چون کنم کاین درد نیز از جانب الله بود

چون شدی بر دستم افتادی عنانِ خویش | آنکه تا بوده ست کیهان او و کیهان شاه بود

تا جهان بر او تظلم کردمی پر زان فغان | گر نهیبش کوهِ تن بار یکتر از کاه بود

زان سپس گویم شها از جمله نعمتهای دهر | بس همین غم قسمتِ آواره نصر الله بود

در جهان درد اگزین غم داد نتوانم ستاند | این بلا افسوس کز بهرِ دلم ناگاه بود

یک نظر دیدن پیش پدر رود کردن با قرار

زچشمِ نازوتکبر بسوی ما ننگرد
چنانکه ناصرِ دین شاه بر گدا ننگرد

بفرِّ پادشهی نیست دستگاهش کم
زعینِ لطف ومحبت بما چرا ننگرد

همین بس است که فتراکِ او بگردنِ ماست
وگرچه جانبِ ما همچوقت ما ننگرد

وجودِ بنده چو از جودِ اوست نیست عجب
اگر بدیده مرا روزی آشنا ننگرد

چه سان محبتش از دل برون توانم کرد
وگر بقتلِ من از دیده بجفا ننگرد

چنانکه پرتوِ خورشیدِ او در ایوان تافت
رواست گرمه وخورشید زیرِ پا ننگرد

دو چشم از بر بهش نگذری ز حرص مدان
گدا چو زاهلِ نظر شد بپادشا ننگرد

شدم بعشق زدهر ارچه بی نیاز ولی
نیاز مندِ نظرِ صنعِ کبریا ننگرد

بیار می که کنند اهلِ دل دماغی تر
درین سراچه که عقل آخرش فنا ننگرد

نظر بدستِ تو دارد صراحی ایساقی
چو چشمِ غنچه که بر جنبشِ صبا ننگرد

بریز باده وخود نوش کن بپایهٔ من
مرا دو دیده بنه بر رخِ شما ننگرد

فدائی از المِ نیستی بود آزاد
که خویش را کنفِ سایهٔ خدا ننگرد

ایزد چو آفرینشِ عالم خیال کرد — کرد آفرین بخویش و ترا بیمثال کرد

چندین هزار دور با نجم بداردا — تا طلعتِ تو خُرمیِ ماه و سال کرد

چندین هزار سرو مجره خمیده ساخت — تا قامتِ تو در چمنِ جان نهال کرد

نگشود نقطهٔ چو ز رازِ لبت حکیم — فکرش ز عجز تکیه بفرضِ محال کرد

صوفی چو یافت کز ازلی نغز تا ابد — از وجد رقص در پسِ زانوی حال کرد

راهی نیافت در خمِ زلفِ تو چون فقیه — در خود فتاد و پیشهٔ خود قیل و قال کرد

شیدا دلم چو آینه دارِ رخِ تو بود — خود را مدام پیشِ تو محوِ جمال کرد

وین جمله از برونِ درِ این فال میزنند — تا خود درونِ خانه که را نیک فال کرد

چیزیکه ظاهر است بود این که خوبیِ تو — چون داد سروری همه را پایمال کرد

از عاشقان که بود که مقصودِ خویش یافت — زان پیش کز سرایِ جهان انتقال کرد

ای دوست در گذر ز فدائی ز فرطِ شوق
بیچاره گر بعشقِ تو قصدِ وصال کرد

آنکس که هجر قسمتِ یعقوب میکند — هر صورتی که کند همه را خوب میکند

هر کس کند بقامتِ دلبر نگه ولے
عاشق براعتدالِ دراسلوب میکند

تا چشمِ فتنه جوی ستمگر زند بهم
انبارِ شور و خرمنِ آشوب میکند

یا آنکه خانمانِ دلِ خون گرفته را
از اسبابِ زندگانی جاروب میکند

واقف نیم نکو که حقیقت چه میکند
نشخوارِ کرم پیکرِ ایوب میکند

دانم همین که لحظه به لحظه متاعِ خویش
مطبوع مینماید و مرغوب میکند

یکدیده اش ندیده دلِ داغ دیده را
بی ضربی از مضاربه مضروب میکند

در بالِ پشه نالهٔ ناقوس مینهد
از کرمِ پیله اطلسِ قرقوب میکند

بی نورِ یوسفی بسپیدی دهد چو جای
از دیدگان حواله بیعقوب میکند

چشمش فسونگری است که اندر یکی نظر
در صد هزار معرکه آشوب میکند

جز انکه بر نهیبتیان راه گم کند
سردارِ غالبان را مغلوب میکند

از خاطرِ فدائی مسکین چو گذرد
یا بد دل اربه پای گلد کوب میکند

ولا معارضه با زلفِ یار نتوان کرد
چو دد کند فتادی فرار نتوان کرد

ببندِ کافرِ بیباک کس نشود چو اسیر
بجز بطورِ مدارا مدار نتوان کرد

ز تابِ چهرهٔ خورشید چون بجان تابید
بمغز پایهٔ عقل استوار نتوان کرد

بدستِ گیتی و گردون مدار چشم امید
که تکیه گاه زنا پایدار نتوان کرد

جهان همیشه و جاوید لیک دشمنِ ماست
چنین عدوی قوی هم شکار نتوان کرد

جمالِ دولتِ سرمد بکس مسلم نیست
وگر بگفت کسی اعتبار نتوان کرد

گرفتم اینکه بوصلت طلب کند معشوق
خیالِ مفت بوصلِ نگار نتوان کرد

بمایه که ز خود دانی از حیات و وجود
سفر برو ضهٔ دار القرار نتوان کرد

تو مفلسی و تهی دست چیست ایثارش
بگویم اینکه بپایش نثار نتوان کرد

بدین امید و بدین مایه و بدین پندار
بغیرِ گریهٔ بی اختیار نتوان کرد

چنان فقیر و فرومایهٔ تو ای دلِ زار
که صد هزار یکیش را شمار نتوان کرد

برادِ عشق فدائی سؤال و استمداد
بجز ز لطفِ خداوندگار نتوان کرد

چنین شعاع که در تابِ آن جمال بود
حق آنکه است که در غایتِ کمال بود

قدی چنانکه تو گوئی ببوستانِ بهشت
بود محال که هرگز چنین نهال بود

بگو چگونه نهالی که برگ و شاخهٔ آن
چو لطفِ روح بسر حدِّ اعتدال بود

اگر به پیشِ رخش سجده آورم سهل است
که نورِ جانِ من از تابِ آن جمال بود

چو تابِ رویِ دیم خشک و تر بسوزاند
ذخیره گی کیم اندیشهٔ وصال بود

بکارگاهِ جلالش که تا ابد برپاست
کدام حوصله را دمزدن مجال بود

زوال را رهی اندر جمالِ ملکش نیست
وجودِ ماست که در هر دمش زوال بود

رواست زاتشِ غیرت اگر بسوخت حکیم
که دستِ معرفتش کردنِ محال بود

بیار باده که نتوان امیدِ نیکی داشت
بکشوریکه در آن زندگی وبال بود

درین تعین و کسوت که صورتی است زخواب
هر آنچه پیشِ نظر آیدت خیال بود

در آن نفس که خیال از سرت شود بیرون
چه باز ماند که منقول از انتقال بود

فدائیا مخر از یاوه گوی کبر و غرور
که کبر و ناز سزاوارِ لایزال بود

جمالِ یار ز گلزارِ با صفا ماند
گناه رفت که بر صحبتِ خدا ماند

بدین ترانه که مطرب بزد رهِ عشاق
دگر خطاست که مجلس نگیرد بلا ماند

در آن مصاف که سلطان دلی بگیرد کند
چه روبهی است که از شیر شرزه وا ماند

بیار باده که در کارگاهِ عقل و وجود
همه فنا و بجز ذاتِ کبریا ماند

طمع مدار که کس را دهند راهِ نجات
وگر چو خضر کسی تا دمِ بقا ماند

چه بوده تو در اول که بعد ازین باشی
همانکه بود در آغاز او کجا ماند

نماند در کفِ کس چون عنانِ خنگِ جهان
تو خود بگوی بکف بعد ازین که را ماند

ز دستِ جد و پدر مان چه رفت تو سنِ عمر
بدستِ ما تو تا عاقبت کجا ماند

تعینی چو نبد پیشتر ز زادنِ مان
ز عینِ نیست وجودی بجا چرا ماند

دلا بجلدِ برین آرزوی بیدِ تو
بحسرتِ نمد از نفت و بوریا ماند

بنال از الم کایدت ز گردشِ کون
که دلبرِ تو رز تو جا و دان جدا ماند

فدائی ار چه ز پایان کسی نگشت آگاه
محقق است که خاکی بجا ز ما ماند

چو شورِ عشق ز سر در نمی توانم کرد
بترکِ شاهد و ساغر نمی توانم کرد

فروگزار مرا زاهد ایحالتِ خویش
که شورِ عاشقی از سر بمیتوانم کرد

برون ز طاقتِ دل عشق را بپردهٔ صبر
نهفته کردم و دیگر نمیتوانم کرد

دلم که آینه دارِ جمالِ طلعتِ اوست
بجز زباده اشش انور نمیتوانم کرد

بعیبِ ما مگشا لب که اندر آینه گی
ز دل نگار مکدر نمیتوانم کرد

کمالِ بنده چه نقصان بود ز مایهٔ عقل
که عام چون تو مسخر نمیتوانم کرد

براهِ عشق که عقل اندروست سرگردان
حدیثِ نقلِ تو رهبر نمیتوانم کرد

بچشمِ من چو جهان پای تا سر افسانه است
مزخرفاتِ تو باور نمیتوانم کرد

مقامِ خود چو شناسم ز خود پسندی پای
ز حدِّ خویش فراتر نمیتوانم کرد

بغیرِ خاکِ تباهی که اصل و فرعم ازوست
ز دستِ حادثه بر سر نمیتوانم کرد

تو در سراچهٔ جنت مدام ساغر گیر
که من تصوّرِ کوثر نمیتوانم کرد

بشوی دست و دل از جان فدائی آخر کار
که عرضِ حال بداور نمی توانم کرد

دلم ز دست عنانِ بلا رها نکند
که رفعِ سرکشیِ غم جز از بلا نکند

خدا کسی بغمِ عشق مبتلا نکند
بعشقِ هیچ دلی مبتلا خدا نکند

از آنزمان که دلم عاشقی شدش پیشه
دمی نگاه بحالِ تباهِ ما نکند

چنان طبیعتِ بیگانگی گرفت دلم
که یادی از وطن و خویش و آشنا نکند

دلم فتاد بدنبالِ آفتاب رخی
که میخرامد و خاره برقصا نکند

بگو چه چاره کنم ای طبیبِ چاره شناس
بدین مرض که مسیحا دمش دوا نکند

بمیر ای دلِ شوریده سر بدردِ خودت
که هیچ چاره و درمانی اقتضا نکند

چه قدر کشتیِ دل کاندرونِ ورطهٔ غم
غریقِ خون شود و دلبر اعتنا نکند

کنون که خاکِ دلِ آغشته شد بخونِ جگر
چرا هوایِ شهیدانِ کربلا نکند

دل ار بنالد و افغان کند شگفت مدار
بلا و آفتِ او نیست کم چرا نکند

خنک حلاوتِ آسایشی بصحبتِ دوست
که کس بعمرِ خود اندیشهٔ فنا نکند

فدائی از بدِ هم صحبتی بجان بگریز
که در بروی تو شرم از خدا نکند

هوس کسی دگر آنروی دلستان ننماید
که جان ستاند و روئی بجان فشان ننماید

هر آنکه در طمعِ وصل پا نهد سرِ کویش
دگر بچشمِ سلامت رخِ گمان ننماید

هزار ره دل بیکِ تیرِ غمزه در نظر آرد
ولیک گوشهٔ از ابروی کمان ننماید

حدیثِ سرِ دهانت چسان بگفت درآید
که نیست خبر سرِ موئیکه تا میان ننماید

دلیست آگه از احوالِ پر ملالتِ عاشق
که نیم حبه بچشمش همه جهان ننماید

بپیشِ تابِ رخِ آفتاب شعشعهٔ او
اگر جهان همه خورشید و مه عیان ننماید

گناه رفت که گر روی تابناک بپوشد
کدام دیده به بیند که روی جان ننماید

چه چهره ایست ندانم که مهر و ماه هزاران
دهد نشان بشعاعی ز خود نشان ننماید

تو روی یار ازین دیده دیدن از چه توانی
گرفتم اینکه رخ از دیده ات نهان ننماید

هنوز پرتوی از رخ بچشم کس ننموده
مکن تو نیز تمنا که جاودان ننماید

بهر فسانه چرا جان و دل فریفته سازی
که بر فسانه هوس عقل نکته دان ننماید

بیانِ عاشقی از من شنو که کس چو فدائی
جمالِ راز ز آئینه بیان ننماید

مست چشمان چو زنِ مژگان رخنه در دل میکنند
کارِ دل را اسهل و آسان سخت مشکل میکنند

فرقه کز زلفِ تو موئی بدلها بسته اند — کس نمیداند بهایِ دل چه حاصل میکنند

قومی اندر راهِ عشقت دین بدنیا میدهند — فرقه قربانِ ابرویت نوافل میکنند

قومِ دیگر از طمع کاری که بدهیشان نجات — از غمِ دل توبه بر جرم شامل میکنند

من سخن مردانه میگویم ولی از نطقِ عجز — گرچه پیسر عاقلان فرضم بجاهل میکنند

ناخدایان چون سرِ موجی غریقی بنگرند — برکشند و در جهازش حملِ ساحل میکنند

تو مرا دریا نمودی کاندران سازیم غرق — الله الله کی حکیمان فکرِ باطل میکنند

سر فرود آورد بر گوشِ دلم آهسته گفت — عاشقان را دلبران از خویش غافل میکنند

این همه سنا کان که میخوانند لیکن از زبان — مرگِ خود در عشقِ من تحصیلِ حاصل میکنند

زین فسون از عاشقان بر حسنِ یار اجر نگشت — کافرین بر حسنِ کارِ یار عاقل میکنند

بهرهٔ عشاق این آمد که وصفم بشنوند — پیشتر زانشان که اندر عشق وصل میکنند

دل مبند اندر بتان هرگز فدائی کاین گروه
در خمِ دلهایِ خون رنگین انامل میکنند

کسان که از ستمِ ناکسان فغار کنند — نخست عالمِ درویشی اختیار کنند

نباید اینقدر از عقل و دل بی کردند
چو عشق پیش شود با جنون مدارکنند

چو شد بعاشقی اندک وقوف حاصلشان
زنند شاد دل و شکرِ کردگار کنند

همین بس است کرامت که در طریقتِ عشق
قضایِ حاجتِ هر بنده خواجه وار کنند

اگرچه فخر نزیبد بحالتِ عشاق
ولی برین نتوانند کافتخار کنند

که گر غمی رسد از این و آن بخاطرشان
تلافی از نظرِ لطف برقرار کنند

چو جان بعاقبت از دست میرود بیرون
ازین چه به که بپایِ کرم نثار کنند

ندانم این چه دلیریست در کج اندیشان
که بر تهور و بیباکی اعتبار کنند

به بین که از دلِ سنگ و ز رویِ خبثِ سرشت
به پشتِ یک خرِ لاغر چه قدر بار کنند

بعمرگاه کند کار روشیر آردشان
رسد چوگاهِ اجل ناگهش شکار کنند

چنانکه دستِ ستم بر ضعیف بگشادند
ندانم از غمِ خود عاقبت چه کار کنند

فدائی از رهِ عشاق رو که همچون شمع
بیان حدیثِ دل از چشمِ شعله بار کنند

چه چهره بود که صبر از دل و قرار ببرد
چه جلوه بود که از دستم اختیار ببرد

کدام بادهٔ ندانم بجرعه ساقی ریخت
که دردِ دل بفزود و ز سر خمار ببرد

هوایِ کویِ کیا رب بدل اقامت کرد
که فکرِ خویشتم از دلِ فگار ببرد

غمی که در دلِ تنگم شد و نشیمن ساخت
فراخ دستی از اندازهٔ شمار ببرد

بتی ربوده دلم را که رویِ خورشیدش
بداد رنگ بگل و اب لاله زار ببرد

سپید گشت دو چشم آخرم بناکامی
ز بسکه در رهِ دیدارش انتظار ببرد

بترکِ دیده بستش چه میتوانم گفت
که از یمین بزدم قلب و از یسار ببرد

من از وصالِ تو مایوسم ار چه مشهور است
که گل بچید کسی کو جفایِ خار ببرد

دلم رواست گر از خسته کی فتد از پای
ز دستِ جورِ تو دل بر ز بسکه بار ببرد

چگونه دل بسلامت برد ز رویِ تو جان
که ابرویت گرو از تیغِ آبدار ببرد

مکن که عاقبتم دل بسوزد از غمِ هجر
که شوقِ وصلِ تو بس دورم از دیار ببرد

فدائی ار الی میرسد ز یار منال
که در همیشه دلِ یار بارِ یار ببرد

یار از زبرم رود بیاید
نور از بصرم رود بیاید

چون برق بجرمِ من عزیزان — هر جا جرمم رود بیاید
پای ار چه بود به بند محکم — روزی که سرم رود بیاید
چون بادِ صبا برش بهر دم — پیغام برم رود بیاید
اندر نظر است یار و در دل — تا از نظرم رود بیاید
صبحم ز جگر سرور و غم شب — بی آن جگرم رود بیاید
سیلابِ سرشک تند هر شب — چون تا کمرم رود بیاید
سوزی بدلم دوباره هر روز — کاندر سحرم رود بیاید
وان شعلهٔ خشک باز بر دل — گر چشمِ ترم رود بیاید
بندم چه نهی که در پیت دل — ور زانکه سرم رود بیاید
بگذار مرا که صیدِ وحشی — گر بر اثرم رود بیاید

بخشای فدائیت که هر جا
آهوی حرم رود بیاید

آن نازنین بنگر که چون با فرّ شاهی میرود — نازیکه رفتن را سزد آنمه کجا می میرود

خورد آب از چشمهٔ کجا چشم سیه کارش کن چون — آدم بچشمش نگرد چشمش سیاهی میرود
تا کی بزیر آرکبر سر روئی ببالا کن بتا — وز شرم آب آنگه یمین کز مه بماهی میرود
چون جان رود از کف بره وان خشت تغبر بر تنگ — هر چند کز هر سو رود سوی تباهی میرود
عمر من اندر عاشقی با فرط حکمت شد تبه — شاد آنکه عمر او بسر اندر طاهی میرود
چشمی بهم بر میزند مهر نیزه بر بند و قبا — بیند دلم کز گفته ترک سپاهی میرود
زاهد حدیث نقل را با من مپار اندر میان — فرمان ساقی گر بری یادت مناهی میرود
گر خدمت مطرب کنی یک هفته اندر روز و شب — تا جاودان از خاطرت گفتار واهی میرود
ز ابروی خود چون دستان چه پرسی حساب شکنجهان — دریا بخرج نقطه گان ضمن سیاهی میرود
دلدار مقتولان غم باشد چو شاهی تند خو — کی کار بیدل عاشقان پیش از گواهی میرود
عهد وجودت زین دو دم راه وفا میزن قدم — کانجام یکدم زی عدم خواهی نخواهی میرود

از نیک و بد دل بد مکن دیگر فدائی بعد ازین
نی نی که هم بر حال دل حکم الهی میرود

وقتیکه در عیان اثری نی از ان نهان نبود — اوصاف بی نشانیش از دل نهان نبود

دل میکشود راز دهان و میانِ وے
روزی کز آن دهان سخنی در میان نبود

در فکرِ آن دهان دل اگر گم شد از میان
شاید که در دل از غمِ هستی نشان نبود

آزاد شد بعشق دل از دستبردِ وہم
کاگاه شد از آنکه یکون و مکان نبود

با مدعی بگوی که تهمت بوی مبند
صد بار آزمودم و او را دهان نبود

بودیش اگر دهان تنمودی سخن دریغ
بودی بهاش جانِ جهان رایگان نبود

زاوازش ار چه گوشِ فلک گشت پر صدا
یک نغمه از دلِ جرسش بر زبان نبود

شوخیش بین بحسن که در عرصهٔ ظهور
چشمِ زمانه خیره شد او در عیان نبود

شنگیش بین بنازِ چه خم که در چمن
گلبن بر قص آمد از و او چمان نبود

با قدِ دلستانِ تو بستان خرام کرد
نیکو نمود سرو در یغا روان نبود

از ناز بود کشتنِ ما چون ز خوابِ خاست
او از خمارِ بادهٔ شب سرگران نبود

ساقی بده که بر سرِ شاهی ندید چرخ
تاجی که خاکِ درگهِ پیرِ مغان نبود

زاهد بجرعه خبر از سرِ عشق یافت
ما را بدین گیاهِ ضعیف این گمان نبود

دیدم بسی بزرگ بر ابنایِ خاص و عام
کس را پدر چو صدرِ دکن مهربان نبود

سالار جنگ را دو که دارد تیاضِ نفس
البرز پیشِ عزمِ متینش گران نبود

باید مخالفش بره آید کنون که دید
تقدیرش از قضیهٔ مبرم امان نبود

در سایه اش بناز فدائی بخسبد آن
ظلِّ همای چو سایهٔ اوبی قران نبود

دلم در عاشقی گرچه بکوی دستان گم شد
نیندیشم که مجرم در گلستانِ جنان گم شد

چنان درگاهِ آمد لبر معادِ عاشقان آمد
که در حضرت رسید انکو براه از هم جهان گم شد

من از دنبالِ دل شاید فرود آیم در آن منزل
که بیرونِ درش جبریل بخاکِ آستان گم شد

چه سازم با سر انجامی که بازارش عدم باشد
همان بهتر که گیرم شد تبه یا ناگهان گم شد

کسی کو دل بجا دارد ز حالِ من چه میداند
که در سوزِ دلم لختِ جگر از دیدگان گم شد

بجویند از زمین کسیر فروپیزند حق جویان
فدائی را که چون دوران در اجزای زمان گم شد

ز نامِ من چه میپرسی که اول با نشان گم شد
نشانِ دل چه میجوئی که دور از آندمان گم شد

بگفتار آمدی وقتی فلک را گوش پر در شد
بر فتار آمدی روزی روانِ بوستان گم شد

بر عشاق بنشستی رخِ امید شد تابان
بیا بر خاستی تا که حواسِ دوستان گم شد

گزیدی جای در دلها شکیب از خلق بگسیوشد
گرفتی اُنس با جانها قرار از اِنس و جان گم شد

گره از زلف وا کردی بلای دل میان آمد
بهر سویش رها کردی تعیّن از میان گم شد

دهان در خنده بگشادی گمان یار تو هم شد
ز خنده لب فرو بستی یقین از دیگران گم شد

ز رخ برقع برافکندی چگویم تا چه پیدا شد
همین گویم که تاب از جانِ آفاق از جهان گم شد

بحرِ علمِ امیرِ ما که همتا گشته و قوت را
قرینست در بزرگی از زمین و آسمان گم شد

خداوندِ جوانمردان معین سالار جنگ آن کش
بگلزارِ جوانبختی بهشتِ جاودان گم شد

فدائی شد بدرگاهش پس از آوارگی پیدا
چه توفیقی که در راهِ حرم از کاروان گم شد

شبی از غم که بر رویِ شما صبح شود
شبِ قدریست که بر عیدِ لقا صبح شود

نفروشم بهمه دولتِ فردوس برین
با مدادیم که در کویِ شما صبح شود

پرده پردار که از پرده دل افتاد برون
چهره بنما که شبِ حشر نما صبح شود

زین موانع که بوصلِ تو عیان گشت بما
نیست ممکن که شبِ دوریِ ما صبح شود

ما ز طولِ شبِ هجرِ تو شکایت نکنیم — گر بدانیم که در روزِ جزا صبح شود

صبحگاهی بخرابات نظر دار و ببین — بچه احوال شبِ اهلِ دعا صبح شود

سرشان هم سرِ زانوی الم تا سحر است — دستِ شان گردنِ دامانِ هوا صبح شود

عقلِ شان آمده از دشتِ جنون شام سیاه — هوشِ شان رفته در انفاسِ صبا صبح شود

زمره دل شده بر خاک که خورشید دمید — فرقه غمزده استاده بپا صبح شود

بیم آنست ازین غم که گرفتست دلم — که شود کارِ دلم ساخته تا صبح شود

ساقیا دفعِ غمم را تو دوا گر ندهی — فرصتم کی دهد این درد که تا صبح شود

جنگ با ناصرِ دین شه نه سزا بود مرا — لیکن امید که این شب بصفا صبح شود

اینقدر هست که در عیش مدام و غمِ هجر — در یکی وقت شبِ شاه و گدا صبح شود

مطربِ آوای رها ویم چنان ساز امشب — که چو آئی ز همایون بنوا صبح شود

بیخ از پرده مسازم وگر آهنگ کنن — مژده انعامِ تو یکباره ادا صبح شود

خوف دارم ز شبِ عمر که مخدومم را — شرطِ خدمت همه ناورده بجا صبح شود

مرکزِ دایره ضابطه مختار الملک — که شب آرای کند چهره گشا صبح شود

۴ یکی افتاده ها ام مرغان سحرست — یکی از بیخودی افتاده بجا صبح شود

کسی از شب بسکالد بدر آن پاک گهر
در بدر خویشتن انگشت نما صبح شود

تا فدائی شده مادح او نیست شبی
که وجودش ز بصر مانده جدا صبح شود

این گل نازنین که سر برکرد
در دل من که مهر آن پرورد

هرگز این بوی بر نشد ز گلی
آفرین بر کسی که این پرورد

گل سرخت که قوت روحست
کرده روی مرا بهوئی زرد

ای لبت گلشکر ز قلب ضعیف
پرسشی کن که جان بداد زدرد

ضعف دل راز درد جان او بار
تا بکی میتوان تحمل کرد

دور از جان تو که میشنوی
جگرم را غم فراق تو خورد

غمت اول گرفت خانه بدل
پس برآورد از نهاد دمم گرد

نتوانم تمام عرضه دهم
ز انکه از آه غم نفس شد سرد

که شب هجر روی روشن تو
چه بروز سیاه دل آورد

در تو حیران زمانه ای کودک — که گر و بردی از هزاران مرد
باز یم میدهی بحسرهٔ چشم — داد و باید کنی که بردی نرد

زان فدائی ز رنجِ راه نگفت
که مبادا بجوئیش بر گرد

گرد از سرِ من غمت برآورد — تا شاخِ امیدِ من برآورد
زین نه فلکم روانشد کام — نه دایرهٔ دگر برآورد
زین دهر میسرم نشد کار — بختم ز جهانِ دیگر آورد
مقصودِ دلم نکو رخی بود — از خواهشِ من نکو تر آورد
چشمش ز فسونگری بدستان — اعجازِ دو صد پیمبر آورد
در باغ نمود جلوه و سرو — دستش بنیاز بر سر آورد
شد نافه کشا ز زلف و بر دود — از خاطرِ مشک و عنبر آورد
ای آتشِ خاندانِ پرهیز — کافاق نه چون تو دلبر آورد
گویند سر بریده پیشین — چون مرغِ هوا بسر پر آورد

دیدم بهوای تو دل از شوق — در خون بطپید و پر برآورد
مانند لب تو گوهری کیست — کاعراض فگند و جوهر آورد

کانی نشنیده ام فدائی
لعلی چو لبش سخن آورد

جز روی تو در نظر نباشد — جز مهر تو دل بسر نباشد
خاکی نبود بزیر پایت — کز عاشق خسته سر نباشد
بر طلعت روی گلستانت — چشمی نبود که بر نباشد
واندیده که باز شد برویت — نبود که ز اشک تر نباشد
در آرزوی گل تو گرچه — مرغی نه که نوحه گر نباشد
هر ناله چو عندلیب مشتاق — اندر دل هر سحر نباشد
شد گوش فلک ز ناله ام کر — زافغان منت خبر نباشد
سودای غمت بجان گذارم — دل در غم تو اگر نباشد
جز اینکه بدامنت زنم دست — هیچ آرزویم دگر نباشد

ای روشنیِ شبانِ تاریک — گفتی برهم خطر نباشد
ای شعلهٔ خرمنِ فدائی — از من ز خطر اثر نباشد

دلم از عشق برنمیتابد
لیکن از درد سر نمیتابد

تیره پیشِ تو شد از آن خورشید — که بر خورِ قمر نمیتابد
شبِ هجران مگر ندارد موج — که درین شب سحر نمیتابد
شرری برنخیزد از اشکم — گر نه آن جگر نمیتابد
چون نچشم شب از ستاره فلک — هرگز انسان شرر نمیتابد
بارِ هر با جراکشید دلم — شد ضعیف و دگر نمیتابد
دیده بار دستاره از آنرو — که مهم در نظر نمیتابد
خبرِ دوری از منش ندهید — کاسمان این خبر نمیتابد
دل که زور آورد بر آن موری — چرخِ گردون ببر نمیتابد
تن که کاهیست پیشِ بادِ غمش — کوهِ البرز بر نمیتابد

اشکِ خونین ز سوزِ پنهان است | بی مؤثر اثر نمیتا بد

آتشِ فرقت فدائی را
دل ازین بیشتر نمیتا بد

کسان کاندر کمندِ دلبرانند | رهائی را خیال از سر برانند
تو ای خورشیدِ خوبان کز نگاهیت | ستاره بر جبین مه پیکرانند
اگرچه در جهان از خیلِ معشوق | پسرهای نکوی و دخترانند
همه از خال و خط و زلف و رخسار | پی آشوبِ دل آفت گرانند
نظر بر طلعتی دارم من این بزم | که نقش اندر برش سیمین برانند
دل اندر دانهٔ بستم که مرغان | چو بو تیمار بی آن غم خورانند
بلعلش تشنه گشتم خسرویرا | گر آبش تلخ شیرین مشکرانند
بپایش سر فکندم قامتی را | که پیشش سروها در دل گرانند
رقیبم منیز مذاز شکر آری | مگس هر لحظه قنادان نمانند
کن آخر صحبتی با من که آنقوم | که رسوا کرده اند دیگرانند

ترا جز من کسی با دامنِ پاک — نشاید در همه پیغمبران اند

جدائی از فدائی بر تو ظلم است

که انجم بی نظر اندر فسرانند

زدردم دیده شب بر هم نباشد — که دردِ عشق را هم نباشد

ندانم دردِ دل را با که گویم — که در عالم دلی محرم نباشد

از آن بوی تو با من همنفس شد — که با من جز نفس همدم نباشد

دلم تا خورد تیرِ غمزه ات گفت — مزن زخمی اگر محکم نباشد

تو زانروزیکه قامت راست کردی — چه قداست آنکه پیشت خم نباشد

نگه بر چون منی کے افتدت چون — شکوهِ دستگاهت کم نباشد

غم دل خورد و غمخوارت تو باشی — دلم را خوردنِ غم غم نباشد

عجب کاندر غمت دل شاد بینم — که اندوه و فرح با هم نباشد

بدیدارِ تو عقلم نکته گفت — که این فرزند از آدم نباشد

چنین دانم دلی همچون دلِ من — بدیدارِ غمت خرّم نباشد

چنان کز عالمت سرگشته گشتم | کسی سرگشته عالم نباشد

فدائی تا دمت باقیست دریاب
که ایندم رفت و دیگر دم نباشد

از نظر آن سرو بالا میرود | یا که نور از دیدهٔ ما میرود

گر دِ رخسارش دمِ گفتار یا | سوی خورشیدی مسیحا میرود

در غلط افتادم از طرزش که او | صلح جوید یا بغوغا میرود

اینقدر دانستم از رفتارِ او | کز رضا یا جنگ عمدا میرود

لیک حجت را قوی باید شمرد | فرض باید کرد یعنی میرود

تا بیاید جانِ من بر لب رسد | جانم از تن میرود تا میرود

پایِ سرو از آن فرومانده بگل | کز برش آن قدِ رعنا میرود

نقشِ دیوار مذز یبا صورتان | چون چنین بینند زیبا میرود

دلبرِ ترسائیم گر در حرم | پا نهد آب از کلیسا میرود

عالمی را کشت این حسرت که یار | در رهِ ما با مدارا میرود

تا بکاشانهٔ فدائی زد قدم	روشنی از بام بالا میرود
گر توانی ایدل از مهمان بپرس	هست امشب پیش مان یا میرود

در کوی عاشقی من کارم چو با دل افتاد	کارم ز تنگدستی بسیار مشکل افتاد
ای ساربان حسرت با چشم خون چکان رو	کاندر رخ بتان بار غلطید و در گل افتاد
گر او فتد زحالم در کاروان بگوئید	کان خسته اندران جای چشمش بمحمل افتاد
گفتم چه شد نگارا کز دل چو دیدمت روی	از دیده دل برون شد بارم بمنزل افتاد
خرم دیار یاران کز فضل پاکبازی	در دهر تنگ و تاریک مهرم بمحفل افتاد
نازم جمال آنمه کز جعد حلقه سازش	بر حلقه های دلها چندین سلاسل افتاد
مشاطه سازِ خویش بگرفت گو شواره	بسیار همچو خورشید شکل جلاجل افتاد
یک عقده از دو زلفش دل رفت برگشاید	کار دلم ز تنگی آسان بمشکل افتاد
چون ناکشی بناکام بگذار بمنت روی	هر کشته که دیدیم چشمش بقاتل افتاد
معلوم نیست کاین دل بعد از هزار من	مقبول او نیامد یا آنکه قابل افتاد

تیرِ جگر شگافت خوردم ز غمزه سازے — زان لرزه مدامم اندر مفاصل افتاد

خاری اگر فدائی پیشِ نظر خسان را
کل پیشِ عندلیبان با جان مقابل افتاد

دل اندر دلبران بستن نباید — وگر شاید تو باشی نیک شاید
گرفتن از تو دل آنقدر مشکل — که دادن بر تو آسان مینماید
اگر لطفی نمائی زود تر کن — که شاید بنده تا دیری نپاید
بفرما چاره دردم که در صبر — تحمل کرده ام چندانکه باید
چگونه راهِ این آتش ببندم — که اشک و آه راهش میگشاید
سیه شد روزِ دل از آهِ اندوه — شبِ هجران ندانم کی سراید
ز بس در سینه خفته آه بر هم — نفس را نیست راهی تا بر آید
بگردد ز آبِ چشمم آسیا سنگ — عجب گر چرخِ گردونم نساید
خدارا چون ببیرم از زمانه — بگو دیگر مرا مادر نزاید
ندانم مطرب آهنگ از کجا کرد — که ساز از پرده دل میسراید

مغنی این غزل را از که برخواند | که هوشش از سر آدم میپراید

فدائی شورِ مشتاقانه تا چند
نوایت در دلِ را میفزاید

خبر از حالِ مهجوری ندارد | که دل با دلبرِ دوری ندارد
چه میداند زفریادِ سلیمی | که یاد از نیشِ زنبوری ندارد
همه شب با صنم خفته هم آغوش | وقوف از جانِ رنجوری ندارد
تو ای شاهین بر این دل چند تازی | که هرگز تابِ عصفوری ندارد
فشاری زیر پا تا چند ای پیل | تنی کو طاقتِ موری ندارد
چه داند کز چه شد خرد استخوانم | که گردن زیرِ ساطوری ندارد
مگردان از نظر رخساره آنرا | که خبر رویِ تو منظوری ندارد
نباشد آگه از روزِ سیاهم | که در هجرِ تو دیجوری ندارد
سرِ کویت بهشت از یاد بردم | که دانستم چو تو حوری ندارد
فدائی گر کشندت ور ببخشند | کسی اینجا بکس زوری ندارد

چراغ از خود دگر کافور شمعش | پیش مهر و مه نوری ندارد

چنین ذاکر که از ذکری فداشد
یقین دارم که مذکوری ندارد

هر چه دل صبر از جدائی میکند | باز اشکم خودنمائی میکند
نکته گویم پذیرا گر شوی | چشم جانت پارسائی میکند
کیست کز بیگانگی از خویشتن | با خداوند آشنائی میکند
تا نیایم شمع جان مقبلش | در چه ظلمت روشنائی میکند
بوده غافل گر وفا دیده ز دهر | کو بغایت بیوفائی میکند
غفلتی دیگر که پندارد بدهر | این اثر دور سمائی میکند
دهر گردون در ره سالار امر | هر یکی چون ماگدائی میکند
عزت سلطان عهد از ذل بریست | عزتش ذلت نمائی میکند
دور بادت ذلت آوارگی | کز تو شرح بینوائی میکند
روی ما و خاک پیر میفروش | کز غمت عزت قزائی میکند

روحِ ما و بوی صهبای خوشش | گر صبا بش عطرسائی میکند

آسمان دیدم در اوراقِ نجوم
شرحِ ابیاتِ فدائی میکند

یارم از می سرگرانی میکند | اشک رقصِ جاودانی میکند

نوجوانها کرد چرخِ پیر پیر | باز پیرانه جوانی میکند

وین عجب تر کز خردمندانِ راد | مثلِ شاهِ دلستانی میکند

باطناً زهری بود بس جانگزای | ظاهراً شکر فشانی میکند

طوطیش از خونِ دلِ منقار سرخ | کرده و شیرین زبانی میکند

مادرِ فرزندخوار است و چنان | مینماید مهربانی میکند

از توانائی که بر شاهان دهد | کشته شان در ناتوانی میکند

مینویسد نامه ات زابِ بقا | پس چو نقشِ آب فانی میکند

در لبود عنوانش از مهر و وفا | از عدویت ترجمانی میکند

تا ندانی آنچه میبینی ز دهر | اقتضایِ آسمانی میکند

آنکه بنهاد اندران این اقتضا
در گذرگاهِ فنائی میکند

گر نه برگِ زندگانی سازدش
مرگت آبِ زندگانی میکند

ور نه چون گیرد بچنگالت اجل
طعمهٔ گرگان کانی میکند

چون فدائی مرد در راهِ خدا
زنده اش در خوشبیانی میکند

اگر سر قابلِ پایِ تو باشد
فشانم ور تمنایِ تو باشد

خوشا بر جانِ حق بینی که دایم
دلش محوِ تماشایِ تو باشد

دلی آراسته دانم که چشمش
ببالایِ دل آرایِ تو باشد

زنم از سوزِ دل آتش بطوبی
اگر در زیرِ بالایِ تو باشد

نشانم سدره را در چشمهٔ چشم
اگر چون قدِ رعنایِ تو باشد

ندانم گرچه آمد طاق خورشید
که جفتِ رویِ زیبایِ تو باشد

اگر خواهی دلم را دادن از دست
که را جوید که همتایِ تو باشد

مرا کامشب بهجرانِ تو فردم
عجب گر هجرِ فردایِ تو باشد

ز درد دل بفریادم کنونش
بریزم خون اگر رای تو باشد

چو من آخر بشیدائی نهد سر
سری کو پر ز سودای تو باشد

گریزاندم ز راه دیده دل را
که نقشه تکیه جای تو باشد

فدائی خسرو ار گردد حدیثش
لب شیرین شکرخای تو باشد

دیشب آن خانه بر انداز بر ما آمد
گفتم این فتنه کجا بود که اینجا آمد

تا خت آنگونه بدل صف زده مژگان کشش
که مظفر سپه روس بخیبر آمد

زخم ابروی کماندارش و درد دل زار
کارگر تر بمن از هرچه بدنیا آمد

منتهای قد و بالاش تصور کردم
خنده بر سدره ام از عالم بالا آمد

هرگاهی که تماشای دو لعلش کردم
بر لب دیده دل خون بتماشا آمد

جز که یکبوسه زبالای زنخ بذل نکرد
جانم از لابه بیفایده بالا آمد

نیم مست از می گلگون شد و نشست فرو
رفت و جز این حرکاتش همه زیبا آمد

بر همه دلشدگان از غم دلدار نرفت
آنچه از دوری او بر من تنها آمد

ل

دل که یک ثانیه در دوریِ او تاب نداشت | بس عجیب است که تا حال شکیبا آمد
من و بحر وصفِ رخِ روشنِ او شعر مبادا | که ز تابش شررم در همه اعضا آمد

با فدائی به از آن باش که میبود پیش
که لبوی تو ز هر سوی دگر وا آمد

روی خورشید چو عیان گردد | فیضِ دیدار انس و جان گردد
روی یار من ار تتق فکند | روشنی بخشِ جانِ جان گردد
ایکه خورشید در برابرِ تو | شرم دارد که سایبان گردد
چه شود بنده بهرِ آزادی | پاسبان اندر آستان گردد
نوبت اینک چو حسنِ روی تر است | نوبت آن به که داستان گردد
بنده گر برسد نوبتِ تو بوصل | محتشم حالِ جاودان گردد
زند آنسان بعشقِ یزدان دم | کاید ز دش بی حجب عیان گردد
گویدش ای نبرده رنجِ طلب | چون همه جانش استخوان گردد
شاید از جرعهٔ کنیمت مست | تا نشانِ تو بی نشان گردد

گویدآری چو آفتابِ بلند — نورِ چشمِ جهانیان گردد
دیده دیدارِ ذره دریابد — ذره غافل ز دیده بان گردد
ذره چون زآفتابِ گرم بزاد — خوش بود این مثل بیان گردد
که پدر چون شهی بزرگ بود — گر بپورش خدایگان گردد
میل دارد که پورِ آزادش — بندهٔ داورِ زمان گردد
پس درین بندگی شود آزاد — ذره خورشیدِ آسمان گردد
ای تو خورشید ما همه ذره — خوش بود وقت وقتِ آن گردد

که فدائی کنی فدائی را
تا بشهرِ فدائیان گردد

ساقی بده رطلِ گران زان می که دهقان پرورد — نی زان مئی کاندر جنان سرکارِ رضوان پرورد
در زین میت نبود صداکوثر دو چشمت را فدا — بوسی لب راهِ خدا کاندر عدم جان پرورد
زین می کشم جامی بهر شکری فرستم چون شکر — زی آنکه مروارید تر در جایِ مذان پرورد
زین می جگر چون خون کنم وز دیده شبها روان کنم — چشم از لبت قارون کنم کز لعل مرجان پرورد

از جان فدائی باز جوهمراهی مردی که او اندر دلِ فرزانه خواسرار یزدان پرورد

صادق نبود آنکه ز یاران گله دارد
عاشق نبود آنکه ز جانان گله دارد

یادش چو هم آغوشِ دلِ گوشه نشین است
کی او دگر از کلفتِ هجران گله دارد

آنکس که بود در برِ محبوب گرفتار
کذب است گر از کربتِ زندان گله دارد

افتاد دلم چاه بدلو سرِ زلفش
وینک زدلم چاهِ زنخدان گله دارد

زنبوهیِ غم شد بگلوراهِ نفس بند
وز تنگیِ جا طوقِ گریبان گله دارد

پژمرده دلِ من چو مسیحش سخنِ تست
حق دارد اگر زان لبِ خندان گله دارد

از خیلِ سرشکم که چو سیل است بجوشش
در روز و شب این دیدهٔ گریان گله دارد

مژگانِ من از اشک نگردیده دمی خشک
وز سفته گر این گوهرِ غلطان گله دارد

در ملکِ دکن کیست فدائی که تو گفت
کز بخششش و از عدلِ دکن یان گله دارد

هجو لعلی شاهِ دکن آنکه زجودش کان گشته دل آزرده و عمان گله دارد

از ستم گر بیگناهی بر سر دارم کنند
خوشترم از اینکه بر جهال برفرازم کنند

آنچنان خوابی دلم خواهد که گر سر بر دمند
صد هزاران صور نتوانند بیدارم کنند

باده خواهم چنان پر زور کز یک ساغرش
خارج از امکان همین باشد که هشیارم کنند

احتساب کار فرمایان اگر باشد چنین
خوشترم گر تا ابد از کار بیکارم کنند

با چنین مردم کنم کی غیر عزلت اختیار
با فراغت گر بکار خویش فخارم کنند

من چنینم لیک دل گوید که جان بخشم بمرد
در نگارستان یار ار نقش دیوارم کنند

دل چو دلبر خود نمائی پیشه دارد جاودان
من نخواهم تا ابد کز خود خبردارم کنند

از خودم بیرون و نیک از بد نیارم امتیاز
چون شوم گر بیش ازین واقف ز اسرارم کنند

من نه چیزم سر فرائی زانچه پیش آید ز خلق
از انکه میدانم که فرمان داد دارم کنند

ای دل من در آرزویت شاد
ای برویت روان ز غم آزاد

روزی این خاکدان تیره بباد
داد خواهم هر آنچه باد اباد

نظری جانب اسیران کن
نکنی گر غم غریبان یاد

آه کز روزگارِ مهجوری — آه بر دستِ دل عنت تنهاد
چه کنم دادخواهِ من آنست — که بیاورد در دلم بیداد
آخرای شاه خسروانِ زمان — دادِ مظلوم را رسند بداد
نرسی گر بدادِ مظلومیم — دین و دنیا بباد خواهم داد
همه مردم زسوزِ من غافل — جز کسی کو بدردِ من افتاد
چکنم گر ننالم از این درد — چو بِ عالم بمن زند استاد
شد بادی وزید و از جا کند — از دلِ من بیک نگه بنیاد

هیچکس از نظر فدائی را
تا تو افکنده نیاری یاد

گر سوی عاشقت نظر باشد — چون شود کشته زنده تر باشد
نذر کردم هوای دل نکنم — گر ازین فتنه ام حذر باشد
می ندانم چگونه ام زنده — چون نه چشمم بدوست بر باشد
تا خبرهای دلبرم دادند — از دلم با لقد ارخبر باشد

اینقدر دانم اندرین فصلم — همنفس بلبل سحر باشد
چون بگیرم هوای صحرائی — که همه راحتش خطر باشد
بود آگاه از شکسته پریم — عندلیبی که بسته پر باشد
سرو بالای نازنین مرا — آفتاب و ستاره بر باشد
سر بالای سدره بر نکند — هر درختی کش این ثمر باشد
عجب از اینکه آه جانسوزم — در دل یار بی اثر باشد
ای رخت ماه و عارضت خورشید — پیش چشمی که بی بصر باشد

تو بکرسی نشین فدائی را
گوی تا چوب پشت در باشد

سنگ شد پخته ز گرمی دمم خامی چند — بسته آمدم از وعظ نکو نامی چند
ز نگ پندم نزود ز آینهٔ دل ساقی — تا که از بادهٔ نابم ندهی جامی چند
آنکه افکند بتوت خویش بصد نا نیرنگ — نزود از درت ایدوست بدشنامی چند
صوفیا خرقهٔ پشمینه بسوزان اگرت — جذب حالت نکند در عقبت عامی چند

هرگز این حال بقولِ دلِ دانا نشود
که دهد دست وصولت برِ الفا می چند

دل که بگشاد برویش درِ اقبالِ صمد
نشود شیفتهٔ منظرِ اصنامی چند

باش جاوید تو بر کامِ دلِ ای آتشِ عشق
چه غم ار سوخت ز تو خانهٔ ما کامی چند

چه خطر بود بصحرایِ طلب در رهِ عشق
گر بشد پای ز دستم نزدم گامی چند

قرخا می شوان گفت حدیثش به تمام
آنچه از عشق بدیدیم و در ایامی چند

عاقبت گندمِ خالت دلم از دست ببرد
منکه شد پاره ز پا تیم بر بهت دامی چند

خیفم آید که کسی واسطه گردد میان
ورنه میدادمی از دل بتو کامی چند

خدا را ز آهوی چشمِ تو فدائی نمود
که بیفتاد بسر پنجهٔ خود غامی چند

تیرت انسان بقلب کار کند
که دلم مردن اختیار کند

با چو تو خسروی سپهر شکار
مرغِ بی بالِ من چه کار کند

شاهبازت بچنگلِ خونریز
دولت خسروان شکار کند

گفتم از عشقِ تو بپرهیزم
عشقِ تو کوه را غبار کند

چارهٔ غم ز عقل جستم و عشق — زخمه بر عقل هوشیار کند

گفت باید که صبر طالب گل — تا رسد بر جفای خار کند

عقل فرسوده صبر و نیست بدل — هم مگر چاره لطف یار کند

ای مصور درد دردِ تو درمان — گرچه دل ناله های زار کند

که طبیبان دهند داروی تلخ — بمریضی که ناله زار کند

زاریِ دل به پیشِ تو آرم — دردِ تو گر دلم نزار کند

خرّم آنم که بنده درِ تو — گفتد آهی و جان نثار کند

گر فدائی شده ست اخته به یار
خستگی دفع هم ز یار کند

آنچه آهو بچه در دهن شیر کشید — دل همان خم آن طرهٔ پر چین کشید

نه چنان سخت کمان ساعد و بازو دارد — کش برون کس نتواند ز جگر تیر کشید

دیده ز ابروی ستمگر نتوانستم دوخت — گر کمان بر دبزه و هم شمشیر کشید

در ازل دید چو رویش دل صورتگر از آن — طرح گردن دو خوض گردهٔ تصویر کشید

دین کواکب که هنوز ند فروزان بسپهر
شعلهائیست که آه از پی تاثیر کشید

مو بمو عقدهٔ دلهای پریشان شد جمع
چون صبا رخت بدان زلف گره گیر کشید

شده نزدیک که کافر شوم اندر ره عشق
مدت عشق صنم بسکه زجان دیر کشید

باز نبضی که اسیرم بکمندش ضعفی است
که بموئی دل آزاده چو نخجیر کشید

در سکوت از غم او سیر جهان قدرم باز
بحدیث غم عشقش همه تفسیر کشید

چکنم کز اثر سخت سیاهم زی هند
عهد طغیان عدویش بتقدیر کشید

تا چه در کلک قضا بود که نقاش قدر
هر کجا شیر دلی خواست بزنجیر کشید

دم مزن رستم دهر فدائی خوش باش
که جوانمرد جفا از فلک پیر کشید

بی او بهمه ستخوانم میلرزد و میمیرد
با او نفس از جانم میلرزد و میمیرد

بی طلعت خورشیدش یکشب بسر آرم
خون از دل بریانم میلرزد و میمیرد

بی ماه هلال ابرو هر شب که خراشم رخ
ناخن ز گریبانم میلرزد و میمیرد

چون پرتو رخسارش در خانه فتد اندوه
از کنگرهٔ ایوانم میلرزد و میمیرد

دانکه سخن گوید با من ز نهیب عشق
در زیر غرغره دندانم میلرزد و میپرزد

یاقوت لبش هر دم آید بتصور اشک
از دیده چو مرجانم میلرزد و میپرزد

گل چون شود دشمن غنچه در خنده لبی لولو
از چشم در افشانم میلرزد و میپرزد

دندانش اگر نبود چون برق چرا باران
از ابر دو چشمانم میلرزد و میپرزد

وصف در دندانش هر گه که کنم گوهر
از طبع بخندانم میلرزد و میپرزد

گر پرده دل را چون تنبول تخور داند
خون از لب جانانم میلرزد و میپرزد

اندر دل سنگینش کاری نکند با آنکه
تاثیر ز افغانم میلرزد و میپرزد

در غایت هشیاری می گردد او ساغر
چون از کف مستانم میلرزد و میپرزد

آن به که فدائی را خود باده بنوشاند
زین دست چو میدانم میلرزد و میپرزد

از جنبت جان شعرم گر رد نکند کوثر
از خامه بدورانم میلرزد و میپرزد

چو جای تره ما فرق آن صنم گردید
دلم نشیمن مرغان هم و غم گردید

بطرف جبهه وی دیده دیده ام یاقوت
که پر ز لعل رنگین بسان یم گردید

دلم بوئه اندوه همچو نقره گداخت — طلا چو زینت بازوی آن صنم گردید

زر آنزمان که بشد گوشوار و یارهٔ یار — چو جان عزیز و چنان عمر محترم گردید

طراز دامن سروش چو انجمن آراست — جگر چو آتش دل شمع صبحدم گردید

شهید غمزهٔ بیباک شد مرا دل پاک — شکار پنجهٔ شیر آهوی حرم گردید

کسیکه صحبت مهوش نصیب مدام — همیشه معتکف گلشن ارم گردید

بیاوران لب لبند یکسخن کن ساز — که جان فزاتر از آوای نی بروم گردید

بسنگ مستی تخوت شکوه بشکن — دلم کز آئینه داران جام جم گردید

بباغ قامت خود بنده را تفرج بخش — که سرو باغ جنان شاخه کرم گردید

دلی که چون دل من در زمانه شد خرسند — بروی و موی تو قانع ز بیش کم گردید

فدائی ار چه ز اسباب دهر مستغنی است
نیاز مند تو از فرق تا قدم گردید

ز خط همند بر خساره ای پسر تعویذ — بس است زلف بر خسار چون قمر تعویذ

بلاست خط نگارین بروی خورشیدت — بلا که کرده چو تو بهر دفع شر تعویذ

ندیده‌ام چو تو چشمت کسی بعیاری
که خفته باز کند فتنه‌ها ز سر تعویذ

بنه ز بوسهٔ چندی ببازویت بندم
بقتلِ من چو کشی تیغ از کمر تعویذ

کمر گشا و گله بفگن از قبا بدر آی
بست بود نگهِ مردم بصر تعویذ

دعا برایِ حسودانِ تنگ چشم بود
چه حاجت است برِ صاحب نظر تعویذ

چو پیرِ انجمنِ عاشقان شوی مهراس
که گردت دلِ شوریدگان سپر تعویذ

شوی چو شمعِ شبستانِ عارفان مندیش
که بسته اند بپروانه از شرر تعویذ

چو جانِ خلق سپر تیغِ چشمِ زخمِ ترا ست
عزیز من چکنی غمزه را دگر تعویذ

قدم بعرصهٔ رندان چو نهی خوش باش
که باشدت دمِ مردانِ راهبر تعویذ

چه نکته رفت هیچ دیده نزده است
چه مقتضی شده از خطِ رخِ تو بر تعویذ

بقتلِ تو چو فدائی نباشدش پروای
ببازویش مبر از بوسه بی ثمر تعویذ

بیاد رسمِ ستمکاری از میان بردار
بیاد قاعدهٔ دوری از جهان بردار

درا بحلقهٔ آوارگان و راهِ دراز
ز پیشِ پایِ جگرخسته ره روان بردار

کلیدِ رازِ نهان لعل را بجنبشِ حرف
در آر و قفل ز گنجینهٔ نهان بردار

دل از فسانهٔ گردونِ حقّه باز بخست
بیا و مهر ز سرپوشِ آسمان بردار

مدامنت چه کنی ایجوانِ خدا را دست
بر شیخ ز پیرانِ کاروان بردار

من آنزمان که سرم شوریافت عقلم گفت
چو پا بعشق نهادی قدم ز جان بردار

نکوییست فقط از خویش باش بیگانه
بمهرِ یار نهی دل دل از جهان بردار

چو گاه گاه درآید بیزمِ رندان جای
در آستانه گزین کفشِ میهمان بردار

چو رایگان طلبی وصلِ نوگلی هر خار
که در رهست ز مژگان برایگان بردار

توانی ار بفسون رشتهٔ زافعیِ زلف
در آفتابِ رخش گنجِ شایگان بردار

دلت چو کرد تمنا فراغتِ جاوید
نظر ز عالمِ هستی بجاودان بردار

سمندِ آز فدائی چو زیرِ تو واماند
قدم ز جادهٔ مدحِ خدایگان بردار

دلا بدستِ تظلّم عنانِ دلبر گیر
وگر بپا بفکندت ز خویش دل بر گیر

مبین بگیسوی او گفتمت چو دیدی خویش
اسیرِ طرّهٔ آن روسیاهِ کافر گیر

چو تخت و تاج بهر دم رهینِ بختِ کسی است
فلک بزیرِ قدم نه جهان مسخر گیر

اگر رهت بدیارِ جلال ننگشایند
فضایِ فقر وسیع است راهِ دیگر گیر

چه حاجت آنکه زنی تیغِ غم بگردنِ دل
فروگزار غمِ روزگار و ساغر گیر

نه عاقبت بجهانِ عدم نخواهی رفت
کنون شمارِ نفس را زمانِ آخر گیر

در این سلسلهٔ عاشقانِ زار و لیک
پیِ طریقتِ روشندلانِ رهبر گیر

بدستبردِ قضا کاخته است تیغِ هلاک
سپر بفرقِ جلادت چو خضر اخضر گیر

وگر بتیرگیِ خاکت آبروی برند
هوایِ دامنِ آن آتشِ منور گیر

بیک اثر ز جمالش بیافتی دل و عقل
دو چشم بر رخِ آن آفتابِ انور گیر

وگر ز تابِ رخت بال و پر بسوزاند
ز تابِ دیگر خورشیدِ روشِ شهپر گیر

ز عمر دست فدائی بشو اگر مشوق
بفرقِ پایندت زندگانی از سر گیر

بردار حجابِ رویِ انور
تا دیدهٔ دل شود منوّر

زان بادهٔ مشکبوی ساقی
بنمای دماغِ جان معطّر

بر رو مپرس من که سازی روز همه را سیاه یکسر

دل را که زدست داده بودم جستم خبر از بر تو دلبر

با آنکه بچرخ سر ندادم در پای تو سر نهادم آخر

گر لطف کنی عجب مباشد چون تو که بود دگر تو انگر

ور تیغ زنی هم از تو خواهم زنهار که صاحبی و سرور

هر شب بسجدائیت کشتم زاه بر فرق فلک سیاه معجر

وان شعلهٔ روشنان کبیری هست اخگر خاطر پر آذر

در عشق تو مشکل است کارم ای شیفته قدت صنوبر

کن فضل بنا توانی من ای ژاله لاله تو را تو گستر

وصف دهنش فوائی اگر گفت

هست آیت معجز سخنور

صبا پیام بهر دم که آرد از دلبر غم نهفتهٔ هجران سر آرد از دل بر

قلم کز این بنویسم حدیث یار رسد چو بر حکایت دل آید از سرش اخگر

بگویمش که تو ای رازدانِ خلوتِ غیب
چه روی داد که بگذشت از سرت اذر

دو ساعتم متحیر که از چه سست رود
چو نیک مینگرم خاک میکند بر سر

ندانم از شررِ دل چه قدر سوز دجان
ای از جمالِ تو روشن دو چشمِ شمس و قمر

غمِ جدائیِ تو آتشی است عالم سوز
که آهِ کورهٔ دل کرده آتشین خنجر

دلم چو شعلهٔ شمعی است کاندرو نابود
شود بصورتِ پروانه نالهای جگر

نمانده هیچ اثر از وجودِ معدومم
ورت قبول نیفتد بیا و خود بنگر

همایِ سایه فگن را بخواهی ار بر یان
دمی فرو بنشانش مرا بخاکستر

هزار عاشقِ شیدا بخون تپیده و نیست
بهیچ دیده پدیدار نیستی از نشتر

چنان که بر رخِ من بابِ گینه بکشوده است
گمانِ عمر ندارم بخود دمی دیگر

فدائی از همه اسبابِ ملکِ عشق شده است
همین نصیبِ تو لبهای خشک و دیدهٔ تر

بخواب دوش بدیدم که گشت دامنگیر
دلِ مرا بچمن شاخهٔ زنشک و عبیر

بگل عذارِ تو امروز چون بدیدم زلف
شدم یقین که بخشیده خوابِ من تاثیر

هزار عقده گشایم بزلف پرگرهش
خدا کند که بجز این بنا شدش تغییر

خیالِ خوابِ پریشانِ او همم افگنده است
که عاقبت نشوم درکمندِ هیچ اسیر

مثالِ حالِ من آنخالتی که اندر خواب
کسی بحلقِ دلِ خویش نگذرد زنجیر

اسیرِ حلقه امم و درنهایتم آزاد
عذاب میکشم و نیست درمیان تقصیر

قبایِ خشتم اندر برار خشم عریان
کلاهِ سلطنتم بر سر و گدایِ فقیر

چو کاه در ره و کاهم بدیده کاهکشان
چو خاک در نظر و خاکم از نظر اکسیر

چه شعبده است ندانم بساز مطرب ساخت
که نیم نغمه نه در کار و اینهمه بم و زیر

بیکروش بود آوازه اش و لیک بهوش
هزار گونه بهر لحظه میدهد تغییر

که باشد آنکه ازو نغمه نمود اصغا
که مرغ خاطرش اندر زمان نشد نخجیر

دلِ خراب فدائی دمی نیاسوده است
از آنزمان که شدش این خیال دامنگیر

صبا بزنده پیامی بسوی یار ببر
ورا فتد زمن از خاطرش غبار ببر

پس از سلام بگو گر طولی از عاشق
بنوشتن جامی دریغ از دل نگار ببر

هزار بار جدائی کشید خاطرِ ما
بعرضِ وصل ز عاشق تو نیز بار ببر

ورت زیاد تمنا بدل گران آمد
ز یادِ کینِ من از بهرِ کردگار ببر

گناه کردم و دارم امیدِ بخشایش
بعفوِ جرمِ من از جودِ اعتبار ببر

چو این تمام بگفتی شد از زمن راضی
بیا و جان و دلش از درِ نثار ببر

ولا کنون چو نه از مآلِ کار آگاه
امیدِ عفو ز جانِ گناه کار ببر

قبولِ حضرتِ دلبر اگر نیفتادے
خیالِ وصل زیادِ امید وار ببر

چه شد ترا که هوایِ وصالِ او کردے
بدیده مین ز رهش خاکِ انتظار ببر

بدردِ عاقبتِ خویش آبِ دریارا
کنون بحسرتِ نفس از چشمِ جویبار ببر

بنالِ زار و بگو ناله را که زود خبر
بهمدمان ز اسیریم در دیار ببر

بپایِ دوست فدائی چو سر فدا کردی
حدیثِ عشق ز عالم بیادگار ببر

مایهٔ جیبِ نهان هست بسی علم و هنر
که بگردند عیان و ز من و تو نیست اثر

گر ضرورت بوجود آمدنِ من بودے
کاشکی آمدی آخر دوران ایدر

تا بهر دیده که جانم بگشاید نگرم
طلعتِ حسنِ نهایاتِ کمالاتِ بشر

زان سپس با همه یاران به تباهی گروم
که زنی دیده بهم دهر کنی زیر و زبر

با من از واقعهٔ جهل مگو اے زاهد
زانچه مشهود بعلم است چه حاجت بخبر

چون من آزاده ام از دین و تقید مذهم
گوش بر حرفِ تو و رزانکه کنی شقِ قمر

عشق بگرفت مرا از من و دادم بفنا
پیشتر زانکه وجودم بعدم نهد سر

چند سال است که از خلق جنون میپوشم
سرِ شیدائیم اینک نکند صبر دگر

خواهی ار با منِ دلداده بسازی ساقی
کن زمی لعل بهم چشمیِ چشمم ساغر

سخنِ راست خراز بربطِ مطرب مشنو
گوش بر گفتهٔ او ده که نمائی باور

صحبتِ ساقی و مطرب اگرت دست دهد
گفتگوی همه را پای بیفشار بسر

بارخِ زرد تبسمی به فدائی امید
چون ببینی لبِ خشکش و بر دیدهٔ تر

زد بر دلِ من نگاهِ دلبر
یکمرتبه صد هزار خنجر

تا زخمِ جگر چگونه باشد
زان ابروی ذوالفقار پیکر

حیرانم از نیکه از چه باشد | زهریکه بداده آب نشتر
با اینکه بدل جراحت او | از مرهم کس نگشت بهتر
با لله که طاقتم شود طاق | تا میزندم بزخم دیگر
ای روح روانِ دردمندان | بر مردهٔ خویش تیز بنگر
باز آی زدر که تا بیاید | عمرِ امدم بجانه از در
بر پا بزنم که دست بردار | نبود دلم از تو ورود سر
حسن تو بدین کمال دیدم | شد چشم بصیرتم منور
خورشید ندیده چهره ات کرد | از خاک رهِ تو دیده افروز
من ذرهٔ از غبار راهت | کی با قمری کنم برابر

جان داد فدائی از غم تو
نگرفته ترا بکام دربر

ای از غم تو بدرد جان بار | وی از گل تو نصیب دل خار
تا در دل غمت بجان چه سازد | تا خار تو ام چه آورد بار

ای هجرِ تو آتشِ جگر سوز — ای عشقِ تو آتشِ جگر خوار
در عشقِ تو تا چه آیدم پیش — در هجرِ تو تا چه باشدم کار
من کارِ جهان فرو نهادم — استاده بجان مطیعت اکنون
گر کوه کنم کنی بمژگان — سهل است وجدائی از تو دشوار
من بندهٔ دایم الحضورم — باشد که کنی به پیشم احضار
دیدم غمت اول اندک و حال — از حوصله ام گذشت بسیار
تنگ است فراخیِ سپهرم — زاندوه بدیدهٔ دلِ زار
بیماریِ دل بمرگ پیوست — تا دیدست آن دو چشمِ بیمار
دردِ تو بجان کند سرایت — دل در غمِ جان فتد به تیمار

جان در نبرد ز غم فدائی
چونانکه بعشق شد گرفتار

خواهی اگر از حالِ دلِ خستگان خبر — در طرهٔ او بجوی ز دلِ بستگان خبر
تا کی ز خیالِ دلِ دشمن شوی — دریاب از دروغِ جگر خستگان خبر

آزادگی نصیب اسیرانِ موی اوست
در بندِ او نخست کس از رستگان خبر

من دل بقیدِ زلفِ تو بنهاده ام اسیر
یا بم کجا زدام بدر جستگان خبر

روزی بهین بجانبشان یادمی بپرس
بر خاکِ راهِ خویش ز بنشستگان خبر

ای بلبلِ چمن نرسیدت مگر بگوش
در دامِ او ز بال و پر اشکستگان خبر

گوش از حدیثِ خلق بیاکن فدائیا
پرسد حکیم کی ز زبان رستگان خبر

ساقیا جامی از آن بادهٔ گلنار بیار
آفتِ عقلِ من از نامنِ خمار بیار

یا که سوی دلم ای باد بپیغامی
یا که بوی دلم از طرّهٔ دلدار بیار

تا بصد بار کنم روح نثارِ قدمت
راحی از راهگذارِ قدمِ یار بیار

من بهر لحظه ز دوریش بمیرم صد بار
در همه عمر پیامیش تو یکبار بیار

زان دو جادو وشِ طنّاز که مستند مدام
داروی خواب برین دیدهٔ بیدار بیار

تا جگر خون کنم از ماتمِ این قلبِ ضعیف
نافهٔ از سرِ آن گیسوی عطّار بیار

دورِ گردون بفسونها م فکنده بطلسم
باطل السحری از آن غمزهٔ سحّار بیار

دیرگاهیست که گلزار تهی گشته ز گل
از ورودش خبر بلبل اسحار بیار

شد قوی ضعف دل اندر الم این زندان
مژدهٔ وقت رهائی بگرفتار بیار

تا بگوید نظری منتهی آید سدره
جلوهٔ عالم بالاش بزفتار بیار

از برغرش شهنشاه معظم کسری
حکم توقیع فدائی بسردار بیار

بس کن این بیهده گفتار و مشاق ازل
گر خداوند ابد خواسته کردار بیار

ایکه در سلطنت حسن شدی عالمگیر
فرصت باد که شاهی تو بعشاق دهیر

خود فراموشی احباب کجا سیرت تست
من خود از ضعف غم عشق نیایم بضمیر

هیچ شک نیست که صید تو خود آید بکمند
نیست حاجت که دهی زحمت بازو بتیر

دل گرفته است بکف جان که چو جانی طلبی
دهدت پیشتر از آنکه بگوید که بگیر

گر بجگ آمدهٔ گوشهٔ ابرو بنما
تا چه خود رسد بضرب شمشیر

ایکه بر توسن افلاک سواری مشتاب
خار اندر ره و مجروح بود پای ایر

آنکه روزیش نکردند گرفتار کمند
عجبی نیست زحال من اگر نیست خبیر

تارِ گیسوی میفکن بگلوی دلِ من
که جراحت زده نقصان بر دارد بوی عبیر

شرق تا غرب جهان زیر قدم آوردم
چکنم دل به که بندم که نداری تو نظیر

با میدِ کرمت خاکِ فقیران گشتم
تو ستم پیشه دلت رحم نیارد بفقیر

گفتم از پایِ دلم خار برآری روزے
چون نکو می نگرم تیر زنی بر سرِ تیر

چشمِ خونبارِ فدائی چو ز خاکِ رهِ دوست
سرمه ساخت شد از رهمه اسرار بصیر

دل مست شد از هوائی شبگیر
دیوانه که میکند بزنجیر

صد سلسله عاشقان گرفتار
کرده است و همی رود بنخجیر

در گشتنِ حلقهٔ اسیران
چون یافت نجات کرد تاخیر

تسلیم بیایدم قضا را
با اینکه رضا شوم بتقدیر

تدبیر چرا این دو از چه خیزد
اکنون که ز دست رفت تدبیر

استاده که جان بپیر کنم چون
از شستِ قضا رها شود تیر

هر نقش که بود شسته از دل
تا روی نگار گشته تصویر

خود نقش ندیده ام بدین نقش — در کارگهِ بتانِ کشمیر
دارد خبر آنکه دیده آنروی — وانموی مسلسل گره گیر
کز روی که گشته دل پر از خون — وز سوی که پایِ دل بزنجیر
پیر ار چه شود جوان ز رویش — بسیار کند ز غم جوان پیر

ای مهرِ تو روزیِ فدائی
زان پیش که مادرش دهد شیر

روزی دلم از تو نیست مهجور — وقتی نشدی ز دیده مستور
فریادِ دلم بر آسمان رفت — گر دیده ز گریه دیده ام کور
کز دیده چرا نهان شدت روی — وین دل ز چه روشد از تو مهجور
انصاف ده این فسون گریها — در دهر پسی نمود یا حور
فرمان چه دهی بخونِ عشاق — ترسم که کنند نشرِ منشور
وانگه بقیامتت بگیرند — خونریزیِ تو مند در صور
تا حال بشهر کس نگشته است — در جور و جفا چنان تو مشهور

هر کس بخیالِ خویش مختار — من پیشِ قضای عشق مجبور
یکروز بخونِ دل کنم غسل — بخت ار کندم بدهر منصور
از جامه کفن کند شهیدت — وز خاک بقتلگاه کافور
بختم تکند آنزمان سیه روز — کز دیده وز دلم شوی دور
دل تافت ز روشنیِ رویت — در تیرهگیِ شبانِ دیجور
رویت خبرم نمود کز چیست — پروانه هلاک گردد از نور
ناظر نشده است چون خدائی — هر کس به جمالِ چون تو منظور

بیگنهم گر تو دهی زینهار
ورنه بسوزانم و دعوی میار

زهرچه باشد که من از دستِ تو — شاد نوشم چو می خوشگوار
بس نبود اینقدرم در دلِ — از الم غربت و هجرِ دیار
کاری و بنشانیم اندر جگر — کیفرِ یک سوزنه دندانِ مار
رازِ نهانیِ تو با هر دلے — آتشِ قلبم نمود آشکار

نیست مرا غیر تو یزدان خدای — تو بودت بنده چو من صد هزار

الس گرفتم بهمان پر توی — کز رخ تو بود بدل یادگار

گرچه یکی قطرهٔ دریای تو — زاتش عالم بنشاند شرار

ترسم ازین آه دمادم بر آن — واتش قلبم بنشیند غبار

مرده ام از غصه که چون خوانیم — جان که خود از تست چه آرم نثار

وانچه لبت داد حیاتم بدل — پاک ربود از کف من روزگار

قلب فدائی که بهجرت بسوخت
گر نکنی رد شده کامل عیار

دل ما را بسر زلف پریشان مسپار — که بزنجیر بود شیفته دیوانهٔ زار

دل مسکین مرا صف زده مژگان کافیست — دست از سلسلهٔ طرهٔ مشکین بردار

من و جز نام تو راندن بزبان شرم باد — ور چو منصور ازین جرم برندم بسر دار

دوش هنگام سحر بست نعمت نقش بدل — چه بگویم که چها کرد نعمت با دل زار

خواهم از شرح دهم قوت تقریر نیست — خود تو آگاه تر از من بدلی بر اسرار

گفتم احوالِ دلِ خود نه شکایت کردم — که غمم از غم نبود چون تو مرائی غمخوار
خواهی از غم بکش و خواهیم از رحم ببخش — که کسی را نسزد با تو لعبا لم پیکار
چهرهٔ گلگون کنم از دیده بخونابِ جگر — بلکه صورت کنم از نقشِ خیالِ تو نگار
عاقبت در رهِ عشقِ تو چنان دانستم — که نه زاهدم شده رهبر نه گنه خورد بکار
نه بطاعت شده مستوجبِ رحمت که نبود — نه بتقصیر دلم خست که بودم کردار
ما و خاکِ رهِ جانانه و رخسارهٔ زرد — گو که پامالِ رهِ خویش کنندم رخسار

نبود جز بدرِ دوست فدائی نظرم
زانکه با اوست سر و کارِ همه آخرِ کار

ازین دنیای فانی چون نظر کردم بخوابی در — خیالی را بدان تعبیر دیدم بر شتابی در
خیالی را و خوابی را یکی بر چشمِ عبرت بین — که تا بینی چو من گردون خیالی را بخوابی در
ندیدی چون بخواب اندر رخِ جاوید جوئی گوئی — که جاوید است این نقشی که من دیدم بر آبی در
هر آنکس عیشِ جاویدان درین عالم طمع دارد — بود چونان که انجم باز جوید از تراب ایدر
تو ای محمل نشین دلبر که حیرانم در اوصافت — چنان وزنه که حیرت بیش یابد زآفتابی در

غریقِ بحرِ بیتابانِ او جز این نمی بیند
حبابی بر سر از چرخ و تن از خود در حباب ایدر

نه پیدائی که گویم وصفِ ماهی روشنی اقرا
نه پنهانی که خوانم مدحِ شاهی در نقاب ایدر

قیاسِ نورِ مهر از شرق و غربش ذره را ممکن
ز ذره کمترم چون تشنه جاندادم در آب ایدر

یکی دریایِ اخضر راکش انجم فلسِ ماهی شد
بر بحری که من غرقم در آن دیدم سراب ایدر

بیک نظاره از آن نرگسِ مستانه برخوردم
هزار آن مستی که پنهان بود در جامِ شراب ایدر

زمانی با تأمل چهره سیرابِ دی بنگر
پس آنگه دیده و چشمت را بین چون شد پر آب ایدر

فدائی چون بمیرد شاید از خاکش برویند گل
رهین دارد چو دل را در ولایِ بو تراب ایدر

نقشِ تو ام بر دل بشویم ویر
چشم فرو پوشم ز تصویر ویر

پادشها میر نژاد امرا
دل شده از ظلمتِ تقصیر قیر

دل که بود خانهٔ حق شد خراب
تازه شود کرد چو تعمیر سیر

ای پسرِ آدم سرکش مباش
زین چو ابلیس است به تعذیر ویر

باش بر محتشمان مستمند
کیست نباشد بر تعزیر زیر

اصلِ تو این خاک و بخاکت رجوع — معرفت آور که نشد شیر شیر

باش دُر افشان همه جا در کلام — چون بچه گان نه که تقریر پیر

لفظ درست آر که مهمل شود — قطع شود چون ز دساتیر تیر

معنیِ عشق از که شناسی که عقل — گشت در نیصورتِ بی پیر پیر

زود قضا آورد هر چه زهر — وانچه شکر گشته ز تقدیر دیر

لقمه قوی بود و بتا بید و کرد — در گلوی جانِ گلوگیر گیر

زاتشِ غم طبع شدم گرم و خشک — داروی این چیست ز تدبیر پیر

یا شبِ هجران بتبا شیرِ صبح — وصلِ تو ریزد بتبا شیر شیر

دل ز فدائی طلبی نیستش
از شکنِ زلفِ گرہ گیر گیر

ندیدم آتشی در خویشتن نوز — همی بینم بگردون میرود سوز

شبی پایانِ آن صبحِ قیامت — در آن من منتظر تا کی شود روز

همین دانم کزین شب تیره روزم — ندانم آردم آخر چه بر روز

لشارو

نسازد چارهٔ تاریکیِ هجر
هزاران مهر و ماهِ گیتی افروز

برآ ای صبحِ مشتاقان خدارا
که گردد روزم از رویِ تو فیروز

نماندم از فراق ای آتشین خوی
بغیر از شعلهٔ آهِ فلک سوز

چه باید جمالِ تو بسر برد
چه شامِ غربت و چه صبحِ نوروز

درین فکرم که در فکرِ تو یکچند
زنم چون سوگواران قفل بر روز

وزان ترسم که از آسیبِ حیرت
شوم زاندیشهٔ باطل بدآموز

کنون از گریه در ماتم سرائی
رسانم بر دلِ آبی اندرین سوز

فدائی چاره چون جز سوختن نیست
کنون از چاره سازی دیده بر دوز

که جز تسلیم مرغِ بی پر و بال
چه خواهد کرد در سر پنجهٔ یوز

هر که را دیده شد بروی تو باز
نتواند نظر به بند و باز

دست از نخبتِ تیره کوتاه است
دست تا بردهٔ بر زلفِ دراز

تا نشاندی که را بخاکِ سیاه
که کشیدی بچشم سرمهٔ ناز

روی مشتاق و خاکپایت یعنی — سرِ عشاق و آستانِ نیاز

هر مگس نیستی را بنهاد — تا ترا یافت از جهان ممتاز

پر و بالم بسوخت صد افسوس — تا کنم در هوای تو پرواز

دل چو محرابِ ابروانت دید — روی بر قبله‌ام برید نماز

شعله‌خانه سوزِ عشق ببین — آنگه گوئی در آتشش مگداز

از حقیقت نباشد آگاهیش — آنکه عشقِ ترا شمرد مجاز

گر تو در حسن نیستی انبازت — نیست خود هم مرا العشق انباز

مطرب امروز پرده‌ام بدرید — ساز کرد از چه پرده این آواز

نازِ شاهان نیازمندش گشت — زین قیامت که کرد در شهناز

کوه در بادیه برقص آورد — تا عراقِ عجم ز راهِ حجاز

حلقهٔ طرّه‌ات قرائی را
حلقِ محمود گشت و زلفِ ایاز

دلا به شعلهٔ روی غمش بسوز و بساز — که نیست پروا پروانه را ز سوز و گداز

پیِ نوازشِ آن یارِ دلنوازای غم
بمالِ گوشِ دلم را و چون لطیفش بنواز

شب ار نماز کنم در قیامِ قامتِ دوست
رسد بروزِ قیامت ز بسکه سجده دراز

نمازِ شام که خفتن گهِ غم است کند
غمت چگونه برایم کشد شریعتِ نماز

دلِ آنزمان که ببستی بحلقهٔ حلقهٔ زلف
گشاد از دلِ صد سلسله هزار انباز

چگویمت که چه دلهایِ بسته در زنجیر
بیافتم چو ز زلفت گره گشودم باز

بهائیِ دل ازین بیشتر مبند خیال
بنه که با دلِ خرّم رسم بسوی تو باز

نیازِ خاطرِ مسکینِ من که نیست خجسته
چه میکند که بر آئینه مینمائی ناز

چو دیده و دل و جان و تن از تو دارم من
بحضرتِ تو ز خود آورم چه تحفه نیاز

ز شیوه که بیاموخت چشمِ تو بدین عجب
بمعجزات شود چیره سحرِ شعبده باز

غرض سیار بجاجت که عشق بی حجت
نهد بتارکِ محمود خاکپایِ ایاز

بزلفکانِ درازش چو دستِ کوتهِ ما
فدائیانِ رسد گر بسی این امید دراز

تا بکی جنگ آوریم و ستیز
که نمانذم بدست پای گریز

چون گریزم بپای صدر بخیز — کوه بر دل چگونه گونی خیز
آبی از چشمه سار وصل انست — گر توانی بر آتش دل ریز
در رهِ عشقش از چه پرهیزم — که ز دا آتش بحر من پرهیز
عشق بالا گرفت و عقل بسوخت — چون کند خاری اندر آتش تیز
بر گلِ سرخِ او نظر کردم — آب چشمم شده است خون آمیز
بوسه از لبش لبم برداشت — شهد گفتار گشت و شور انگیز
دوش آمد بحلقهٔ عشاق — نطق بگشود و گشت گوهر ریز
که درین گوشه ایدبی من چون — بگذرد روزگار ما چون نیز
پس چو جان زانمیا چون بهبهت — گشت محشر سرای رستاخیز
من گرفتم بدست دامن او — گر دل ای آتش زمانه مخیز
سوختی جان و دل فدای ترا — چون چو آتش ز عشق او مگریز
ننمایم رها چو یافتمت — گر بگشتم همه عراق و چخز

چشم خونبار بین و سوز دلش

بوفا کز وفا در رو آویز

شبها کند بهجر تو سوزم بیان روز
چون صبح گردد آرد و بدهد نشان روز

رازی که هر شبم بدل آید ز سوز درد
هر روز فاش تر بگرم آنرا بسان روز

هنگامه ایست آتش قلبم که در نخست
آتش گرفت بر سر حرفش زبان روز

شبها چراغ اگر بمکان نیستم رواست
در بر دلی مراست که باشد مکان روز

پروانهٔ دلم ز رخ شمع فارغ است
روشن کند جهان رخ پروانه گان روز

پروانه وار خویش بسوزند اختران
آید چو شمع بزم خدا از جهان روز

هر شب که در فراق رخش نوحه سر کنم
ابیات اشک شرح دهد داستان روز

ستیز اگر کنم پی شبهای تیره رای
روشن چراغی از رخ روشن روان روز

دانند چون بروز کشاند شب وصال
باشند عاشقان رخش جانفشان روز

خفاش را که کور سرشتند خاطرش
جان در تن است از تف سوز عیان روز

بسیار کم فتد چو شب آید بپیش چشم
کز بس عیان بدل ننمایم گمان روز

رخت سخن بدوز باندام مستمع

هر کس فدائیانش شناسد کمان کور

باشد اگر دلی که بود آشنای راز
مهمانِ بنده است بخلوتسرای راز

دیر است تا کنون نگشوده است لب بحرف
تا من شوم برای تو عقده گشای راز

روئی بچشم کس ننموده که گرد دست
در آفتاب چهره او رهنمای راز

بربست چون میان که نهد بر کمر دوتا
تر دیک شد که دوتا شود ابتدای راز

گر دایرهٔ خیال تا بر پرید چهره زلف
چندین هزار شعبده آمد بجای راز

یک نقطه بر نتابد و چندین هزار سطح
از شرح و بسط خورده زلعلش عطای راز

گرچه فضای عالم امکان بی انتهاست
تنگ است بر دلی که شد اندر فضای راز

بسیار خواستند درین پرده بنگرند
دیدار بر نتافتشان پشت پای راز

بدریده اند پرده بی دانشی بخویش
گرچه پریده اند بقامت قبای راز

غافل ز رازِ غفلتِ خویشش فنا کند
عارف که فرض کرده خودش را فنای راز

بر دل کنیم فرض که رازی کسی فروخت
چیز آر دار کجا که دهد در بهای راز

از مدعی بپرس فدائی چو گویدین

کاخر دلت چه بود که گردی فدای از

رویِ دلدار پس پرده نهانست هنوز | عاشقِ سوخته مهجور از آنست هنوز
عندلیبا چه قدر زمزمهٔ وجد و سرور | ای برندکه ایامِ خزانست هنوز
رویِ ساحل نه پدیدار شد از چار اطراف | غرقهٔ بحر در اندیشهٔ جانست هنوز
من خورم حیف که شد عمرِ گرامی برباد | واتشِ عشق بدل شعله زنانست هنوز
روزگاریکه تنم خاک بعشقش گردد | نامِ جان بخشِ ویم وردِ زبانست هنوز
دلِ سودا زده را ندم که بلعلش دادند | نسبتِ نطق و تکلم بگمانست هنوز
دیرگاهیست که خون گشت دلِ من در عشق | شرحِ احوالِ دل از دیده عیانست هنوز
نظری بر رخِ گلگونِ ویم دیده ندید | وندرین واقعه یاقوت فشانست هنوز
باسیدیکه بپاش افگنم و بوسم پاش | دستیم بر دل و دستی بدهانست هنوز
چه بگویم که چه خونها که زمین خورد ز خلق | که ز خشم بر صفت لاله ستانست هنوز
لن ترانی بسی از طور صدا کرد بلند | موسیِ ما بیِ این گله شبانست هنوز

دلِ خونین فدائی ز میان رفت و بعشق

تا ابد قصهٔ حالش بمیانست هنوز

دلِ سودا زده در بندِ نگاراست هنوز
که کمندِ سرِ گیسوش بکاراست هنوز

یکدل از حلقهٔ زلفش بغلط بیرون نیست
باد این سلسله را حلقه شماراست هنوز

دلِ سختش که قرار از دلِ ما کان میبرد
بهمان قاعده و رسم و قراراست هنوز

گفتم از دست میفگن دل و رازش مشگن
که رخِ خوبِ ترا آئینه داراست هنوز

نشنید از من و عمدا بزدش سنگ و گفت
کافتابم بجرم آئینه داراست هنوز

چاره نیست بجز مردن و حسرت بردن
که دلِ غمزده نامحرمِ یاراست هنوز

سخن بیخودی از قلتِ عقل است و جنون
گرچه آوازهٔ منصور بداراست هنوز

ماه و خورشید و کواکب بفضا بین بارض
ثابتش ثابت و سایر بمداراست هنوز

یکی از اهلِ کراست زچه مشهود نگشت
که ز دوران همه اسباب بکاراست هنوز

باز کن باز فدائی سرِ افسانه زبند
بگذر از حق که نه دوران کبار است هنوز

چندان بحسن ایگلِ اندک بقا منناز
برعندلیبِ خود برخِ باصفا منناز

خاطری کی نیست کز ان تیر و کمان حسرتی نخاست
اخلص اصید محمد وفا کار است هنوز

ابنا

اینک خزان دواسپه زپی میرسد بباغ — ای شهسوارِ گل زبهاران مناز

ای شیخ چونکه برمنِ میخواره بگذری — برحسنِ کارِ خویش زبهرِ خدا مناز

روزی رسد که خاکِ رهت بنگرم بخویش — برطاعتی که کرده زروی هوا مناز

با آن تو انگرِ متکبر زمن بگوی — چندین زجاه ومال بروی گدا مناز

چون سیم وزر چنان تو بود مرده ریزِ خاک — بر دولتی که چون تو ندارد وفا مناز

دامن کشان بخاکِ شهیدانِ بی کفن — چون میخرامی ای بتِ زرین قبا مناز

چون در دواجِ راحتی ای تاجدارِ حسن — برپا برهنه که فتد در بلا مناز

گر میشت از هزار نواخوانِ نعمت است — شکرانه را بحالِ منِ بینوا مناز

گلشن زغلغلِ تو پر آوازه نشاط — بر مرغِ بسته بالِ زیاران جدا مناز

انفاسِ عنبرینِ مرا چون دهی بباد — جز بر گذارگاهِ نسیمِ صبا مناز

بیگانه وار چون بفدائی کنی نگاه — چندان بخوی سرکشِ دیرآشنا مناز

دلم از دوریِ لبت بشکید سرگز
خون شد از فرقت دیگر نشکیبد هرگز

زنند خنده بمن کز دگر عاقل دانند — کودک از دوری مادر نشکیبد هرگز

آستین گر کنی از سنگ فشانیم بسر — مگس از سینهٔ شکر نشکیبد هرگز

کی دل شیفته را گوش نصیحت شنود — چون بداند که ز دلبر نشکیبد هرگز

گر دل زار کند رود ملامت نکنش — خواهر از مرگ برادر نشکیبد هرگز

همه دانند که بی چهره خورشید و مهش — هیچ صبحی دل خاور نشکیبد هرگز

دست کوته مکن ای دوست ندانی مفلس — چون بمسد بر طبق زر نشکیبد هرگز

سر بصحرا نهم و لغره بکهسار کشم — دل چو بر ظلم فزون تر نشکیبد هرگز

باده را منع ز عاشق چه کنی ای زاهد — تشنه بر چشمهٔ کوثر نشکیبد هرگز

بقیامت نظری چهره اگر بگشاید — خاطرم تا گه محشر نشکیبد هرگز

اندران خانه که دلدار نشیمن دارد — عاشق اندر عقب در نشکیبد هرگز

رندی آغاز فدائی که دل عاشق زار — بی می و شاهد و ساغر نشکیبد هرگز

درست بر رخ ماهش ندیده دیده هنوز
که می چسکد ز دو چشم سرشک انجم سوز

رمند مردم چشم زخیلِ مژگانهاش — چو اهلِ شهر مسخر زشکرِ فیروز
تو آن نهالِ بلندی بوستانِ جمال — کز آبِ جوی تو پرگشته ساغرِ شب و روز
یکی بسوی دلِ زارِ دردمند بیین — که وحشتش برود همچو مرغِ دست آموز
بچشم همزدنی اوستادِ دورانست — بکارخانهٔ عشق آنکه گشت کارآموز
بعشق حالتم آن سان که باز نشناسم — نوایِ نغمهٔ دلکش زنالهٔ جان سوز
چو آگهی زمرادِ دروا توانی کرد — زکارِ خیر نگردی چرا ثواب اندوز
به بخششی اگرم سرفراز خواهی کرد — کنون خوش است بیا و رخِ کرم بفروز
چرا بوعدهٔ فردا کنیم دل نگران — چو میتوانیم از خود رضا کنی امروز
تو آنچنان که توئی جاودان فروزان باش — بنه که ما همه پروانه سان فتیم بسوز
اگر بدستِ تو باشد کمان نشاید ساخت — بجز زسینه سپر پیشِ ناوکِ دلدوز

دل و روانِ فدائی شوند تازه بیوس
چنانکه باغ زبادِ بهار در نوروز

بیا و بیشتر ازاین به بیدلان مستیز — بیا و آب رخِ عاشقانِ زار مریز

بکش بهجر و مترس از جزا که عاشقِ زار — کند مطالبه خون با کدام دستاویز

به پیشِ همچو تو شاهی چه چاره جز تسلیم — ز هیچ سو چو نباشد پدید راهِ گریز

ز حکمت است ارنکشد سر کسی شگفتی نیست — که نفیِ خویش بود باشهی دلیر ستیز

من آن نیم که نمایم هوایِ دیدنِ تو — که فرق نیست کم از آفتاب تا کشنیز

ز بس ز وصلِ تو نومیدم ار شوم فتحار — ز خاک برنکنم سر صباحِ رستاخیز

کجا ز پرده گیانت رسد برآنکس راز — که پا فرا نتواند نهاد از دهلیز

فدایِ عاشقِ زاری که در رهِ تو نگار — قدم گذارد و ننماید از بلا پرهیز

چو چشمِ شوخِ تو از بادهٔ سیه مستی — ندیده ام بجهان ساغری چنین لبریز

بدورِ چشمِ سلحشورت ایمنی خفته است — که حاکمند همه مردمانِ شور انگیز

دل از اشارتِ ابروت خونِ عقل بریخت — بشارتی نشنیدم چنین فساد آمیز

بیانِ معنیِ ناچیز خرد فدائی نیست
چنانکه صورتِ تو هست معنیِ همه چیز

درین زمانه دلم خون شد از غوایتِ ناس — که خوی دیو گرفتند و سیرتِ خناس

بشرحِ صدر بخوانند قل اعوذ ولیک
بروز و شب بگریزد ز مکر شان جناس

بدامِ وسوسهٔ خود اسیر و از در نفس
گشاده راه بدلها ز یکدگر وسواس

بکارخانهٔ امکان که صنعت است مراد
کنند رتبهٔ حکمت بجهلِ خویش قیاس

همه حرون و سیه روزگار و دیو سرشت
تمام نفس پرست و همه خدانشناس

اگرچه نیست برون از اقتضایِ صنعِ حکیم
ولی بدل نگوارند رهروانِ سپاس

چرا نظر نکنی ای دلِ خراب آباد
بدین بنا که چگونه است استوار اساس

ز یک کرشمهٔ خورشید ش از رخِ پرتاب
هزار جان شده زالوان مختلف بلباس

اساس و صورتِ هر یک ز فوجِ سیارات
بطورِ ارض و تراکیبِ آن بگیر قیاس

ثوابت اند مراکز چو آفتاب و بوند
بهر سیارهٔ خود نور بخش و کارشناس

ولی بدیدهٔ ما ثابتند و سیارند
مر آفتاب دگر را بدونِ بیم و هراس

ز فرطِ بینشِ حق الیقین نیاید هیچ
بپیشِ چشمِ فدائی سپهرِ کهنه لباس

کسی نگیرد اگر دامنِ هوا و هوس
بقدرِ خوردن و کسوت ز مالِ دنیا بس

چو این دو نیز مقرر شده است هر کس را
بظلم کس نگراید کسی بجز ناکس

چو نفس سرکشت آمد نصیب در خلقت
منوش می که بسوزد در آتشت چون خس

چگونه روز زنی راه کاروانی را
که شب بحفظ حراست نخفته است عسس

به پیش هر که به بینی فکنده صیدی را
بهوش باش که صیاد او رسد از پس

هوا زیاده از آن میخورد غذا از تنت
گران تو تازه بتازه دهی غذای نفس

کس از نخوردی از آن پیش از آنچه خوردش آن
یقین بدان بجهان تا ابد نمردی کس

نظام دستگه دهر را چو عدل این شد
چگونه عاقل دانا کند بظلم هوس

چرا کنی ستمی را که کرده باخود
اگر ز اهل قبولی همین حدیثت بس

بگوش اهل دل از آن نصیحت آوردم
که زیر بار شتر خوش رود بیانگ جرس

به پیش مردم شیرین نفس دم از بردم
عیان بود که نگردد شکر ترش ز مگس

بخور ز جام فدائی می و مخوان تلخش
که او نراند بمیدان هر فسانه فرس

جهان برخی آن نگار فارس
قربان رکاب او فوارس

زیباست اگر روند پیشش — خوبانِ برہمنِ بنارس
اندیشهٔ دل چنان نمودم — با آنکه نباشدش مجانس
کاندیشه صفت بپایِ آبش — دل بندم و باشمش مماس
تا کی بفتد که بوسمش پای — تا زر شودم بصحبتش مس
بنگر برخش که همچو خورشید — ماهش نتوان شدن ملابس
چشمم بجمالِ نازنینش — می افتد و میفتد دل از حس
زلفی که زبس دراز و پرتاب — دل گم کند اندران مهندس
تا دیده امش بدیده دل را — اندیشهٔ او شده است مونس
بر چشمِ سیاهِ چشم بندش — ناموخته جز بلا مدرس
کی کامروا شوم ز لعلش — او صاحبِ جاه و بنده مفلس

آوازهٔ عشقِ تو فدائے
ترسم نرسند در مجالس۔

دلِ خراب که شد با خیالِ عشق انیس — نهد خیالِ خرابی قوی ترش تاسیس

خیالِ عشق بدل جا گزید و عقل برفت
که در برابرِ سلطان کجا نشست مگس

بزلفِ او نهم دل چو دیدمش رخسار
که حق پرست نگردد ملازمِ ابلیس

قبولِ راهش اگر جانِ پاک مانفتاد
بنزدِ بنده پلیدیست به زجانِ نفیس

بقتلگاهم اگر میبرد روم بنشیاز
چو کودکی که بمکتب رود بروزِ خمیس

چنان شده زسافرجهانِ کهنه رباط
که گم شدند هزاران چو موسی و اویس

کجا بیاد بماندی بجایِ بردنِ نام
اگر نجاطرِ ضرب المثل نبد جرجیس

زفرطِ موهبتِ عشق ازسباگه گاه
صبا برو بسلیمان حکایتِ بلقیس

از آن قلم که نویسد حدیثی از غمِ عشق
بسازتیر که برجاسِ آن بود برجیس

بگردِ کینه نمیلای دامنِ دلِ خویش
که عاقلی نکند روی گوهری تدنیس

وگر شدت گهر آلوده خدعه کار بمند
که واقفست خریدارِ خبث از تدلیس

همین زشعرِ فدائی رموزِ عشق آموز
که بینیاز بود نظمِ ناصح آنجنیس

همند وست خورد غافِ دوس
یا خالِ تو بر لبِ تو زد بوس

چشم تو مثل فرا سیاب است ابرو شمشیر پور کاووس
یک آن نمیرود که بی تو نعره نزنم چو صیحهٔ کوس
با آنکه نرنجم ار بگردم آماج تفنگ شکر روس
زندیشهٔ غمزهٔ تو در خواب لرزم چو مریض رنج کابوس
در کوی تو آن سگم که برباد دادم دل و دین و نام و ناموس
چون سگ بدرم صحابهٔ کهف روی تو اگر شود دقانوس
دوشینه سپید از سر و شم در دیر چو کرد ناله ناقوس
کز همت پیر دردنوشان از رحمت ما مباش مایوس
گفتم جانا منم که کردیم با دولت وصل خویش مأنوس
آواز تو میرسد بگوشم هنگام سحر که خواند اخروس

شاید که فدائیا بزندت
دربارگه شهنشه طوس

شد آرام از دلم افسوس نشد حل مشکلم افسوس افسوس

پس از آوارگی از خانمان گشت — بویران منزلم افسوس افسوس
حدیثم نقلِ مجلسها و خاموش — چراغِ محفلم افسوس افسوس
پس از یک عمر نامقبول در عشق — وفایِ قابلم افسوس افسوس
کفی خاکستر از برقی جهان سوز — سراسر حاصلم افسوس افسوس
بکشفِ سحر نا موصول جانا جان — زجانِ واصلم افسوس افسوس
هزاران طعنه ها بشنیده جز یاس — امیدِ باطلم افسوس افسوس
پس از مشغولیِ سودایِ دلدار — زیانِ اشتغلم افسوس افسوس
محبت را همه در قالبِ هجر — سرشته با گلم افسوس افسوس
بدریائی فرو رفته که گردون — نباشد ساحلم افسوس افسوس
پناهیدم بعشق از عقلِ وسواس — همان شد قاتلم افسوس افسوس

فدائی کف بکف سودن بیاغاز
که از کف شد دلم افسوس افسوس

سبزه روئی ز چمن زارِ جهان مالس — زین صنم خانه نگاری ز تبان مالس

هندوی هندوی خالش چو سوم گر همه خلق — عیب گیرند همین دانهٔ جان مارا بس

گر ببازار قیامت بودم دست تهی — سیر آن قامت چون سرو روان مارا بس

ور بتقصیر جهولی بودم نامه سیاه — عفو آدم سخطا گاه جنان مارا بس

از مقیمان درت گر همه زانجم بشمند — خال آن هندوی خورشید نشان مارا بس

از میان تو اگر دست امید است قصیر — زین توهم کده موئی بگمان مارا بس

صورتی چون تو بخوبی چو تصور نشود — در تماشای تو خورشید عیان مارا بس

تا دلیلی قوی آریم در اثبات لبت — از دم معجزه صرفی زدهان مارا بس

گر ثمار زانی طاعات تو باد امنی راد — جام جم پرور خورشید مکان مارا بس

زآتش افروزی شداد و گلستان خلیل — آتش عارض آن لاله ستان مارا بس

گر جوان بخت جهان پیر سپهرم ننمود — سایهٔ برگی ازان شاخ جوان مارا بس

از مه چهره لب لعل فدائی دیدن
شعلهٔ دیدهٔ یاقوت فشان مارا بس

نمایدش چو بنوازدم گزافسوس — نگردش چو گذشت از برم نظر افسوس

بباد رفت تکالیفِ انتظار دریغ
ز دست رفت جهانی بیکنظر افسوس

همه امید فنا شد بپایِ یاس ای داد
همه امل بهمان پایها دسر افسوس

از اینکه هیچ پری شد ز دیده غیب عجیب
وز نیکه دیده ز گردش ندید اثر افسوس

تمامِ عمر نظر دوختم براهش حیف
همه ریاضتِ من رفت بر هدر افسوس

چه رنگ ریخت سپهرم بکار گه دیدی
کز آهِ سرد علم ساخت برجگر افسوس

چه عمر بود که بیهوده صرف شد هیهای
بمالتی نتوان کرد بیشتر افسوس

برم بپیشِ کز این مرگِ ناگهان فریاد
خورم بنزد که زین غایتِ ضرر افسوس

بنا امیدیِ من نیست غمگساری آه
بداد خواهیِ من نیست دادگر افسوس

بدردِ دل نرسد سوزِ نالهام افغان
بر نجِ من نشود هیچکس خبر افسوس

کیش گذار فتد دیگر از درم ایوای
کجا شود دگرم بهره اینقدر افسوس

بدانچه رفت فدائی مکن ازین پس داد
برفته سود نبخشیده مختصر افسوس

گرچه لب از تو ایم خاموش
از سوزِ غمت دل است در جوش

سوزی نه که لحظه تو ان کرد | یک شعله اش از محیط خاموش
روزی اگرت بسر بدانم | تا حشر گشاده دارم آغوش
از آمدنت مرا چه سود است | آنوقت که رفته باشم از هوش
گر شادیِ جاودانه یابم | این غم نکنم ز دل فراموش
مرغانِ چمن بشورش انداخت | فریاد که از دل آمدم دوش
ناصح چه دهی ز عشق پندم | گو پیشِ کسیکه باشدش گوش
بیهوده نصیحتم مکن چون | در گوش شده است پنبه ام هوش
با صاحبِ پنجه گوی مخراش | با خسته جگر مگوی مخروش
بر من که خریده ام بجان عشق | نقلی ز حدیثِ عقل مفروش
تو گوئیم از بلا بیندیش | دل گوید این فسانه منیوش
اندیشهٔ عقل چون کنم چون | برداشت ز کار عشق سر پوش
ای رنجِ تو ام بدرد درمان | وی زهر تو ام بحلق چون نوش

ای آفت و راحتِ فدائی

از زلفِ کمند دراز بناگوش

گر بدارم کشند اسرارش — نکنم فاش پیشِ اغیارش
حیف باشد که کس بهر دیار — برکشد نقشِ چهرهٔ یارش
دلِ بیمار را دوائی نیست — جز که بوسم دو چشمِ بیمارش
پیرهن می ندانم از چه کند — گر لطیفی کند گل آزارش
خبری از درونِ خانه کراست — نظری میرود بدیوارش
اینقدر بس که بینمش نظری — تا توانم بجان کشم بارش
دستِ من زان بدامنش نرسد — که نگویم بچرخ دو تارش
زخمِ شمشیرِ او بجان خوردم — سهل بود احتمالِ آزارش
تیرِ دلبر اگر چنین آسان — دل برآرد کجاست سوفارش
گذری ای بدست و لب تریاق — که بپیچد بر گلو مارش
ره ندارد بباغِ قامتِ او — که بمستی ندیده رفتارش
خورد خونِ دلِ فدائی را — غمِ مهجوریِ جگرخوارش

بدین طمع که کنم جان و دل بقربانش
بعمر سر نکشیدم ز خطِ فرمانش

کیم بدامنِ آن چهره دستِ دیده رسد
که شمس خیره شود بیند ار گریبانش

هزار گونه کواکب مدام سرگردان
فتاده بین همه را در فضای میدانش

دلِ محقرِ عاشق چه جایِ آن دارد
که آن سوادِ جهانبان زند بحوگانش

به نیم جلوه چو آن گل چمن کند رنگین
چه سان بشور نیاید هزار دستانش

چنانکه نعره کشم من چنانکه او دست سمیع
نمیرسد ز چه یارب بگوش افغانش

هنوز چهره خوبش ندیده ام من خوب
بر آن سرم که نمایم نثارِ ره جانش

اگر بدیده من نیک چهره بنماید
یقین که پاک بمیرم بروی تابانش

کجا سزاست که پروانه باشدش دلِ من
که آفتاب چو شمعیست اندر ایوانش

کسیکه قبله ز محرابِ ابرویش نشکند
بکیشِ عشق نباشد درست ایمانش

کجاست روی حرم ای دلیل رهگیان
نشد علامت آبادی از بیابانش

کجا فتد به فدائی شعاعِ فیضِ اگر
خدا نکرده نیفتد قبول جانانش

آنمه که ندیده کس ملالش — مهراست فزود غم از جمالش
خورشید خزانه دار رویش — مریخ در آستان بلالش
گر زانکه فنای من بعالم — دانم که بدل بود خیالش
من راه فنا بسر بپویم — گر من نرسد بدل ملالش
یارب که بود چو شیر مادر — خون دل مرد وزن حلالش
انسان که بطمطراق عزت — کالیوه شدم دل از جلالش
مشکل که کسی رخش به بیند — یا آنکه طمع کند وصالش
آنکس که بگفت دیدش من — باشد برمن تباه حالش
دیوانه سرش بدید دانا — زان گوش نداد بر مجالش
دلبر نبود چنان که عاشق — باشد بمواصلت مجالش
پروانهٔ زار چون بزد خود — بر شمع بسوخت پر و بالش

بس خاک که بر سر فدائی
بیباید و بر سر شالش

در عشق چنان دل از جفایش — خون شد که بمیرم از برایش
ای بادِ صبا بگیر دستم — تا سر ننهم بخاکِ پایش
باشد که عنانِ او بگیرم — گر تو برسی بباد پایش
در بنده به تیمه ره بمیرم — در حسرتِ رویِ جانفزایش
در راهِ صفا و آشنائی — حالِ منِ خسته وانمایش
برگوی که آن غریب لشکست — از سنگِ تو شیشهٔ بقایش
در زاویهٔ خمولِ عشقت — ننشید بعمر کس صدایش
بر رایتِ شب خمیصه ازست — هست آهِ دلِ فلک ربایش
در دیده ندیده دیدهٔ تو — شد سرمه ز کحلِ فنایش
او شد ز جهان و در جهان ماند — در عشقِ تو صحبتِ وفایش
یکبار جمالِ خود ندیدی — در آئینهٔ جهان نمایش

جانداد فدائی و نمیگفت
کامی جانِ جهانیان فدایش

یکروز شدم بر غلامش — کردم چو ملازمان سلامش
زر در رگِ او بجای بوسه — سالی بزدم بصبح و شامش
دانگاه چو خسروی دلاور — کاورد نظر سوی غلامش
چون دید مرا به خیل فرمود — کاین بنده زار چیست نامش
گفتند فدائی است شه را — فرمود که چیست خود مرامش
گفتند بین که عرضِ حاجت — برگوی دلی باحترامش
شد بند مرا زبانِ گویا — چون آنکه فتد رسن بکامش
فرمود دوباره مطلبش چیست — ره داد به پیشِ ماکدامش
گفتند که این غریبِ مسکین — زانروز که باده یافت جامش
دیوانهٔ رویِ یار سائی است — زانگشت دو دیده چون غمامش
چون این بشنید گفت مهمات — مهمات بر این خیالِ خامش
کاین لنگ و بریده پای و مفلوج — وانگاه نه زار انتفاعِ بامش
گودا من از این خیال بر چین — بر یار نظر نبود مرامش

بدبخت فلک زده فدائی است
کاندر وحلِ فنا ست گامش

شهیدِ عشق که گردید پیرهن کفنش
هنوز خونِ جگر میچکد ز پیرهنش

چه دوستیست ندانم چه دشمنی یارب
که گشته پیشهٔ دلدار با رقیب و منش

اسیرِ موی و رویِ او ندارد بهر
خنک دلی که نیفکند بر گلو رسنش

براهِ میکده دیشب من و دو رندِ دگر
بحالتی که چه گویم زبادهٔ کهنش

همه بخاک نهادیم روی و بر دامن
زدیم دست و بریدیم تا بانجمنش

میانِ جمع نشاندیم همچو شمع و تمام
زدیم دور چو پروانه گرد جان و تنش

تمامِ سلسلهٔ سنگین دل از زبان انداخت
نشد نصیبِ کس آخر دو بوسه از دهنش

بپای خواست کزان حلقه بگسلد چو ند
شدم چو حلقه سپا با هزار کر و فنش

بگفتمش بخیالِ تو بنده را غرضی است
اگر بچشمِ کرم گوش میکنی بسخنش

چه روی داده که بر ما نظر نمی فگنی
بحالِ عاشقِ خود بین که آب شد بدنش

چرا بچشمِ دلم پایِ نازنین ننهی
ببین بچشمهٔ گل پایِ سرو در چمنش

بحضرتِ تو که در نسبتِ فدائی گفت
که از سرای محبت براه کین فگنش

کی مرحمتی است با خریدارش — انسان که شده است گرم بازارش
چندین کس نکو شود درخشش هر دم — فرداست که خون خورد طلبگارش
ترسم ندهند مایهٔ مارا — سودی که شویم خوش بدیدارش
من کز پی شرم ناپدیدارم — وز غم که نکرده‌ام پدیدارش
سلطان نبود که هر تماشائی — نظاره شود بر درِ دربارش
حیف است که بنده طالبش باشد — کز مهر و مه است خالِ رخسارش
باطل بوصالِ او طمع بستی — دادی دل دست چشم خونخوارش
با اینکه ستمگر است و خونخواره — نظمیست به بندِ زلف درکارش
کی لایقِ اوست دامنِ خاکی — بر دامنِ ره چو شد گهربارش
نامِ عدم وجوبِ امکان شد — هم نفیِ ابد بود سزاوارش
دادار دل و هوش شد بتاجی — واقف نکند بجز یش ز اسرارش

چون بر جگرِ فدائی آری رخ
جز خونی و غصّه نپندارش

عاشق بود ار حریر بالینش — گوئی خار است در نهالینش
معشوق نگشته دشمنِ عاشق — رنجاندنِ عاشق است آئینش
در قصرِ جلال آن سهی بالا — بنشسته و گلرخان بپالینش
بنگر که چه سان بساغر افتاده — گلگونه ز عکسِ لعلِ نوشینش
اینجا که ستاده ام خطر دارد — شاید که بمن فتد جهان بینش
آن پایِ گریز از کجا آرم — زی من چو بخواست شعله کینش
بهتر بود اینکه خود غمم گیرم — زان پیش که بگذرد بدل ایّش
دانم نشوم ستوده حقش را — گر بستایم هزار چندینش
شایسته عشقِ او نبودم من — دل خورد مرا فریب تمکینش
جز اینکه دلم بپندِ غم خون شد — بوئی نفرود در زلفِ مشکینش
بر حسن کمال کی بیفزاید — از گفتنِ آفرین و تحسینش

از دست بشد چو دل فدائی را
باشد چه خبر ز ملت و دینش

ای دل تو در بند خویشی از جهان بیگانه باش
در رهِ دلدار گیری چابک و مردانه باش

پر تو خورشید رویش سوخت چون بال و پرم
شمعِ رویش را ببزم عاشقان پروانه باش

عقل چون مفتونِ حیرت شد براهِ عاجزی
عقل اگر داری بر فرزانه گان دیوانه باش

صیقلی نیکوست می مرآتِ عقل و هوش را
با صفا آئینه خواهی خادمِ میخانه باش

در طریقِ عشق جز خوف و خطر در کار نیست
گر دلِ آسوده خواهی ساکنِ کاشانه باش

گرچه آن گنجی که من دانم نمی آید بدست
لیکن آبادانیِ امید را ویرانه باش

دامنِ افسانه گستر دند از هر سو بسیط
ای مجرد راهِ حق را عاری از افسانه باش

تا میت سیجو شد اندر خم بکف پیمانه گیر
چون خمش شد جام چشمت را بگو پیمانه باش

باده ات روئی بدل زانسو توان کار دید
احتشامِ عاشقی را می خورد فرزانه باش

جانِ آدم مهر او را غیرِ تابی بر نتافت
آفتِ پندار را همسایه جانانه باش

جوقِ مردان بر سلامت پایِ دل نفشرده اند
از پیِ آسایشِ تن چون زنان در خانه باش

چون فدائی خواهی ار رسوا بشیدائی شدن
باجنون کن آشنائی ورخرد بیگانه باش

چین بر دل مشو از خار و مو مباش — وآشفته همچو موی بروی نکو مباش
اندیشه کن ز خوی نکویان سنگدل — وندر خیال دیدن گیسو و رو مباش
چون دل کنند خاک که ماوای آرزوست — زین خاکدان مسنج بهر آرزو مباش
گر چاک چاک میکندت دل ز غصه دهر — از شادی زمانه بفکر رفو مباش
دامان مغفرت ار شود آلوده خیال — از می گذشته در صدد شست و شو مباش
در بزمگاه آینه داران روی یار — یابی اگر مجال بجز روبرو مباش
دلرا نگاه کن که نیفتد براه عشق — چون گم شد از دو چشم تو در جستجو مباش
اندر بلای عشق ز دامن مپوش پای — چون کوه و از اضطراب چنان آبجو مباش
در کارگاه دهر بشوخی نگاه — ساکت نشین و ره سپر گفتگو مباش
چون خوی زشت صاحب خود را کند هلاک — چندین مکور خاچو اجل تند خو مباش
فردا ز خاک ما چو سبو میکنند و جام — گر ساغری رسید بفکر سبو مباش

چون ناگزیر عمر فدای رود بباد
گر هست گو بباش و گر نیست گو مباش

لف انسان که گفت بر تابش — که ز دل صبر رفت و شد تابش
ماهی در تنور غم بریان — نیست حاجت بدام و قلابش
دل چون کوه من بسوخت چو کاه — برق هجران روی احبابش
بارش اشک خون ز چشمه چشم — کوه هم از ریشه کند سیلابش
نرگس لاله را دگر جلوه — که گل سرخ تو میرد آبش
شب قدر است و روز عید آنرا — که بر آئی بسیاهی مهتابش
دیده گر صورت نه بیند خواب — نتوان دید تا ابد خوابش
تشنه روی تو زلال حیات — چون تواند نمود سیرابش
حق صحبت چه شد کزین مهجور — می نیارند یاد اصحابش
ترسم آنکس که عیب من گوید — زهر گردد بحلق جلابش
پس بدین در که من سری دارم — چون نهاید زنند بر بابش

کشته چون بنگری فدائی را
هست آغاز عمر و پایانش

هر که خواهد درست ایمانش — بنگرد بر دو زلف شیطانش
منکه دنیا و آخرت دادم — تا بدیدم دو چشم فتانش
چه بگویم که دوش مست و خراب — لب پر از گفتگوی مستانش
وارد خانهٔ خراب شد — فلک چارمین شد ایوانش
چشم من چون بصورتش افتاد — شد چو تصویر مات و حیرانش
مطلبی دیگرم نماند بدست — که نمایم به پیش عنوانش
چون مرا دید پیش خود خاموش — یاد آمد بدل گلستانش
من چو دیدم ز پیش من برخاست — بگرفتم بدست دامانش
که مرو از بر فقیر که چون — میروی میرود ز تن جانش
درد دش این بس فقیر را که نداشت — تحفه کاورد یجا نانش
واجبست اینکه بنده پیش خدا — سر ننهد ز حکم فرمانش

لیک عرض فقیر اگر مشنوی
یا مرو یا ببر بستانش

کان چمن را که گل توئی باید
عندلیبی چو من غزلخوانش

ور نه بینی دلِ فدائی را
اشکِ خون بین بچشم بارانش

گر آتش مشود هیزم چو بیرون میرود دودش
چه بود این دل که یک آه از جدائی کرد نابودش

بعشق اندر چه تاثیر است یارب این نمیدانم
که در هر خانمان رخنه فگند ویران کند زودش

چه ویرانی که سر تا سر عمارتهای جان بینی
مشید هر یک از آفاق و از افلاک اندودش

سحابِ عشق را قطره یکی دریای بیپایان
که خورشید جهانتاب لب ساحل نپیمودش

مباش ایمن چو اندر وادیِ عشق اوفتی ایدل
که انجم باشد اشجار قدیس گون کهکشان رودش

تن آسائی مجو از دهر کاین گردون گردنده
تنِ عالم بفرساید دخود دوران نفرسودش

مخواه از جاهِ گیتی کامِ خود شیرین که این حلوا
گلوی اژدها باشد که اندر شهد آلودش

که از پالوده اش نبود هنگامی گلوئی تر
که نه روزی بپالایشت ابر انجام پالودش

کجا دیدند دانائی کسان سایندهٔ گندم
که نه مانند گندم آسیای روز و شب سودش

زهر دو ده که دودی خاست سوی دیده کردون — برآورد آسمان خیره چشم از دود دامن دوش

دلِ من در طریقِ عاشقی بر راه بنشسته — که یکتن زین همه رهبر طریق راست ننمودش

کنون در مأمنِ عشیم که جستم همرهی آگه — نه من جستم که یزدانم بدستم خضر فرمودش

امیرِ کاملان سالار جنگِ عالمِ عادل — که ایزد بر ولایت اختیارِ ملک افزودش

تنِ پاکش که باشد جامهٔ جان برترین دانش — بهم کردار نخستین همش تار و از خرد پودش

پزشکِ مرزبوم است او از آن دادایزدش فرمان — کز و بنماید اندر دردمندی روی بهبودش

فدائی را که دوران شاد نتوان داشت از شاهی
رضای او بهر منوال دارد نیک خوشنودش

وحشت ولا بگردش چشمِ نگارِ بخش — واشفتگی بزلفِ پریشانِ یارِ بخش

سرگشتگی بدان خمِ ابرو حوالهٔ سازِ — خونخوارگی بلعلِ لبِ گلعذارِ بخش

نالیدن و خروش بهر تندرهی فروش — گریدنِ مدام بابرِ بهارِ بخش

بیتابی و شکستگی و بیقراریت — یکجا بموی پرشکنِ تابدارِ بخش

بیدردِ سر بعنبر زلفش بخورده — خونِ جگر بنافهٔ مشکِ تتارِ بخش

سودا کن از نیاز و سویدای خویش را
ور ناز ها کند که بجانِ نگار بخش

با ساقیِ شکر لبِ رندان بگو بجام
دردی که مینهی بمنِ خاکسار بخش

آبِ حیات بحرِ سکندر گذار و خضر
من بنده را شراب درین رهگذار بخش

خاکم بنه بمیکده گردد خمِ مقیم
جاوید دوره بر قدحِ روزگار بخش

با دیده سلحورِ جانان نیم حریف
شورش بگو مکر و فرِ روزگار بخش

مژگانِ رستم افگنِ دلبر مرا بس است
تیرِ کزین بچشمِ یل اسفندیار بخش

ای وصلِ روح پرورِ تو بامدادِ عید
آزادیم ز هیبتِ شبهایِ تار بخش

رنگم شده است زرد بهجرِ تو سیمتن
از سیمِ خویشتن بزرِ من عیار بخش

گر قتلِ عاشقان کنی ای خسروِ دیار
این طرفه موهبت بغریبِ دیار بخش

یا بارِ کوهِ پیکرِ دوری منه بجان
یا طاقتِ تحملِ اینگونه بار بخش

یا بنده را به بندگیِ خود کن اختیار
یا بنده را به بنده شدن اختیار بخش

تاجِ شهنشهیم ندادی چه ای سپهر
باری ز گردِ موکبِ میرم غبار بخش

توفیق خواهم از تو بمدحِ خدایگان
عمرا بدینام خداوندگار بخش

سالار جنگ را دکه یارب بپای او
بذل سر و روان بمن جان نثار بخش

در خواست میکند بر هش برق کاخگرم
از نعل برقلکت چو برا وئی سوار بخش

من نیز عرضه میکنمش کز نگاه لطف
در دیده ها بمادح خود اعتبار بخش

گر باشدت قبول فدائی خویش را
از انتساب خدمت خود افتخار بخش

آنکه پروانه بود چشم منش
دیدم امروز شمع انجمنش

همچو پنداشتم که جز من کس
نیست همراز و یار در رزمنش

غافل از اینکه در وصال کسان
نیست پروائی از فراق منش

چکنم غیرتم بود مانع
که بگویم به پیش کس سخنش

غیر ازینم چه چاره با آن سرو
که بنالم چو قمری چمنش

ورنه چون میشود که لاله وصل
دسته بندم ز باغ یاسمنش

کی توانم کنم شکایت ازو
که بخشم آورم ز جو بشکنش

جز دعایش نمیتوانم گفت
که بلا دور باد از بدنش

گر بوسم زپای تا سرِ او — جان سپارم رسم چو بر دوشش
من که باشم که در رسوم وفا — بنمایم بخویش ممتحنش
چون دم از مهر او زند مفلس — که نکردند مهر و مه ثمنش

کاش منزل بردِ فدائی را
چونکه آواره کرد از وطنش

چون نمیرم زدولت آن که گیرم آستینش — کاش می بوسیدم اندر پای تخت او زمینش
دانم آخر در کمندِ شیر گیرِ او اسیرم — افگنم صد دام اگر در راه او بنشینم کمینش
منکه غیر از زهرِ نوشِ غم بعشقِ او نخوردم — در مطعمِ شهدِ شادی جان نبخشد انگبینش
خاتمِ لعلش بدستِ کس نیفتد ورنه گردد — چون سلیمان اهرمن گر حلقه گردد بر نگینش
دامنِ گردون فضای حضرتش چون بر نتابد — کی بدامان دستی اندازد گدای نارشینش
قامتِ او در بلندی چون بیارامید یارا — عقلِ کامل ره کند گم در خیالِ دور بینش
شد دل آرائی و جان بخشی عیان از آثارِ عشقش — تا چه حال آید پی دیدارِ روی نازنینش
چیست عقلِ خرده دان تا پی برد بر نورِ حسنش — گر ره اندیشه حیرت در رباید از یقینش

منع عشقم کرد زاهد دم ببستم دین نداند
کاندر اسرار محبت کس نمیداند امینش

باوجودی کز غم دل یک نفس شادم نکرده
کور گردم گر توانم بنگرم یکدم غمینش

وصل جانان را اتفاقا حاصلی جز غم نبخشد
خاصه آنکس را که حسنی شد مسلم تخمینش

زندگی داده فدائی میل خاطر خود
پرتوی از نور شمس آرای خورشید جبینش

دلا بهر چه فراز آیدت رضا میباش
وگر رضا ننهی منکر خدا میباش

حذر بکن ز بد خلق در جهان قیاس
وگر کنی بد خویش مبتلا میباش

چو با منافق بیدین که ظلمش آئین است
جلیس کشتی آماده بلا میباش

فلاخن قدرت چون بدشت غصه فکند
امان لمبکده برو لمین از قضا میباش

بکج براستی از فکر ساده گان آنگاه
همیشه تا ابد آئینه صفا میباش

بمین وحدت و عشق از صنم پرست شدی
بدستگاه صمد شاه مقتدا میباش

بعشق دوست بسین غیر مشکلات عجیب
تو وا گشیده بر لفش گره گشا میباش

کنون که کار تو مشکل شده است در ره عشق
امیدوار باعطاف کبریا میباش

بغم توانی اگر اینقدر رضائی جهد
که تنگدل نشوی شاکر از خدا میباش

هزار بار اگرت خارِ غم بپای خلند
بگلستانِ کرم داستان سرا میباش

برون چو پی نشوی یکنفس ز خاطرِ دوست
ز خویش بیخبر از بادهٔ بقا میباش

ترا نخست فدائی چنین نمیدانست
چو یارت اینهمه آموخت بی ریا میباش

می که از حوصلهٔ مردِ خرد بودی بیش
مست دیدم که نهادی بر هوشش سر خویش

غیرِ دیوانه که آسوده درین کوچه چمید
کیست آنکس که نه در راه رود با تشویش

منکرِ گفتِ من ار گذرِ خود نگرد
گر ز مردن نهراسد بود او حق اندیش

منکرِ حالِ من از رفته و آینده خورد
حسرتی را که خورم در عقبِ حالِ حشیش

می که آزاده کن جانِ گنه کار انست
نتوانگر دنکوهش که شبانست و تو میش

میش آسوده ز فکرِ دو جهان در بر است
میبر حفظِ شبانش بدر خانهٔ خویش

من اگر کافرِ عشقم چه زیان دینی را
کز منِ بی سر و پا رانده شود مذهب و کیش

دل سودائیم از نوشِ لبش لوسی خواست
خنده کرد و بپاشید نمک بر دلِ ریش

چون بدیدم هوسم هیچ ز شوقش نشست
دامنش را بگرفتم که ببین این درویش

تا شدم عاشقِ شوریدهٔ شیرین دهنت
خورده ام از سخنِ تلخ هزاران سرِ نیش

مست و شیدای تو دیوانه بهر کوه و دمن
گریم و سنگ بسوزم ز تفِ نالهٔ خویش

تا کجی من بتو مشغول و تو بیگانه ز من
بخیالت که ندارم سرِ بیگانه و خویش

گفتم چیست که افگندیم از چشم و کنون
باید افگندنم از غم سرِ خجلت در پیش

شبی از پیشِ فدائی بدم صبح رسان
تا به بینی بچه روزم گذرد شام ز طیش

ایدل بغمِ دلبر سرگشته دوران باش
تا عهدِ ازل یابی چون چرخ بدوران باش

تا تاج بچرخانی بر چرخ توان چرخید
چرخی زن و عریان گرد خورشیدِ درخشان باش

تا روی بگردانی تا نی بفلک برگشت
بر شوز هوا چون گردنی قطرهٔ باران باش

آن قطره بزیر آید اندر طلبِ دریا
تو قطرهٔ یزدانی پس طالبِ یزدان باش

خواهی بزمین مسکن خواهی بفلک میگیر
جان را بطلب بگزین جوینده جانان باش

از کارگهِ جانها جانانه برون نبود
جانانه بجان دریاب خدمت کن شیطان باش

آنوقت نظر بگشای و آن چهره تماشا کن — سر خیل ملایک شو بر آنهمه سلطان باش

روشن چو شد آئینه ات شیدای بد گشتی — پیش رخ آن شاهد از آئینه داران باش

چوگان دو زلفش را بر گوی دل خود زن — خود گوی که سر گردان از لطمه چوگان باش

چون مار دو گیسویش بر حلق دلت پیچید — گر درخش از در وا بر بر گنج نگهبان باش

چون جلوه کند رویش پا بر سر دانش زن — یکباره بیفت از دست دیوانه و نادان باش

کاینجای هوسناکان رب ارنی گویند — خود گر همه در سینا گو موسی عمران باش

امروز چو ئی محکم در بند سر زلفش — در عهد لبش محکم تر بر سر پیمان باش

چون بنده شدی اورا بی جایزه خدمت — آزادی سرمد را یک عمر بزندان باش

گر غمزه زند چشمش دل را هدف آن کن — ور تیغ کشد ابروش افتاده بمیدان باش

ایام پشیمانی مصروف بطاعت کن — چون شغل تو بیکار است مزکرده پشیمان باش

چون زلف دهد بر باد گر حالت دل گویم — شوریدگی جمعی می بین و پریشان باش

بسیار کم انداز دشته دیده بدرویشان — درویش تو اگر شو نقش سر ایوان باش

خواهی که کندت پاک از گرد هوا خسار — هم جان بحضور آور هم دست بدامان باش

ساز د چو فدائی سر در عشق معیشتها ش
باخاک بسر کردن بدریده گریبان باش

ای دل شدی چو بنده طلبگار خواجه باش
تا بر شوی بدولت خواجه خواجه تاش

گر التفات خسرو شیرین دشان بست
گنجینهای زر کف افشار گو مباش

در کوی او چو خاک شو و ز قرب حضرتش
خاک سیه بدیده رشک آوران بپاش

غوغای دل بلند چو آواز نی کنم
اکنون که گشت راز دل من بهر فاش

میخواست چرخ تا بگشاید گره ز دل
شد ناخنش ز عقده قلبم جگر خراش

آن گوهری کجاست که لعل از دلم خرد
مژگان من شود چو برآشکم گهر تراش

من بنده چون نگشته ام از بهر سیم و زر
عیسم مکن اگر بودم خاک ره فراش

آمال عاشقی کندم کی مآل بین
در ماجرای دولت و اندیشه معاش

خون جگر غذای دل از دیده میدهم
آید چو دیگ سینه بجوش از برای آش

رو کندست بخاک صفی کارکان بهشت
با آب روی عشق نگیرم به نیم ماش

مقصود دل بغیر خداوند دل نبود
چندانکه رنج بردم و بهبودم اقتاش

آن صاحبِ زمانه فدائی که غایب است
کاب خضر نیافتی جز ز خاکِ پای اوست

شود ایامِ مهجوری فراموش — شبی با دلبری گشتن هم‌آغوش
ولی من آن غمم از هجرِ تو خوردم — که صد وصلش نیارد در فراموش
روا باشد که من در آتشِ هجر — تو با یاران نشسته دوش بر دوش
من و خونِ جگر از کاسهٔ چشم — تو با یاران شرابِ وصل می‌نوش
من و افغانِ شبهای درازم — تو و آگنده از افغانِ من گوش
بیا و بعدِ چندینم مرارت — نخواهی از هجرت و برِ وصل بفروش
نه آن آتش بجانِ او فتاده است — که صد بحرش تواند کرد خاموش
هنوز از جامِ ساقی باده باقیست — شدم از قطرهٔ جاوید مدهوش
اگر دیگر نیارم ناله شاید — که برمی‌ناید از بیهوش اخر دوش
ولی از سوختن نبود گزیری — که این آتش بیارد سنگ در جوش
چه کار آموزیم همنای عقلم — چه پندم میدهی بر گوی کو گوش

بگو با من چرا دیوانه گشتی
بگو با آنکه از سر میبرد هوش

دلم اینجایی آمد بر سرش سنگ
مرا مگذار از چشم از من فراموش

فدائی تا کی این غوغای مستی
زمانی بند کن افغان و خروش

دوش بمیخانه درم میفروش
داد یکی ساغر و بگرفت هوش

هوش من امروز بجانیست بند
کم بده ای ناصح و بنشین خموش

گر تو چو من خدمت رندان کنی
زود کشی خرقه مستان بدوش

گوش کن این نکته که از سر عشق
گفت بمن پیر خرابات دوش

موسم گل زهد نیاید بکار
صحبت زاهد بنه و می بنوش

دامن سجاده وش مرده ریگ
رنگ گلی کن بخم خرقه پوش

باده چنان خور که قیامت ترا
نفخه جبریل نیارد بهوش

وز دم جان بخش مسیحا و شت
صور سرافیل برآرد خروش

وه که بیکجام دل از دست برد
پیر خرابات بآب و باده فروش

جز نفس مطرب از آهنگِ نی — هیچ اثرم باز نیاید بگوش
این دمِ آتش صفتِ گرم خیز — آر دمِ از شدتِ مستی بکوش

باز فدائی شدی از عشق مست
وقت رسیده بره دوست کوش

تنِ نگار که برگِ گلش مزاست قمیص — تنم مُجلعتِ خارِ جفا دهد تخصیص
ببوسهٔ دهنش کی توان نگشت حریص — که زیرِ خنده لبش بوسه را کند تحریص
چو وقتِ خنده زلعلش پدید آمد حرص — دهند تا بدخونِ دل بخوردِ حریص
اگر ببوسه بخیلی کند نه آگاه است — که مر بخیل نیابد ز سوختن تخلیص
صنم خوش است که رویش چو آفتابِ کریم — بود بجلهٔ جهان از کشاده گیش محیص
چو در برابرت آید بباده آور روی — نگارِ سرو قدم بین الیستین خمیص
بمن نگاه مکن کز فراقِ یارِ عزیز — غمِ نهفتهٔ دل خون چکاندم ز قمیص
چنان نهایتِ شوریست در سرم از عشق — که از کمیش ندارد بدیگری تخصیص

بلایِ عشق فدائی خود آنچنان چاکرد

بدل که دمبدم بر بلا کند تحریص

شدم چو در حرمِ عشقِ یار خاص الخاص
دمی مرا تنمود از بلا و رنج خلاص

کنون که سخت فتادم ز پایِ خود بکمند
چگونه کردِ تو انم خیالِ استخلاص

بگورهٔ دلم افتاد کز شرارهٔ آن
بیک نفس بگداز د هزار کوهِ رصاص

ز پرده چون بدر آئی مگر که پرده گیان
دانِ یکا دنخوانند و سورهٔ اخلاص

وگر نه ترسمت از دیده ها گزند رسد
ز شور شی که بپا خیز د از عوام و خواص

در آن نظر که خریدم بجان زخسارت
تجارتیست نکو در کمالِ استرخاص

ز جور چون بگریزم بجویم از درِ خویش
که بنده را نبود جز بکوی خواجه مناص

هزار خونِ چو من بیگناه اگر ریزی
که باشد آنکه تواند بگیرد ت بقصاص

بپایگاهِ سریرِ تو دستِ کس نرسد
که زبره گشت بزمِ جلالِ تو رقاص

بداد جان و زگوهر اثر نیافت حکیم
هر آنچه گشت درین بحر نیگون غواص

فتد که گرز موالی طلب کنی طاعات
چرا بپای ندوزند خلق دیدهٔ عاص

فدائی تو چو داند که با وجودِ تو نیست

چه غم خورد ز اسیری چو خوش شود خلاص

حکیم کامده پر از جواهر و اعراض
بروی تو نشناسد سواد را ز بیاض

بحفلی که چراغش شعاع طلعت تست
ز گفتگوی بهشت برین کنم اغماض

بهر زمین که نهی پای خاکی از آن کوی
شرف دهد بهمه باغ و بوستان ریاض

براه عشق ملامتگران دلم نخورند
اگر تمام بپوشند دیده از اعراض

بروی ما اگر از عمد تیغ تیز کشند
نمیکنیم ز منظور خویشتن اعراض

طبیب چاره شناسم بدرد دل درماند
که درد عشق برون باشد از حیطهٔ امراض

رهِ خرابه نشینان چرا زند چشمت
نیافته است چو بادامی از کفش مرتاض

من از خیال تو دلرا جدا نخواهم ساخت
وگر کنند همه عضو بنده را مقراض

دگر رهائنمایم ز کف عنان مرکب
که دیر دست دهد چشمه چنین فیاض

وگر کمی کند از خون دل دهم قرضش
از آنکه بس حسناست در چنین اقراض

ز آبیاری آن طرح گلشنی کبار
بنفکنم که بر آن رشک آورد ریاض

خیال دور فدائی مبند کار بروی یار

پی اشارتِ قتلِ تو میکند اقباض

ترا ز دوریِ این در بدر چه بود غرض
بجز هلاکِ من از این سفر چه بود غرض

نخواستی بنشانیم اگر بخاکِ سیه
ز کوچه گردیِ این رهگذر چه بود غرض

مداشتی بدلم گر سرِ جفا کاری
جدائی از سرِ این خونین جگر چه بود غرض

رکبر و مازِ شما پیشِ مردمان با من
بغیرِ دادنِ خاری دگر چه بود غرض

از آن نگاه که دزدیده سویم افگندی
بجز فگندنم از رخطر چه بود غرض

سرِ تسلیِ دل داونم اگر بودست
مرا ز غیر گرفتی خبر چه بود غرض

بگو بپرده گیانت که کم کنند ستم
که جز نگه ز رخت ای قمر چه بود غرض

تو خود بگوی که جز آفرین سزایدن
بحسنِ صنع ز صاحب نظر چه بود غرض

ز زندگانیِ دنیا رخ ترا دیدن
اگر نبود تمنا دگر چه بود غرض

بدل مدادی اگر آرزویِ دیدنِ خود
از آفرینشِ شمس و قمر چه بود غرض

غرض مشاهدهٔ آفتابِ طلعتِ تست
وگرنه خود بظهورِ بشر چه بود غرض

بدستِ فتنه فدائی دگر مدانیمش

	زسنگِ تفرقه زدمان بسر چه بود غرض
دلم گرفت و ندادم دگر نگار عوض	نیافتش چو درین طاقِ زرنگار عوض
دلی که حقه صفت سر بمهرِ مهرش گشت	نباشدش بیقین مهرِ لمعه بار عوض
ندانم از چه سبب روزگار رخت دلم	چو نیستش بهما صد چو روزگار عوض
بباغ نیم هوس افتاده سیرِ عارضِ گل	که نبودش بخزان فصلِ نوبهار عوض
هزار بلبلِ شوریده مثلِ خود دیدم	که ناسزاست یکش را بود هزار عوض
لبِ تو غنچه نخندید بر هزار هزار	که جانِ هند لعلت دو صد هزار عوض
بگلشنی زچه دست آورم تماشایش	که یکدمش نبود عمرِ لاله زار عوض
کنون بچاره بجز این که جایِ او بدهم	خیالِ جلوه او بر دلِ فگار عوض
اگرچه جان نخیالش برون نیاری دل	کجا خیالِ ترا گردد اعتبار عوض
اگر وصالِ حقیقت هین میسر نیست	قبولِ او دهدت بر بانتظار عوض
خدا کند که نخیزد بپایِ فتنه گری	که سر ستاند و ندهد بپایِ دار عوض
	هزار جان بفدائی بداد و باز گرفت

که میدهم هتو در موقفِ شمار عوض

باوجِ عشق دلا کی پری بسانِ فریض[۵۱] — که در مضیقِ حوادث مفیدی بحضیض
فسادِ کون بود در روحِ عالمش ماکول — وگر بود ز بساطت بساتِ چرخ عریض
کجاست صورتِ نوعی شود چو کندم آرد — بقولِ آنکه همی جامه میکند تعویض
بسا شده است که عضوی بریده اند بیخ — که هیچ آگه از اغماً نگشته است مریض
دمی که دم برود انتهایِ بیهوشی است — نه گر شعور بکس هوش و جان کند تفویض
ازین مجره که آمد بسانِ شفتا هنج[۵۲] — تمام رشته شود پنبه ورنه سهر محیض[۵۳]
حدیثم از پسندی خودت بغور بیاب — بشرطِ آنکه کنی دور خاطر از تغمیض
بنوش باده که جانت بتن بیفزاید — مباش فکرِ فراز و نشیب و اوج و حضیض

چگونه همچو فدائی سخن سراست بحق
که میکند بطبع مال میکند تقریض

بگفتمت که نهان کن ز بی بصر عارض — نگفتمت بکن از صاحبِ نظر عارض
ز غیر چهره بپوشان که بی نقاب ترا — ز بند لمعهٔ آتش بخشک و تر عارض

---

۵۱ فریض بمعنی سهم و نصیب که در فرائض مقرر شده
۵۲ شفتا هنج بمعنی انجمن مردان و زنان
۵۳ محیض بمعنی خون حیض

بزلف چهره میارا که سخت میترسم
شود بسوختگان آتشی دگر عارض

مکن که خانه براندازِ مرد و زن گردی
ز کافری که کشیده ترا ببر عارض

بیک نگاه بزد آتشی شگفت ترا
بخانمانِ غریبانِ دربدر عارض

ز تابِ چهره و زلفِ تو یکتمل کم شود
بحالِ غمزدگان آفتی بتر عارض

بدیع نیست که آتش فتد بجانِ جهان
بدین مثابه که گردید جلوه گر عارض

غمین مباش که گفتم متاب عنبرِ زلف
که بس بود پیِ دلهای خون جگر عارض

گر از دلِ من و رخسارِ خود خبر خواهی
در آئینهٔ دلِ این دربدر نگر عارض

بمطلعِ رخِ خورشید رنگِ تو شاید
کند نهفته ز خجلت اگر قمر عارض

اگر قیامتِ اکبر دلت نخواهد دید
بپوش از ورقِ زلف بی ثمر عارض

دگر ز درد فدائی بر دلش آه مکش
نهادش آئینه چون غافل از اثر عارض

مطرب چو بربطِ تو بنالد بدین نمط
امشب دلم بدستِ می و ساقی است و ربط

بربط مگر ز پردهٔ دل نالهٔ کرده سر
گر نه سیلِ دیده گانِ چو من غریبان نخجوانست شط

گفتیم دردِ دل بود آسان و مشکل است — گر دردِ عاشقی جگرِ شیر شد سقط

معلوم نیست حالِ دلِ آنم که دلستان — رخ برفروزد و نگرد بر دلِ از نخط

شاید بلطفِ عمد بخشد خطایِ ما — افتاد اگر بجانبِ او راهِ ما غلط

زلفش اگرچه بر اثرِ خطِ مشکفام — بر حلقِ جانِ غمزده گان افکند سمط

نتوان امید داشت چو خطش گرفت چین — کز عاشقان بدل دل میکشند خط

بنموده غرقه خونِ دلِ دانایِ سنده را — طفلی که از رموز نخوانده است یک نقط

خواهی اگر که خیر بیابی ز عاشقی — حدی نگاهدار و مشو غافل از وسط

رنگی برنگِ چهرهٔ دلدارِ ما کرید — گر نیست رنگِ لاله و کافور شد شمط

بر رویِ آب صورتِ آتش مثالِ او — ساماندر نذر هره و مریخ و ماه بط

گر کامِ عاشقانِ ستمدیده میدهی
وصلِ تو آرزوی فدائی بود فقط

نشانِ منزلِ مقصود ازین مخوف رباط — ز هر زبان بنمایند صد هزار صراط

بهر طرف نظر آری درین دشت مضیق — دوان بشعبده کاری فکنده اند بساط

یکی بود قلم نیکنامیش بر دست — که در محاسن مشاطگی شود خطاط

کباب دل بر داز دیگ هر زه جوش سپهر — بجاسه لیسی اگر کس دران زند مسواط

تنیده در خفر و اطلس چو کرم و نی خبریم — که جامهای فنامان بود بر خیاط

مهندسی بچنین کارگاه کار نشگفت — رهی نیافت بدار چه معلم سقراط

چگونه دعوی حکمت کند زبنده قبول — معلمی که بخاک افگند تن بقراط

صلاح کار بجز این عقل من قبول نکرد — که بی نیاز کنم خاطر غمین ز نشاط

زبنده هر عملی سر زند بجز تسلیم — بطبع خواجه نیاید رسوخ جز اسخاط

نیاورم بمیان حرف گوشه گیری خویش — که در کنار امان دور از آفتند اوساط

بپای اگرچه چو پرکار گشته سرگردان — بدل ز دایره حیرتم میان نقاط

چنان کز زاد فدائی ز مادر گردون
شود بعاقبت از دایه زمین اسقاط

مرا که دور زدل دارم از حیات چه حظ — ز عمر خویش چو بیزارم از حیات چه حظ

گرفتم اینکه دهندم نشان سلطانی — برو چو گیتی غدارم از حیات چه حظ

بعمر طلِ گران خوش بود ولی چو گذشت — قدح ز فرقِ سبک سارم از حیات چه حظ
نبود مردن اگر پیشِ خوش توان گشتن — چو آسمان بکشد زارم از حیات چه حظ
نسیمِ گلشنِ آزادگی بجان نوزید — مرا که مرغِ گرفتارم از حیات چه حظ
زمانِ عمر اگر گیرد از عقب دامان — چو پیشِ راهِ فنا دارم از حیات چه حظ
چو عود سوختن آمد نکو بمجمرِ دوست — بمنطقِ رقبا نارم از حیات چه حظ
مگر ز لعلِ تو انگردلم نماید شاد — وگرنه با دلِ افگارم از حیات چه حظ
بیک نگاه اگرم عمرِ جاودان ندهد — بر دو دیدهٔ خونبارم از حیات چه حظ
مرا که جان و تن و دین و دل چو بستاند — هنوز هست طلبگارم از حیات چه حظ
ز دستِ خود چو دهد ساقیم شرابِ اگرش — حیاتِ عاریه نسپارم از حیات چه حظ

بر هگذارِ نکویان فدائی از تنِ خویش
چو خاک مرده نه پندارم از حیات چه حظ

ناصح دلم گرفته شد از قیل و قالِ وعظ — بر نامِ دیگران بزن امروز فالِ وعظ
تا خود بعاقبت بود شد دلِ سیاه چون — این تیرگی که هست عیان در جمالِ وعظ

نی نی که این کلام نزیبد براستی — بسته بحالِ واعظِ و عظست حالِ وعظ
گر واعظ از کمالِ رخت سر کند حدیث — معلوم میشود همه کس را کمالِ وعظ
جاه و جلالِ وعظ بحق گفتست و بس — گنج و خزانه نامده جاه و جلالِ وعظ
گر خالی از فریب نباشد دلت چه سان — بر چهرهٔ قبول ندزیب خالِ وعظ
می خور بروی شاهد و آواز چنگ و نی — شاید که نگذری ز حدِ اعتدالِ وعظ
دل را اگر ببادهٔ گلگون دهی قوام — کی ضعف افگند دلت اندر خیالِ وعظ
ساقی بیک پیاله که سنجد صفا بقلب — آئینه ام زدای ز زنگِ ملالِ وعظ
معلوم کس نشد که سرانجامِ کار چیست — شاید که می فروش بداند مآلِ وعظ
ما کز سبوکشانِ خرابات بیان شدیم — کی سنجریم بر دل و بر تن نکالِ وعظ

این
می نوش و شاد باش فدائی که دو روز
آنقدر نیست تا که بیابی مجالِ وعظ

شامگاهی نه که در غم نشمارم چون شمع — بامدادی نه که جانی نسپارم چون شمع
دیده ام از تف دل چونکه لبالب گردد — آب آتش صفت از دیده ببارم چون شمع

خندم

خندم از اینکه چو در گریه کنم خاک بفرق
بدمِ تیغِ دو سر سر بفشارم چون شمع

همه شب تا سحر از دود دلِ آتش بسرم
برکه پروای زپروانه ندارم چون شمع

ور دهد گریه امانم که ز ابیاتِ سرشک
چند بیتی سرِ دامن بنگارم چون شمع

صبح چون مهرِ رخت سر زند از جامهٔ خواب
نفسی چند برویت بشمارم چون شمع

بر دمد چهرهٔ خورشیدِ تو و در نظرت
آهِ سرد از دلِ پر درد برآرم چون شمع

پای تا سر چو بسوزم ز شرر باریِ اشک
دامن از آتشِ دل سوخته دارم چون شمع

از چه روز رد نباشم چو بنیرانِ غمت
غیرِ یک شعله بسر بر نگذارم چون شمع

دیده بر همزدنی از تشِ اشکم صد جوی
میشود جاری از اطراف و کنارم چون شمع

باچنین سوختن و گریه از آن میخندم
که در آیند به نظاره هزارم چون شمع

ای فدائی ز نسیمِ سحرش رایحهٔ
امشب از جان بکمند جسمِ نزارم چون شمع

کس نداند که بسی میرز شاهانِ شجاع
عاقبت بر سرِ ملکِ که کشید نزاع

خوشتر آنست که در نصرتِ سلطانِ قدیر
برهانی دل از آسیبِ خیالاتِ صداع

وینچنین چهره که اوراست نیک پر تو حسن — زنده و مرده کند خلق هزاران انواع
در یکی لحظه که رخساره عیان میسازد — شیون اندر که و مه بین بهزاران اوضاع
در یکی دم که کند چشم تو دزدیده نگاه — زندگی میکند از خانهٔ صد ساله وداع
وای اگر نیست شعار تو عنایت بر خلق — که ز اسباب امل نبود مان هیچ متاع
نرگست طرفه بدیعی است در آشوب ستان — طرفة العین هلاکی بدل آرد ابداع
چاره از چشم ستمگار تو جز مردن نیست — چکند بنده نتاند کند از جور دفاع
چه بماند زمن آخر که ز تو جوید وصل — خود گر فتیم نباشی تو برحمت متاع
هرچه خوی تو کند ما ز مطیعان توایم — خرم آندل که تو باشیش بهر کار مطاع
زاهوی دیدهٔ شیر افکن تو حال دلم — حال افتاده به بند است زبازوی شجاع

باشهی مختشم آثار جوانبخت که او
نظری میکندت نیست فدائی نزاع

افروخت خانه از دم آتش فشان شمع — گوئی فتاد سوز دلم در میان شمع
پروانه بین که از سر خویشتن بسوخت — گویا شنید راز دلم از زبان شمع

شرحِ شرارهٔ باریِ دل از غمِ فراق — خوش قصه بود همه شب از بیانِ شمع
غماز هر دو تن شده انداز چه پیشِ جمع — خونِ دو دیدهٔ من و اشکِ روانِ شمع
او مشتعل ز آتشِ قلبم وقوف یافت — من زرد رو که آمده ام رازدانِ شمع
جز من کسی در انجمنِ عاشقان که دید — در سوزِ عشق همنفسِ مهربانِ شمع
از همدمان که کرده نهفته بقلبِ خویش — جز این دلِ ستم زده رازِ نهانِ شمع
چون بلگری بمجمعِ عشاقِ گرم سیر — شاید که بنده را نگری همعنانِ شمع
ایمان که گشت در همه کارش دلم سهیم — گوئی بداز ازل دلِ من تو امانِ شمع
در گریه خنده آیدم از اینکه سوزِ اشک — هنگامِ خنده قطع نماید امانِ شمع
دل آتشی که صبح بدامانِ شمع دید — از جانِ خود جدا ننماید بجانِ شمع
دل سوخت زآتشِ غم و از دیده شد روان — سوزد مگر بحالِ دلِ من روانِ شمع
یکبارهٔ خانه سوزیش ار آیدم پسند — یکبار بیدهم دلِ خود را نشانِ شمع

سر تا بپا بسوز فدائی که صبحگاه
خورشید نیکوان کشدت بر لسانِ شمع

رخت که بر قمر و آفتاب داد فروغ
چرا از آن بدلِ من نیوفتاد فروغ

فروغِ ثابت و سیّاره از جمالِ شماست
بگو جمالِ شما را که بر نهاد فروغ

بجایِ ظلمتِ ماتم شود همیشه اسیر
رخت بگیرد اگر از نهادِ شاد فروغ

بیک نگاه بسوزاند از جهان تر و خشک
شتاب بر رخِ خورشید از زمین زاد فروغ

نشاید اینکه شود تیره جانِ من محروم
بدین صفت که ره از چهره‌ات گشاد فروغ

بخاکِ تیره تنِ من اگر رود غم نیست
ز رویِ روشنت اید دست کم مباد فروغ

ز رویِ انورت ار بارور نشد چه روی
دلِ ستاره بصد آب و تاب زاد فروغ

گشادم از دلِ خونین هزار ها روزن
بصد امید و ز رویت نیوفتاد فروغ

چه شد که شد ز رخِ روشنت دلم نومید
چو نورِ رویِ تو بر روشنان بداد فروغ

مکن چو رویِ تو شمس الشموسِ عالم گشت
دریغ چون نکند آفتاب راد فروغ

دل از درازیِ شبهایِ هجر تیره و تنگ
چنان شده که نمی گنجدش بباد فروغ

ز روزِ تار فدائی مدار دل تاریک
خدایت از رخِ خورشیدجان دهاد فروغ

دل گرفت از اثر تابش خورشید تو داغ
هوس بندگیت بخت ز سودای دماغ

بهوای لب لعل و رخ نازک چو گلت
دیده بیند گل و قند و نگرد جنت و باغ

یادت آید که در آمدم که وداعم کردی
دل من خون شد و آمد دل تو داشت فراغ

مگر ایدوست که سودات زیان آرد پیش
وز خیال تو بیفتیم ز نقصان دماغ

روشن و شاد درین تیره ره آن دل بینم
که به پروانگی حسن تو افروخت چراغ

الم نیستی اینقدر چرا باید خورد
عندلیبا تو بمان غم مخور از مردن زاغ

خوشتر آنست که گردست دهد روزی چند
صحبت یار گزینند دل و ساقی و ایاغ

تو مپندار که گر دست دهد پای کشم
در همه عمر دمی از می و شاهد بفراغ

با درم نیست که بر دامن خاک ره دوست
دست بردی ز غبار یست تبلیغ و بلاغ

اینقدر هست که از روزن جانهای عزیز
تاب خورشید رخش بر رخ دلها زده داغ

خبری پیش کس از حسن کمالش نرسید
هر چه چستند کسان هر چه کر فتیم سراغ

چون ز فکر غم دل مغز فدائی خشکید
چه کند گر نکند تر بمی ناب دماغ

زتو گر دل سوائی حیف صد حیف
زتو گر جان جدائی حیف صد حیف

دل و جان از تو پیدا از دل و جان
تو خود پنهان نمائی حیف صد حیف

ز هر حسنی کمالش را تو داری
ولیکن بیوفائی حیف صد حیف

ز بالای تو طوبی سایه دستی است
ولی دین را بلائی حیف صد حیف

بپای سرو تو سدره نپاید
ولیکن هر زه پائی حیف صد حیف

تو با این عز و ناز و کبریائی
بهر دل آشنائی حیف صد حیف

وز آنها کز خیالت زنده باشند
جدائی بیمالی حیف صد حیف

غم اسیم کشد کاهل نظر را
غم دل میفزائی حیف صد حیف

دلم در جا نمانده گر نگاهیش
ز دستم در ربائی حیف صد حیف

بخیل کشتگانت در رهِ عشق
نشد قابل فدائی حیف صد حیف

چه رنجها که کشیدم منش بحالِ ضعیف
بیافت در منش و خویِ سرکشِ تو حریف

باتفاقِ حریفان گرفتمش سرِ راه
ولی ببازوی چشمش کجا شدم هریف

نه کودکیست کز افسانه اش فریب دهند
ز یک نگاه دهد مات بر دو صنع و شریف

نشاند در ره بازیچه عارفان بر خاک
زبان نمانده که از حسن او کنم تعریف

درین کنایه که آرد سخن دلیل دهان
حکیم را دل فربه نوحیر تست سخیف

بدین لطیفه که کرده است مان بخود مشغول
ادیب را شده پایچ غصه طبع ظریف

ازین کرشمه ندانم بمن چه خواهد کرد
که پرورید دلم در نهایت تنطیف

ز بسکه بیجرم کرده از مآل امور
دلم دو صنجه اندیشه میکند تنصیف

یکی درینکه چه شاهنشهان وجدگسار
که کرد شان بچراگاه خاک گور علیف

دگر ز خواب سبک چون بر د بخواب گران
بدست بنده چو میماند از ثقیل خفیف

ز حال مردن خود زاهدان چرا ترسند
بدل کنند ز سندس چو جامه ها کیف

فدائی از خم طرف تو کن فکیون
نشاید اینکه شوی جز بفکر مرگ الیف

کدام دایه افسانه گر بریدت ناف
که روزگار فسونگر شدی و شعبده باف

بپای لطف که را گر دسر زدی یک طوف
که در نجاک مذلت نکرده ایش طواف

که را بعزت تاج و نگین نواخته
که آخرش نگشودی ز سر هزار شکاف

خزانه که بنیاشتی ز گوهر و گنج
که در دفینهٔ خاکش نداشتی صراف

که ابتدا ز کِی هستی نهادی اول تاج
که عاقبت نمزارِ فنا نگشت مطاف

بعهدِ مهرِ تو ام هیچ اعتبار نماند
وگر بپیشِ من از عهد و قولِ هرزه ملاف

تو نیز واعظِ بیهوده گو مگویم پند
که راهِ خویش شناسند سر بسر اشراف

سفند یار بسی کور گشت لیکن کس
ندید یک پرِ سیمرغ را بقلهٔ قاف

نشان از آنچه تو گوئی بدستِ کس نرسید
هر آنچه سعی و تفحص نمودم از اطراف

بیک نفس چو کند نیست بنده را زِ چه روی
ز حدِ خویش فراتر روم بپایِ خلاف

وجودِ بنده پیِ انعدام شد موجود
وگر نه کم نبود خواجهٔ مرا اوطاف

فدائی از همه عالم بپوش چشمِ امید
که عاقبت نگرفتند بدیدهٔ اعطاف

دلیشب چو تیر آهِ دلم خورد بر هدف
برشد صدا که بر تو بخشیم لا تخف

آخر حباب دارد درین بحرِ موجزن
خواهی شکست گوهرِ یکدانه ام صدف

زین کبر و سلطنت که مسلّم بود بدست
تمکّل دهند قرب جوارش بما کنند

خوش حالِ آن دلی که بامید فضلِ تو
از وجد گاه صدق فرود آیدش شعف

ماتم بدان دلی که ز خاهیش عاشقان
سازند از طرازتِ دوست بر طرف

دانم که عاقبت پیِ سودایِ آن نگار
نقدِ جهانیان همه خواهد شدن تلف

من کز جفایِ هجرِ تو با دم بکف نماند
چون دامنِ بلندِ ترا آورم بکف

جانا شرف بفقر بود از غمِ وصلِ تو
خرّم دلی که یافت بجا دید این شرف

قطعِ حیاتم از چه خطت کرد گرد لب
سر زد کنارِ چشمه حیوان چو این علف

آخر نشد معینم انجامِ عشقِ تو
چندانکه در طلب بدویدم بهر طرف

واقف نشد کسی ز تو تا آنکه میرسد
آوازهٔ برخ تو ز غوغایِ چنگ و دف

در راهِ اشتیاق فدائی ز پا فتاد
دستش بگیر و سر بدر یا شخه الصحف

گم گشته ام میانِ بیابانِ اشتیاق
یاران خبر دهید ز پایانِ اشتیاق

هر دم در اوفتاد و ابهم دیم و نقدِ عمر
از کف برفت بر سرِ درمانِ اشتیاق

گر دون هزار سفرهٔ محنت بگستریذ
تا گرد دعوتم نبسر خوانِ اشتیاق

از خلق من که جز غمِ حسرت فرو نرفت
از انیمه موایدِ الوانِ اشتیاق

زاسبابِ مختتم همه چیزی میسر است
شرمنده ام کنون بس از احسانِ اشتیاق

سررشتهٔ نبوت و عصمت دهد ز دست
یوسف اگر برند بزندانِ اشتیاق

در آتشِ ملالِ دلِ خون چکان گداخت
کوهی که پاکشید بدامانِ اشتیاق

در جویبارِ درد و الم یافت پرورش
سروی که سر فراشت ببستانِ اشتیاق

یک لحظه عمر با دلِ آسوده وطی نکرد
در عهدِ عاشقی و بدورانِ اشتیاق

هجران نمینمود اگر آشوب از چه روی
غم مینمود خانه به بنیانِ اشتیاق

دلها بر دبدامِ جنون از شکرِ زلفِ دوست
از عاشقانِ سلسله جنبانِ اشتیاق

ای هجرِ یار عمر فدائیت شد تباه
سوگند بر سرِ تو و بر جانِ اشتیاق

دو طرهٔ تو برخ از انامِلِ تعلیق
نوشته بر ورقِ گل دو لامِ استعلیق

بر دی لاله دو زلفت چو شکلِ لام شدند
نشانِ لعلِ لبت میدهند و کانِ عقیق

دو زلف

دو زلف تو ظلمات و لب تو چشمهٔ خضر
کرم بجرعه از آن خط دهد تو فیق

دلم که در ذقنت با بصد امید نهاد
چه بر سر آمدش آیا در آن مضیق عمیق

بحال همسفران سخت گشته ام غمگین
که بس مخوف بود تا بشهر عشق طریق

دریغ و درد که پیدا نگشت در ره عشق
پی مصاحبت جان در دمند رفیق

دلیل حق نشناسی همین ز مدعیان
بس است کاین همه جز خویش را ندید شفیق

کی از مدا هنستم این و آن فریب دهند
که جمله را نگرستم بدیده تحقیق

اگر که حال خودم کاینات عرضه دهند
بدون حال تصور نمیکنم تصدیق

کس از جهان بسلامت نبرد جان بیرون
بدل نبود اگر با برادران صدیق

اگرچه عاقبت کار نیستی است ولیک
ستم بکس نکند صاحب خیال دقیق

براه عشق فدائی ز بانگ دهل مهراس
که پر شده است بیابان ز غرو تیز شهیق

بپای صبر بریدیم رهگذار فراق
هنوز سر نرسیده است روزگار فراق

پس از سر آمدن عمر هم فراق نرفت
بخاطرش که بمردم در انتظار فراق

اگر رخت نه بندد چنان بگریم زار — که بر غمم بسر زنده رود بارِ فراق

شبِ وصال نمودیم بر جنازه نماز — بخواب دیدمی ار حالِ روزِ تارِ فراق

بدیع نیست که سیلِ غمم کند از بیخ — بدستِ اشک درین گریه‌های زارِ فراق

همین نه آب شدم دل بکورهٔ غم و درد — که تن بخست ز خاییکِ سرفشارِ فراق

دلم چگونه تمنایِ وصل خواهد کرد — که زار شد هدفِ تیرِ جان‌شکارِ فراق

من و امیدِ وصال از خیالِ دلبرِ خویش — که از خیال بپرداخت دل بسنجارِ فراق

بسوخت خانهٔ عمرم ز شعلهٔ آغاز — چو سر کشید ز دل اولین شرارِ فراق

کنون که دورهٔ آخر زمانِ دیدار است — نبرده دورهٔ اول بسر دوارِ فراق

مرا که بیش بداز نقدِ عمر و نسیهٔ دهر — نمود چرخ بیکبارگی نثارِ فراق

فدائی اینهمه غوغایِ عاشقانه زچیست
چو عهدِ عمر نهادی در اختیارِ فراق

سودایِ تو ای نگارِ چالاک — بسیار چو من نشانده بر خاک

افسوس کنیستم کمندے — تا در برمت ز بامِ افلاک

بر روی تو عاشقند بسیار
با دیدهٔ تنگ و سینه چاک

چون من نبود در عاشقان کس
با اشک چو خون و دامن پاک

حیفست که خرمن تر و خشک
سوزی ننمایدت بدل باک

خورد افعی گور مغز عشاق
غمگین نشدت دو لعل ضحاک

تا چشم منت بچهره افتاد
با آنکه نشد درست ادراک

نشنیده دمی رسیل خیرے
خوناب جگر ز چشم غمناک

خواهی بنواز و خواه بگداز
اکنون که نشانده ایم بر خاک

چون کرد بجان و دل سزایت
زهر ستمت چه سود تریاک

کس را چه گنه بخنده گر رخت
لبهای تو خون دختر تاک

بر حال فدائیت چه افسوس
گر عشق تو سوخت خانه ام پاک

نگرفت دلت بر این دل تنگ
گوئی دلت آهن است یا سنگ

چندانکه غمت بخورد جانم
شادیت بجان نکرد آهنگ

راهِ تو که هیچ غایتش نیست
ار رفتیم ببر هزار فرسنگ

شد دوخته چون زنا توانی
در ره گذرِ توام شتالنگ

تو رنگ مکن دگرگه مارا
بنمود فلک بخُسِ خود رنگ

من نیستم آن شبان فریبک
آنم که شدم بخود شبانگ

وقتست که دستِ من بگیری
گر دید چو پایِ طاقتم لنگ

کس نیست کند شبانِ تاریک
دلجوئی من بجز شباهنگ

آهم بفغان بمرغ اثر کرد
وآئینهٔ تو بری است از زنگ

بسیار دراز شد فراقم
اینست که نیست ممکنم جنگ

با چون تو زچون منی ستیزه
کاریست برون ز رسمِ فرهنگ

روزی برسد زندقدائی
حشری بود اربدامنت چنگ

هین چاره بصبر جست و تسلیم
تا روی سیه چه آوری رنگ

کرد آب بهر سحر دلِ سنگ
سوزِ دلِ من چو ناله چنگ

یکپاره

یکبار بدل گذر ندادے — کایا چه شد آن غریب دلتنگ
نامِ تو شنیدم و گزیدم — بر نامِ هزار ساله صد ننگ
فریادِ دلم بود هم آواز — هر شب بفراق باشها هنگ
دامانِ تو گسترده مبسوط — کو چنگ که تا زنم بر آن چنگ
کو بال که بر هوات گیرم — کو دل که کنم بسویت آهنگ
گر بار کشم کجاست طاقت — ور چاره کنم کجاست فرهنگ
چون چرخ که روز و شب بگردد — گردِ خود همچو آسیا سنگ
شب دور ترم ز پیشت ایماه — روزا ر بر دم هزار فرسنگ
خونابِ جگر ز جامِ دیده — دور از لبِ تو شراب گلرنگ
هر دم چه خورم چه یان بمیتش — با نخبتِ سیه نیاورم جنگ
روزِ دلِ من چو شب سیه گشت — زانروی چو روز زلفِ شبرنگ
چون آهوی تیر خورده گشتم — آخر بکمندِ تو شبا هنگ
بنداز چه نهی فدائیت را — بر پای که پایِ دل شدش لنگ

دیشب گذشت از سرِ گردون فغانِ دل
امروز گم شده است ز عالم نشانِ دل

از دیده چون روان نکنم سیلِ اشکِ خون
کآتش گرفت خانهٔ روشن روانِ دل

دیوانه ام طلب کنم آرامِ دل اگر
کآرام رفت و از عقبش الامانِ دل

شرحِ نکالِ قصهٔ حشر آنچه دیده ام
بسیار مختصر بود از داستانِ دل

روزیکه اختیارِ دل از دستِ من برفت
یکباره سوخت از اثرِ غم خانمانِ دل

اکنون چه سود اگر غمِ من آواره گی خورم
چون ناگهان بچنگِ بلا شد عنانِ دل

در گریهٔ شوقِ دیده کنونم نگر که اشک
گردد چو قطع قطع نماید امانِ دل

سودای عاشقیم چه سودم دهد دگر
با اینهمه که دیده زدیده زیانِ دل

حاشا که دیگر از غمِ دل گفتگو کنم
یا آنکه پیشِ کس بنمایم بیانِ دل

غمهای عشق گشت چو موجود از عدم
شد پیشِ روی لاله رخان تو امانِ دل

خواهی اگر حکایتِ او بشنوی بپرس
از اشکِ خون که شرح کند از زبانِ دل

از بسکه ناامیدیِ حاجات رخ نمود
هیچ آرزو دگر نرسد در گمانِ دل

شک نیست دلبرا ز بر ندیدهٔ بهم | یا بد ظهور فتنهٔ آخر زمانِ دل

بادستان ز قولِ فدائی صبا بکو
از دیده دل بخواه که او شد ضمانِ دل

چون ننالیم که این صورتِ غم پرورِ دل | در ازل مات شد از حادثهٔ آخرِ دل
کارگاهیست جهان گرچه پر از جان و خرد | کم غمی نیست بود خاکی از آن بر سرِ دل
اختران گرچه بزعمِ همه جاوید زنند | هر دمی کاسته گردد ز نشان بر آذرِ دل
کم ز یک اخترِ گردنده مدان خز خورشید | خاک را کز من و تو سوخته خاکسترِ دل
آفتاب ار چه روانبخشِ جهانست بحرم | خبرش نیست چه روزآیدش آخر سرِ دل
خود گرفتیم جهان بر صفتِ جاویدست | فرِ جاوید مثالش نشود افسرِ دل
از فضا از نفس و آفاق برون چیزی نیست | ور چه پوشیده و پنهان بود از منظرِ دل
جیب گیتی همه پر از هر چه نشیب است و فراز | نگری لیک جز از سوی فنا معبرِ دل
جامهٔ گشت فنا از پی تشریف بشر | کانکه پوشد نزند خیمه دگر بر درِ دل
کس ز آغاز نشد آگه و ز انجامِ جهان | ور چه خود در همه جان آمد و پیغمبرِ دل

اینقدر هست که هستی است که این جمله از و است | و این خیال نیست که جاوید نهد گوهر دل

چون فدائی بود آنکس که بصورت پیوند است
ورچه دعوی ننماید که منم داور دل

ساقی مکن بهانه برندان مه صیام | این بی بها بهانه بمل باده ده بجام
عمر ار هزار سال فزون از دمی مدان | وین دم مکن بگفتهٔ ناخوش بما حرام
دانی که چرخ بر سر آنست کز سرت | سازد قدح تو نیز قدح برگزین مدام
گردون که خون بکاسهٔ عاقل همی کند | عاشق صفت چرا نکنی کاسه پر مدام
از هفت خط جام جهان بین گر آگهی | بر رغم هفت چرخ بیاور بچرخ جام
من می نگویم اینکه بمردم بکوی دوست | دانم همین که آتش عشقش شدم تمام
روزی اگر فراغتم از این چمن رسد | گویم حدیث حالت آن سرو خوشخرام
از حال من که نام فرود آمدم بتنگ | واقف کجا شوند جوانان نیکنام
ای رندی زمانه مپندار اینکه تو | بفریفتی مرا و فکندی دلم بدام
زان پیشتر که حلقه زنی بر درِ وجود | بودم بلای خانهٔ عقل آفت کرام

خود لعل و مشک و باده نبودند و میزدم | از آن عقیق لب می مشکین لعل فام

از آتش فدائی بیدل دلی بسوخت
کز جوش عشق لاله رخی گشته نیمخام

در نقش تو همچو نقش ماتم | تا چند دهی بنقش ماتم
تا روی تو بت بدل عیان شد | من بنده پیر سومناتم
در دیر زمانه باتن لوت | شکل تو بدل شده است لاتم
پیرو بتو هر که صورتم دید | بنمود تصور مماتم
وانکس که بحال غربتم یافت | پنداشت که مشرف وفاتم
عکس تو اگر ز دل برآید | بینند به نیستی ثباتم
اندر فلک جدائی تو | من نقش و لیک بی ثباتم
تا چند درین قفس گرفتار | داری و نمیدهی نجاتم
خضر از لب تو بزیست جاوید | من کشته بچشمه حیاتم
دل از خط تو بدر نروید | رویانی اگرچنان نباتم

جز اشکِ دیده روزیم نیست
بر آب نوشته بر اثرم

در دستِ غمِ تو هر شب و روز
با آنکه گلو گرفته سانم

چون آهوی دست و پای بسته
بر هیأتِ سر بریده شانم

بر حلقهٔ عاشقان فدائی
از مهر رخِ تو گشت خاتم

روزی بر هی گرشن بگیرم
بر پاشن بفتیم و بمیرم

تا گرسنه ام بوصل و تشنه
از جان و ز آب دیده سیرم

او چرخِ فلک سمِ سمندش
من در رقصِ زمین اسیرم

کی دست دهد که تا بر آرم
دستی و عنانِ او بگیرم

او داده بیاد تختِ شاهان
یادم چه کند که بس فقیرم

چون ناله بگوشِ او رسانم
گیرم بفلک رسد نفیرم

امیدِ من این بس است کز من
آگاه تر است بر ضمیرم

روزی نکند دهرم آزاد
گر ساخت در آسمان امیرم

ای نورِ دو چشمِ خون‌فشانم
ای مردمِ دیده بصیرم

تا چند در آرزو دهم جان
رحمی کن و عذر در پذیرم

بنگر بدو چشمِ شعله بارم
واهِ دلِ هیچو زمهریرم

افتاده فدائیِ تو از پای
لطفی کن و زود دستگیرم

امروز چو چهرهٔ تو دیدم
دین دادم و دیدنت خریدم

در گوشهٔ لاله زارِ صنعت
بنشستم و دل بر این گزیدم

تا سیر کنم بباغِ رویت
با روح در آنمیان چمیدم

شوقت نگذاشت تا برآرم
خاری که بپای دل خلیدم

صد بار دوان بگلستان
با فرقِ روانِ خود دویدم

چون نو گلِ من بجلوه آمد
پیراهنِ صبر خود دریدم

صد عاشقِ هیچو غنچهٔ دلتنگ
محوِ رخِ چون گلِ تو دیدم

زاوازهٔ عندلیبِ مشتاق
افتادم و صیحه کشیدم

وز نالهٔ قمریانِ بیدل — شورِ دلِ عاشقان شنیدم
کز شدتِ شوق بیخودان وار — دستی زدم و گلی بچیدم
بوسیدم و خواستم ببویم — در خوابگهِ عدم خزیدم
آخر بطریقِ عشقبازے — اندر طلبت بجان رسیدم

در بحرِ وصالِ او فدائی

چون قطرهٔ از هوا چکیدم

بارت بدل ار چه ناتوانم — بگزارم و دیده تا توانم
دل تا بودم بدست و دیده — زان خون کنم و ازین فشانم
تا بهرِ تو گوهری بیارم — کو قطرهٔ لعل تا فشانم
دل گشت رهاد ممکنم نیست — کین خویِ بد از سرت رهانم
چندان مزنم به نیشِ کاری — چون آب شد از غم استخوانم
تا چشمِ دلت برخ گشودم — تنگ است بچشمِ دل جهانم
جز فکرِ تو کارِ دیگرم نیست — غیر از درِ تو دری ندانم

هر شام و سحر بگریه و آه
صد شعله بر اسمان رسانم

دریا شود از فراق بر خاک
بنوازد اگر غمت بنانم

حیرت بودم که از چه گردون
آتش نگرفت از نیانم

زین سوز که زد زبانه از دل
آتش بفتاد بر زبانم

وین آه که بر جگر علم زد
بگذشت ز فوق آسمانم

با آنکه ز چرخ شد نفیرم
ترسم نرسد به اوفغانم

این جور زمان فدائی از چیست
چون بندهٔ صاحب الزمانم

من از معاشرت خلق اگر کناره کنم
ز جامه ترسم و دانم که پاره پاره کنم

دو دست بسته و شکسته پای و زندان سخت
پی نجات اسیری چنین چه چاره کنم

دل از رخ تو بنقش نگشاده دست شود
هزار جامه تن بین که پاره پاره کنم

ندای عشق نگارم چو دعوتم فرمود
مجال اینکه دران کار استخاره کنم

رهی چنان که نماند مستشار انند
پی مسافرتش تا که استشاره کنم

هزار ضربتِ کاری زنی پیاده و اسیر
چگونه جنگ توان با تهی سواره کنم

چه سوسن ار همه عضوم زبان شود مشکل
توانم اینکه ثنای زمان شماره کنم

بعشق عافیتم را کنون درین بینم
که گوشه گیرم و از نیک و بد کناره کنم

وگر بحالتِ خویشم زمانه نگذارد
جنون بهانه و بیخویشی آشکاره کنم

بهمین ز دولتِ تسلیم بنده را کاری است
که رخنه بر فلک از دونِ برج و باره کنم

بیک اشارهٔ دلبر بمردم و شادم
که زنده مرده دلان را بیک اشاره کنم

بخنده گفت فدائی فدا کنی جانم
بگفتم البته بیشک هزار باره کنم

چو روی آن مهِ خورشید وش نظاره کنم
که نگه چو فلک دیده پر ستاره کنم

چه طلعت است ندانم که یکنظر یارب
چو مهمت نتوانم نظر دوباره کنم

دعایِ رفعِ بلا خوانده اگر زاهد
بمن بگوی که دفعِ ترا چاره کنم

مکن بعمر تصور که من حدیثِ ترا
بگوشِ طاعت و تصدیق گوشواره کنم

چو غیر منهج خیرم درای مقصود است
چه حاجت اینکه بتسلیمت استخاره کنم

اگر بخاک خرابتیان گذم خیرات
بجاست از انکه ترا نایب الزیاره کنم

گمان مبر که گرم از میان دو نیم کنند
ز جام باده و روی نکو کناره کنم

هزار پرده دل پاره گشت و ممکن نیست
گر آن مخدره پیوند مهر پاره کنم

فدای چشم تو ساقی قدح مهیا دار
که بر کفم ننهی تا منت اشاره کنم

امید هست که در مدح صدر دولتمند
مرصعت ز گهر گوشوار و یاره کنم

سپهر مرتبه سالار جنگ بنده نواز
که نعمتش نتوانم بخود شماره کنم

بهر چه قصد کند کامیاب و خوشدل باد
که من شگفتگی روی او نظاره کنم

بمصرعی که فدائی ز خضر تش بشنید
برای مطلعش از طبع استعاره کنم

بفال نیک که میخانه را اجاره کنم
روم بدانهٔ انگور استخاره کنم

گر برآید مراد دل خواهم
نیست حرفی درین که بذر اهم

بقضای تو گشته ام تسلیم
که رضای ترا همی خواهم

او فتاده براه و زاد ز جان
یاد تو با دل است همراهم

هر کجا آتشی است تیز خشم — هر کجا تند باد چون کاهم
زیر دندانِ شیر مکروهم — زان نظر میکند به اکراهم
هر کجا لشکری ز غم انبوه — تاجدارِ زمانه و شاهم
بتو خورشید روی مشتریم — فلکِ بی ستاره را ماهم
پیشِ افلاکم آفتابِ بلند — کوتهان را بچشم کوتاهم
آتشِ خانه سوز را مشعل — شعلهٔ قلب سوزِ بدخواهم
اصفیا را دوایِ راحتِ دل — اشقیا را بلایِ ناگاهم
مشرفِ انتهایِ جاویدان — مقبلِ اعتکافِ درگاهم
علمِ حق نگارِ نقشِ غریب — نصرتِ فتح رامن اللّٰهم
ساکنِ بارگاهِ خلوتِ قدس — سالکِ شاهراهِ افواهم

از فدائی اگر شنیدی عجب
خود تو گفتی که من نه آگاهم

چون در و دلِ نگار گویم — چون غصهٔ روزگار گویم

نالیدنِ بیحسابِ دل را | یا فرقتِ بیشمار گویم
گویند بگوی راز با کس | کی راز با ختیار گویم
از یار و دیار دور غم چون | با مردمِ این دیار گویم
هر رنج که بر دل آید از یار | جز اینکه به پیشِ یار گویم
تا نگذردم به پیشِ بالین | چون دردِ تنِ نزار گویم
کو سوخته جانی اندرین شهر | تا سوزشِ جانِ زار گویم
داغِ دلِ چرخ گردد انجم | گر از دلِ داغدار گویم
آرامِ جهانیان بگیرم | چون از دلِ بیقرار گویم
تا حشر شرر بر آرد از دل | این سوز چو با چنار گویم
زین غصه صبا ببارد آتش | گر موسمِ نو بهار گویم

جانسوزیِ تیرِ او فدائی
با چشمِ سفندیار گویم

هزار سال ره از تن گر از تو دور شوم | گمان مبر که بدل غافل از حضور شوم

اگرچه عشق و صبوری بهم نمی سازند
چه چاره جز که بهجران تو صبور شوم

ترا گمان نرسد این که غم تو ام فارغ
چنین اگر بود از هر دو دیده کور شوم

بروزگار جدائی گذشت عمر عزیز
کنون رسیده که واصل بخاک گور شوم

دلم رمیده چنان اندرین جهان خراب
که خواهم از غم دل ساکن قبور شوم

نگرد دمی از دیده دلم غیبت
که بهر دیدن تو طالب حضور شوم

خوشا دمی که بتابد رخت بمحفل من
که در جمال تو سر تا بپای نور شوم

بسوی جنت مشهور بیوجود تو دوست
بدوستی نشوم ور شوم بزور شوم

فساد شور تو چون قصد من کند در کون
همین بس است که فارغ ز شر و شور شوم

بنیستی بردم مرگ و خوشترم ز حیات
که همرهنگ و محشور با ستور شوم

تو ای حکیم چو من زین خسران کناره گیر
ز من بپرس چو از خدمت تو دور شوم

چه سالهای دراز آید و فدائی را
بیاد آرد و من نبود از ظهور شوم

پس مرگ اگر برآید که رخ ترا ببینم
ابد از باغ گیتی گل زندگی نچینم

چو امید آن ندارم که بیمنت بمردن — بحیات از آن نهم دل که مراد وقت بینم

ز چه رو گمان وصلت بضمیر رخ نماید — که بهجر سر مدار تو شده روبرو یقینم

بنشاند از چه گردی بفضای خاطرت چون — نبود قرون زدودی دم آه دلنشینم

تو که آفتاب تابان بود از تو در چنین سوز — ز کجا کند سرایت بتو آه آتشینم

همه هر چه گفته مردم که چنینی و چنانی — همه گفته اند بدیان بتو معتقد چنینم

بکمال حسن دلکش که یکا و دان تو داری — چو نهایتی نباشد چه رسد ز آفرینم

تو جهان فتنه خیزی ز خسان بدو چشمت — چکنم منت که خاری ز ستاره زمینم

اگر اینقدر توانی که کرم کنی بیایم — که فرامشم نسازی چو اجل کند کمینم

همه بر گل جمالت صلوات ها فرستم — همه بر رخ جمیلت حسنات برگزینم

بجز از تو دم نیارم زدن از جهان هستی — که بجز تو کس ندانند دل پاک پاک دینم

نبرم گهی شکایت بحضور صدر اکرم — و گر اشک تنگدستی گذرد ز آستینم

مه آسمان بر اوی شه ملکت وزارت — بهمه دکن ز حالش بخبر از خوشی نه بینم

ز فدائی اربکاهد غم دل ورش فزاید — که بقای او زیزدان طلبد دل حزینم

کو دست تا به ماتم غربت بسر زنم
کو پای تا ز درد گریبان بدر زنم

گیرم بغیب ملکت آزادگی بسی است
کو راه تا که خیمه بشهر دگر زنم

گر دود گشاده از جگر سنگ جوی خون
حرفی اگر ز قصهٔ خونین جگر زنم

از هیچ سو پدید نشد داد گستری
تا شکوهٔ زمانه ببیداد گر زنم

افسوس از اینکه کرد تباهم قضا و نیست
دستی کز انتقام بجیب قدر زنم

خورشید من نکرد نگاهی بمن ز مهر
تا صد هزار چرخ بدور قمر زنم

اینک چنان کبوتر پیر پدید پر من
کاندر میان لجهٔ خون بال و پر زنم

خوشباش روزگار که من در رهگذشت
دامان همت از دو جهان بر کمر زنم

چون خون دل شده است بر این غمزه روزیم
من نیز حلقه در چشمان تر زنم

اقبال اگر بود هم ازین سوز جانگداز
چون شعله سر بچشمهٔ خورشید بر زنم

ور نه چه فایده که من از دست خویشتن
در خاندان عمر بستی شرر زنم

بگداخت همچو شمع فدائی بپیش اگر
فریاد سوزناک چو مرغ سحر زنم

شد اندر عاشقی آخر چنین هنگامه آئینم
که هم کافر گریزد هم مسلمان از ره دینم

چو آئینی ز بی آئینیِ عاشق پسندم شد
ز ذوقش جاودان نبود خبر از دین و آئینم

همه نادیده نهادیدم از آن در خود حیران
همه ناگفتنیها گفتم از این نیست تحسینم

چو هر دانستنی دانم بدان علت غنی طبعم
چو تعلیمش ندیدانم بدین منوال مسکینم

چرا دانم چو آموختن ندیدانم بنادانان
بنادانان چه می بایست بر مجبور تلقینم

ازین بندان چو یوسف گر برآیم شاه دوارم
که اینجا پنجه گرگ است مهر این یا مهینم

چرا باید پدید آید بگیتی غفلت نادان
چو من باخردی از دانش مسلم گشته بر دینم

یکی گوید که عاشق بر توام در عشق خود غافل
یکی جوید وصالت بد امنش واصل همی بینم

یکی معقول میگوید نمیداند چه میگوید
یکی بیرنگ مشهودم همی گوید که رنگینم

من آن آهوی مشکین ایجان افتاده صیدستم
از آنرو خون جگر باشم که بسته موی مشکینم

همی آن تیز پر عنقای سرمد را شکارستم
در آسایش نیم زانرو که در چنگال شاهینم

برانیهم با پریشانی بجمع صلح اگر خواهی
بکامم تلخی دوران بین و گفت شیرینم

وزین پس شاهِ قدسم گر شود زین بعنایت تیز
جز از مدحت مبین از من که هستم آیین دیرینم

ندائی گوید از کردم فدای لطفِ بالایت
بگوشش از عالمِ بالا رسد آوازِ آمینم

سوی چشمت بدلِ غمزه دیدن ندهم
تا دو صد نشترش از غمزه خلیدن ندهم

چشمِ آهوی تو گوید که اگر مینم شیر
باخدنگش امان تا بر میدن ندهم

زلفِ جادوی تو گوید که گر آید از در
ترجیح بیارمش آن ساعت گزیدن ندهم

خمِ ابروی تو گوید که گر آید رستم
باکمانش بشمشیر کشیدن ندهم

من کم تجربه پیشِ سه چنین ظالم خوی
مرغِ دل کرده ام آزاد و پریدن ندهم

چون بیابد دل ازان غمزه خونریز نجات
بیشتر مرهم و دل زار و خلیدن ندهم

چون زبانی ز دهان نیست ترا بر گوشی
زان دو لب نسبتِ گفتار شنیدن ندهم

دل چو پروانگی از شمعِ رخت یافت بسوز
فرصتش گر همه بر آه کشیدن ندهم

نفسِ حیوانیِ من گر سنه گردد چو تنو
هیچش از نسبتِ میری چریدن ندهم

گر چنین است اشارت که خمِ ابرو تو کرد
من بشمشیرِ قضا میل خمیدن ندهم

جگرم تا نکند خون بدلِ نافهٔ چین
باد را بر سرِ زلفِ تو وزیدن ندهم

سروِ بستانِ قیامت اگر از سایهٔ تست
من بپا او فتمت تا شش جهیدن ندهم

میوهٔ باغِ وجودت اگر آید بطلب
در تماشا بدل از دیده چیدن ندهم

گر فتد رشتهٔ پیوندِ فدائی با دوست
در کفِ من بزمانیش بریدن ندهم

گر دررهت بجانه فرمانبری کنم
شادم دلی نخواه که بیفرمانبری کنم

چون دستِ عاشقان بتو جاوید نارساست
تو خود بگو بسوی تو چون راهبری کنم

یک ذره در فضای جلالت عیان نشد
تا من توانم اینکه بر آن بر تری کنم

تا در مدارِ چرخ زمست گردد آفتاب
من در تتورِ عشق تو خاکستری کنم

از من ادای حق ثنای جمالِ تو
تا ممکن است به که زبان اندری کنم

باز از حیات ارشکنم بادهٔ حیات
از تاب عمر در قدحِ مشتری کنم

انصاف را زدرگهِ عشق ار بمن دهند
اول ظلم رفته بخود داوری کنم

با من چو هیچ غیر تعامل نمیکنی
بی عهده است چه سود که یاد آوری کنم

باشد که پیشخانهٔ حسنت برند و من
با خیل تاش اختر غارتگری کنم

گر بذلِ جان بپایِ تو سر گیرد العجب
جانها نثارِ خاکِ رهت سرسری کنم

بندِ قوایِ جاذبه محکم بیلِ تست
من نیمه جان بدفع چه زور آوری کنم

کوکب ار کند خرامِ ترا بندگی بعسر
من بندگی بسجدتِ کبکِ دری کنم

گر سر کنم حکایتی از خوی و رویِ تو
گیتی پر از کرامتِ دیو و پری کنم

گر کوکبت به سجدتِ فدائی دهد طلوع
تلقینِ چرخ دورهٔ نیک اختری کنم

هیچ در حلقهٔ آن زلفِ معنبر نشوم
تا که از خونِ جگر نافهٔ اذفر نشوم

دست چون در خمِ گیسوی درازش بیرم
تا که از پیچشِ دل همسرِ چنبر نشوم

دیده بر دیدهٔ شوخش نتوانم انداخت
تا که آماده صد نشترِ خنجر نشوم

تا بپایِ تو سر و جان بفشانم باشم
کافرِ عشقِ تو گر صورتِ کافر نشوم

کی توانم فکنم دل بسرِ طرّهٔ تو
دست آموز اگر بادم اژدر نشوم

چشمت آن نیست که چون گاهِ نظر لشکرِ او
شود آراسته در چنگِ غضنفر نشوم

کی دہد دست کہ از موی میانت گیرم
جایِ خاکِ کفِ پایت اگر از سر نشوم

مہی و خسروی ہر سیر نشود
تا پرستارِ بہین خسروِ خاور نشوم

آنکہ آزین کواکب بود از پرتو حسن
نہ عجب گر بغلامیش بد اختر نشوم

با چنین پیکرِ رخشندہ کہ خورشید مراست
نہ گمانم کہ بمہرش ز جہان برنشوم

چون زرا از طعنِ یہودان دلِ پاکم بگداخت
کہ یہودانہ پیِ سیم بہر در نشوم

نسبتِ زندقہ مردم بہ فدائی دادند
بگناہی کہ چو ایشان نچہ روضر نشوم

در غمِ عشقِ تو از خویش چو آزاد شدم
چہ بگویم کہ درین غم چہ قدر شاد شدم

دل جفایِ تو زہجرِ تو کی آرد دیرباد
کہ بسودایِ تو دل ہیچ ز یاد شدم

پردہ بردار کہ دل محشرِ اکبر نگرد
تا نگویم کہ کسی کز غمت آزاد شدم

پردہ گر پارہ پسندی بچنین پردہ پوش
بگذر از اینکہ بگفتی ز تو کی شاد شدم

من ہماندم کہ ز کوی تو بدر بنشستم
در ہوایِ تو عیان گشت کہ برباد شدم

ہیچ فریادِ دلِ زار بگوشت نرسید
کہ صد مرتبہ بیہوش ز فریاد شدم

در تماشای رخ و جلوهٔ بالای خوشت
فارغ از باغ و چمن و از گل و شمشاد شدم

دل کجا قابل عشق تو نزد مقبولی شد
باچنین مرتبه از بخت خداداد شدم

گرچه در رهگذر حادثه بی یار قدیم
کنده از باد صبا ریشهٔ بنیاد شدم

ساقی امشب چو دی از باده خرابم فرمای
کز خرابیش عمارات دل آباد شدم

چیستم تا نخورم می بهوس های محال
چون بچنگال اجل سوده زبیداد شدم

چشم شوخ تو فدائی بفریبد حاشا
که من از حیلهٔ این راه زن استاد شدم

من بدل دور زخال تو سویدا دارم
که از آن زلف بسر اینهمه سودا دارم

بندهٔ عشق توآزاد بود از دو جهان
منکه در بند تو باشم زچه پروا دارم

اثری از پر سیمرغ نیامد چو بدست
عزم پرواز بسر منزل عنقا دارم

چمن و دشت جنون شد دل دیوانهٔ من
تا بدانی که چه گلزار بصحرا دارم

گر تماشاگه فردوس بود روی نگار
چه کنم باغ که در خانه تماشا دارم

اختران پولک یک ماهی دریای منند
بحر اخضر چو یکی قطره بدریا دارم

۱ آدم

بیخودم در خود و بیگانه ز خویشم در خویش
از زمانیکه بخود روی تو لا دارم

چون تبرا ایمان از اثر جهل بود
هم ز خود دارم اگر هیچ تبرا دارم

مرد شکر یکه ز دل آرزویم رفت بجا
زین چه افزون که فراغت ز تمنا دارم

تا بدل نوچه از سرو قدش کاشته ام
بس سر و کار که با عالم بالا دارم

جاودان در بغل خاک نهم گر سر خویش
همچنانست که بر قبه مینا دارم

سر بسر کارگه چرخ فدائی زور است
تو مپندار که بازوی توانا دارم

با نغمه آواز تو روزیکه شنیدیم
خود را بنهادیم و بسوی تو دویدیم

بیرون ز تو یکذره پدید از نیامد
خالی ز تو هر جا که بر فتیم ندیدیم

از گبر و مسلمان و ز هندو و ز ترسا
ذکر تو شنیدیم و بهر یک گرویدیم

جز یاد لب لعل تو پیمانه نخوردیم
جز بوی سر زلف تو عطری نشمیدیم

محو رخ ساقی شده از خویش بر فتیم
هر گه بدر دولت میخانه رسیدیم

چون غیر جمال تو ندیدیم نمودیم
پیوند به هر چیز ز چیزی نبریدیم

در راهِ تو دلدار شدیم ار چه بسی خار
المنّة لله که بپائے نخلیدیم

بودی کفِ نابودیِ جان آنچه بسودیم
بودی لبِ افسوسِ دل آنرا که گزیدیم

با آنکه بر هر کسی آلفته نشستیم
در خود چو تو دیدیم بخود کس نگزیدیم

دستی بکسی از سرِ تقلید ندادیم
در سیر کسی را چو ز خود بیش ندیدیم

در حضرتِ والایِ تفکر بکمالت
هر گاه رسیدیم بمقصود رسیدیم

یادِ دو رخت تازه بهار یست دلفروز
زانروز که چرخ داد چو گلشن شگفیدیم

خوش باش فدائی و یقین دان که بفکرش
از هر چه بود مایهٔ تضییع رهیدیم

تا ز دل هر چه بجز عشق جدا می بینم
دلِ خود مطلعِ انوارِ خدا می بینم

رازِ سرّیِ رخش دیده نهان چون دارد
که سرشکِ دلِ خون پرده گشا می بینم

نیست خالی ز ظهورش همه کون و مکان
در چه پایان نه بدامانِ فضا می بینم

حضرتش را که بود عرصهٔ افلاکِ وجود
بی سر و پای منِ بی سر و پا می بینم

کعبه بر من چه دهد تا بنورودم ره دور
که جمالِ ازلی در همه جا می بینم

اندرین بادیه کز ابکران نیست رهی
فرقه راهزنان راهنمائی بینم

پیر دیر انگزینم بسکون در ره دوست
که بدل یاد رخش روح فزائی بینم

از در باده فروش ار نشوم دور رواست
کاین در آرائگه اهل صفائی بینم

زاهد از مستی و از عشق مرا منع مکن
تو ندانی که من از این دو بهائی بینم

بخدا گر بشکنجه زدل آگه باشم
سر زلفش چو در آغوش صبائی بینم

ثالث روی وی و طلعت خورشید منیر
رای دیوان دکن را بیهائی بینم

مفتی دولت بیواسطه مختار الملک
منش از زمره خاصان خدائی بینم

بهر زمان شخص جلیلش نگرم بر مسند
دیده را آئینه عرش نمائی بینم

به فدائی نظر لطف کند یا نکند
که من او را بره صدق فدائی بینم

گر بسختی بکشت جانانم
نرود دست مهرش از جانم

من همانم که رفتم از بر تو
شد یقینم که گشت هجرانم

بیتو در باغ اگر روم روزی
چون مقید میان زندانم

غمِ بالات سوزدم دل چون
نظر افتد بسرو بستانم

شاهِ اقلیمِ دلبری تو و من
یکی از بندگانِ سلطانم

چون ز هر جا لتم که بپسندی
نکنم نیست رد بگردانم

اختیارم همه بدستِ شماست
در رهِ انتظارِ فرمانم

غیرِ تسلیم چیست چارهٔ جان
که اسیرِ کمندِ جانانم

عهد با کس بسر نبردی تو
باوجودیکه این نکو دانم

خود هنوز از تو چشمِ آن دارم
که نمائی وفا به پیمانم

آستینی مرا بسر لفشان
تا بدستِ تو جان بیفشانم

از فدائی مکن توقعِ عقل
عشقِ رویت چو کرد حیرانم

ما که سرمستِ چشمِ جانانیم
روز تیرِ بلا نگردانیم

هوشِ ما زان گرفت راهِ عدم
که خراب از وجودِ زندانیم

صعوه گانیم شاهبازِ شکار
باز اسپیدِ دستِ سلطانیم

زیرِ شمشیرِ کوهسارِ شگاف
سپرِ چرخِ ما بگردانیم

جوهرِ تیغِ آفتاب شعاع
ذرّهٔ مهرِ عرش ایوانیم

هم گدایِ مقیمِ درگاهیم
هم همآغوشِ دستِ کیوانیم

پرورشِ یمِ دایگانِ ازلست
رهزنِ راهِ عقلِ شیطانیم

در هوایِ ازل بروی برای
بردلِ هوش گردِ دامانیم

گرچه گردونِ پرستارهٔ عشق
طفل راکاغذِ زر افشانیم

آتشِ خانمانِ پرهیزیم
شعلهٔ خانه سوزِ ایمانیم

در برِ عقلِ پیرِ کارآموز
برهِ عشقِ طفلِ نادانیم

کوچهٔ یارِ جان فدائیِ راه
گوسفندانِ عیدِ قربانیم

ما که در کویِ عشق ره سپریم
تیرِ هر در درِ ایجان سپریم

از رخِ آفتابِ معنی چشم
پر ز نورِ نگاه و منتظریم

تا کی از چهره پرده بردارد
ما بجان تیرِ غمزه اش نخریم

قامتِ نازنین چو افرازد
طوبی و سدره را زبن بیریم

دیدنش در ظهور ممکن نیست
ما بدزدانه خفیه مینگریم

گذری کرده روزی از ایکوی
سالها شد که ما بجان گزریم

گفتم ای از جدائی تو شکر
ما چونی ناله از جگر بیریم

خنده کرد و آب شیرین ریخت
که تو و من مگر نی و شکریم

گفتم ای برقِ نیستانِ دلم
ما که جز زهر ازین شکر نخوریم

مظهری در ازل رخت بنمود
ما در آتش فتاده زان نظریم

هر چه سوی تو ره بسر پوئیم
چون نکه میکنیم دور تریم

حیف باشد که ما فدائی تو
دانگی ره بسوی تو نبریم

با لبی سی ز قیدِ تو فرا افتادم
غمزه کردی و در چنگِ تو باز افتادم

خواستم تا نبرم سجده بکوی صنم
ابروی دیدم و در فکرِ نماز افتادم

چند به حضرتت آنگونه مهارم بگسیخت
که دو صد ساله ره از قافله باز افتادم

از سرِ زلفِ تو بر چشمِ تو تا دیدم دل
بگسلید و عجب شعبده باز افتادم

گفتم آرد بتوام چند قدم در طلبت
چون نهادم بر هی دور و دراز افتادم

بارها در دلم افتاد که نازت نخرم
هم در آمدم بسر انجامِ نیاز افتادم

تنِ سیمینِ تو هر گه که بدیدم چون زر
زار در بوتهٔ البرز گداز افتادم

جرسِ دل بزد از زمزمهٔ زنگِ شتر
چون پیِ قافله سالارِ حجاز افتادم

مطربا وقتِ نوازیدنِ سیاز است که من
بر زبانهایِ همه همره راز افتادم

از خیالم بیرون رفت صلاحِ دو جهان
چون بعشقِ تو در اندیشهٔ ساز افتادم

حلقهٔ زلفِ تو تا کرد تماشا دلِ من
بشکنجش که در اشکنجهٔ گاز افتادم

گر فدائی نکشد نازِ تو لابه چکند
که بخاکِ سیه از ضربتِ ناز افتادم

چکنم با تو من ای دل که چنین زار زدستم
رفتی و طرفی از انجم بمرادِ تو نبستم

تا ندانی که توانستم و حقِ تو ندادم
بر نیامد بحق از بخت جوی کار نزدستم

دلِ خونین من ای غمزتت از جان برم افزون
شرم بود اینکه تعلق ز تو یکبار گسستم

گر بدانستے انیسان گذر در وزِ من ایدل
زنده مانم بهمین یک روز اگرت میسگر ستم

خود تو دانی که مرادم همه بود اینکه برارم
آرزوی تو از آنروز که من با تو نشستم

عذر بپذیر یکان فلک ار من نکشیدم
که نبود اینقدر ایدل ز قضا زور نشستم

همه تا بوده ام از شاخ طرب میوه نچیده
همه تا زنده ام از باغ امل طرف نبستم

حاصلم اینکه بجز فکر خوشِ مردنِ شیرین
که کند تلخیِ غم کم ز مذاقِ چو گسستم

هیچ صورت بتماشا گهِ مرآتِ تصور
نگرفته است دمی در وحلِ حادثه دستم

آرزوی دلِ کس کس نشنیده است پریشان
وین نصیبِ دلِ خسته است بسی وای لستم

یارب امید که تعجیل کنی در عدمِ من
کز وجودم غم اگر بستری آن نیست که هستم

بافائی چنین شرط وفا بود که کردی
ساختی خود تو چو خاک ار بهت از همه پستم

در عالمِ رخِ تو چو صاحب نظر شدم
شد عالم چنانکه ز عالم بدر شدم

معشوقِ خوبرویِ عزیزان مگر توئی
کاندر رخت زهستیِ خود بیخبر شدم

می ده که تا بگویمت ای ساقیِ حضور
کز شورِ عاشقی چه حالت سحر شدم

شوریست آنچنان بسرم کز محالِ شوق
مستغنی از گرشمهٔ اهلِ هنر شدم

سودم چه میدهد بشرفِ فضل و سروری
روزیکه روزِ عمرِ گرامی بسر شدم

چون صاحب اعتبار نماند چه اعتبار
گیرم که من بفضل و هنر معتبر شدم

گویند هر جنون نبود غیرِ فکرِ یار
من بی تو فکرِ یار کردم و دیوانه تر شدم

جز درسِ عاشقی چو نشد هیچ حاصلم
در هر کجا به بی هنری مشتهر شدم

تا گردِ راهِ سالکِ حق بین بچشم من
شد سرمه نورِ لم یزلی در بصر شدم

من با وجودِ کربتِ غربت از آن خوشم
کاندر هوایِ دوست بآفاق بر شدم

فریادِ من ز ذلتِ آوارگی نبود
زان بود کز سرایِ عزیزان بدر شدم

ز افغانِ دل بساز فدائی نوایِ غم
چون همنفس بنالهٔ مرغِ سحر شدم

از جورِ تو من شکسته بالم
وز دردِ تو من فسرده حالم

از بختِ نگون و گردشِ چرخ
وز دورِ زمانه از چه نالم

هر گز نشنیده ام کسی کرد
جوریکه تو میکنی بعالم

بسیار غمِ مرا فزودی — یکبار نگاستی ملالم
از بسکه ضعیف کرده دردم — باریک چو موی در خیالم
از ضعف کشیدنِ پری کاه — دانی که نباشد احتمالم
بر دل چه نهیم کوهِ اندوه — ای بدر که در غمت هلالم
سودای غمی که جانگداز است — تا چند کنی بدل وبالم
تو غرقهٔ بحرِ شور دایم — من تشنهٔ منهلِ زلالم
فریاد برآرم و بمیرم — افتد نظرار برآن جمالم
یارانِ من از زمانه غمگین — شادی است قرینِ بدسگالم
حالی است که هر کسم بدیده است — بر مرگِ عدم زده است فالم
با حالِ چنین نشسته خاموش — تا دست دهد مگر وصالم

بودی چه گنه فدائیت را
کانیست به عاقبت نکالم

من جادوی سامری ندیدم — چون چشمِ تو ساحری ندیدم

مانندِ تو جنگجو در آفاق — شه دیدم و قاهری ندیدم
در کارگهِ فسون بس استاد — دیدم چو تو ماهری ندیدم
اندر پسِ پرده‌های غیبت — چون نقشِ تو ظاهری ندیدم
چون زهرهٔ چهرهٔ تو خورشید — افلاک زواهری ندیدم
صد مظهرِ عجب دیده چون تو — اعجاب مظاهری ندیدم
مشهورِ جهان بسی است چون تو — آفاق مشاهری ندیدم
از ماه گرفته تا بخورشید — چون روی تو باهری ندیدم
چون دامنِ پاکت ارچه گردون — یک دامنِ طاهری ندیدم
شهری که تو ئی چو خاکِ پاکش — دهنا کجا هری ندیدم
من بر خیِ جوهرت که در دهر — به از تو جواهری ندیدم

ای کوکبِ طالعِ فدائی
مانندِ تو خواهری ندیدم

من یابرهِ وصال سودم — چون دست نمید هد چه سودم

بسیار بجد سعی کردم — واقبال زبخت آزمودم
دامانِ نگار در کفم بود — تا دولتِ اقتدار بودم
اکنون چکنم که قدر تم نیست — وان عجز که باید آن نبودم
بر رویِ تو ای بلایِ جانم — زان روز که کیظه گشودم
باریکه فزون ز طاقتم بود — بر دل بکشیدم و بسودم
جور یکه نشاید آن ببردم — حرفی که نباید آن شنودم
هر عیش که بود در دلم کاست — هر غم که بد از جهان فزودم
دور از تو چو گاه از حوادث — بادی برسید و در ربودم
این شعله که سر زدل برآورد — افلاک سیه شود ز دودم
وین آتشِ دیده داد خواهد — خاکستر دل بباد زودم
از یک نظر ای بلند منظر — عشق آمد و خانمان زدودم
وین دایره شکلِ دلس مانند — پنداشت که گشته را درودم
گفتای لب از خون فدائی — در شکوه گشید کبودم

تا دیده بروی یار دارم
در دیده ز لاله زار دارم

زان گل که بباغ جانِ من رست
بر دل دو هزار خار دارم

هر کس بزمانه یار دارد
من هم بزمانه یار دارم

یاران همه چون دو مغز در پوست
من پوست بدر چو مار دارم

گویند تحمل از نکویان
سهل است من استوار دارم

او خفته بتختِ عزت و ناز
من پهلویِ خود بخار دارم

با اینهمه جور کز جفایش
اندر دلِ بیقرار دارم

شاد است چو دل در آرزویش
با عیشِ جهان چه کار دارم

بسیار چو من نشانده بر خاک
کاندر رهش انتظار دارم

بگشاده دو چشم هر شب و روز
استاده بر گذار دارم

تا بینم و گویمش که ای جان
جانیت پی نثار دارم

ور گویدم اینکه دور تر شو
کز جان و دلِ تو عار دارم

آندم چه بسازم این دلے را | کز یاس بسی فگار دارم

گویم که فدائی تو ام من
وین جان ز تو یادگار دارم

هر آن سرم که جز از یادِ تو طرب نکنم | بغیرِ ذکرِ تو کاری بروز و شب نکنم
ولیک پایِ عزیمت چو باشدم چوبین | جدا شوم ز سر و یادی از طرب نکنم
چنان بکارِ تو درماندهام که هر چه کنی | بود و گرچه بغایت عجب عجب نکنم
گهی قضایِ حوایج چنان کنی آسان | که رفعِ حاجتِ خود دیگر از طلب نکنم
گهی ز غیب گشائی چنان ز کار گره | که از مشاهدهاش تکیه بر سبب نکنم
گهی نمیکنی اسباب را چنان عاطل | که من بجوشم از آشفتگی و تب نکنم
برایِ دوز خِ حیرت بکارهایِ تو ام | شگفت باشد اگر خویش را لحب نکنم
شناختم چو مقاماتِ خویش و زاهد را | بجاهلانه حدیثش دگر عقب نکنم
کرم عصا شکند بر سرو کتاب زند | که من بروش ترش ابرو از غضب نکنم
ورم بر همه دشنامهایِ تلخ دهد | نیارمم دهنش تا پر از رطب نکنم

حدوثِ گرمیِ خورشید را یقین چون من
بجز زندیِ ادوارِ ذوذنب نکنم

اگر جهان شود از شش جهت پر از آتش
من اخگریش حوالت به بولهب نکنم

مرا چو فخر بذاتِ خدایِ بیچون است
وگرچه داده خدا ناز بر حسب نکنم

بآفتاب بلندم چو ریشه است نژاد
چگونه فخر بوالائیِ نسب نکنم

چو آگهم که لگامم بدستِ سالار است
بزیرِ بارِ گران بیمیِ از تعب نکنم

بمالِ گوشِ بط الیمطرب از قفاش بنال
سخن اگر شنوی من ترا ادب نکنم

خمی بیار تو ساقی ز آبِ انگورم
که تر دماغ خرد از بادهٔ عنب نکنم

برایِ جلبِ سمی قامتانِ سیمین تن
وجودِ خویش چرا معدنِ ذهب نکنم

روان چگونه فدائی نباشد خندان
که گریه جز به شهیدانِ خشک لب نکنم

آگاه ازان نگشتند در دلِ طبیبان
کز دل گرفته آرام اندوهِ بی نصیبان

برگشتگانِ حسرت خون گریم از حمیت
یا خندم از تاسف بر عشرتِ رقیبان

شامی نشد که عیشم یاقامتِ نمازم
بشکسته شان نسازد هنگامهٔ غریبان

من با همه چیزیم کز روی صدق گفتم
لیکن نشیند چندان در فکر من حریفان

در دل چه بود یارب کز مایهٔ تفاخر
جز مسکنت نیندوخت در دولت لیسیان

قسمت نگر که این دل با آنهمه مشقت
غیر از جنون نیاموخت از صحبت ادیبان

در چشم باغبانان آن گل نگشت خندان
چندانکه باغ پر شد زآواز عندلیبان

با پیرهن نخسبد یکشب گرم در آغوش
در حشر سر برآرم با موی یک گریبان

دیر مغان فدائی از بهر خویش بگزین
محراب ده بعابد منبر بخویش خطیبان

در دل را نمیتوان گفتن
جز بر یار دلستان گفتن

رنجش جان مبتلا آری
جز بجانان نمیتوان گفتن

گرچه باشد محال در بر یار
سخنی از دل و زجان گفتن

ایکه حیف است در برابر تو
از مه و مهر آسمان گفتن

سوختم فرقت تو و نتوان
فرقت را بایشان گفتن

خسرو عهد ما توئی نسزد
جز بتو غصهٔ زمان گفتن

نیست گردم رہِ عدم گیرم — خواہم از وصفِ آندہان گفتن
منکہ شرم آیدم زصحبتِ تو — نکتہ پیشِ این و آن گفتن
وصفِ آن نونگلِ ابد پیوند — من نخواہم بباغبان گفتن
پیشِ سدرہ زقامتش نسزد — یا برِ طوبیِ جنان گفتن
ای فدائی چو بندگی دہنش — بتوان حرف ازین زبان گفتن

کہ بر عشقِ ناپسندیدہ است
از نشان پیشِ بی نشان گفتن

چشمکت ای آفتابِ زہرہ جبینان — گوشہ زند بر ہلاکِ گوشہ نشینان
چشم بہم برمزن کہ کردہ خرابت — حالِ خرابِ دلِ خرابہ گزینان
متفقِ آئیم عاشقان سرِ کویت — بلکہ در آریمت از تصرفِ اینان
دامنِ امید را زخرمنِ نسرین — پر نکند غیرِ ساقِ سیم سرینان
چون دہی آگاہی از غمِ دلِ عشاق — ای بدرت مہر و مہ زخاک نشینان
از چہ بسیعِ مبارکت نرسیدہ است — نالہ گردون رسایِ قلبِ حزینان

حالتِ از تنعّمِ جدا شده را — چون نظر او زند بنیک قرینان
بوالعجبی گر ز چشمِ مست تو بینند — قصه سرائی نهند تا در میخانان
نادره تر اینکه چشمِ پرده نشینت — سوخت بیک لمحه رختِ پرده نشینان
کوشش من از پندِ واعظان نیوشد — تا نکند نشنود یکزبان نبند ز امیدان
نغمهٔ بربط خوش است و قولِ مغنّی — ساغرِ صهبا ز دستِ ماه جبینان

مطربِ خوش داستان و شعرِ فدائی
سازِ دل انگیز و رقصِ ساده سرینان

خوشا ز موی تو بندی بحلقِ جان بستن — چو دل بحلقهٔ زلفت نمیتوان بستن
گره مبند برابرو که بهرِ صید اسیر — چه حاجتست زه از خشم بر کمان بستن
بزیرِ تیغ اگر دست و پا نزد صیدی — مسلم است نگونش بریسمان بستن
دگر ز شوقِ محبت بمرده اندر دام — چرا دو دیده اش از سوی آسمان بستن
ز آستانهٔ منعم بدر نیارد سر — سگ گرسنه نشاید ز آستان بستن
بقاست که بود نازِ محض این ستم را — اثر نخست تشبّه بوستان بستن

جفا بود برخت با چنین لطافت و حسن
مثالِ خار شباهت ز گلستان بستن

بوصفِ حسنِ تو لالم ندانم از این به
که محوِ طلعت و اندر ثنا زبان بستن

دهانِ تنگِ تو در وهم چون نمی گنجد
چه چاره جز که در اوصافِ آن دهان بستن

چو گشت شاعرِ بیچاره عاجز از توصیف
روا ست در برخِ طبع در فشان بستن

رقیب چون بمیان فتنه جوی و دلگور است
بدست صفحه چرا گوهرِ بیان بستن

جهان نیست فدائی چو هیچ دل نکسی
دل از ضعیف دماغی ست بر جهان بستن

چو دستِ دل نفتد پایِ دلبر افتادن
بباید م سرِ خاکش بمعبر افتادن

جز اینکه خاک شوم تا بوسمش کفِ پای
چو نیست ممکن بر پایِ او در افتادن

چگونه ناله کند عاشق از جفایِ نگار
پس از طنابِ محبت بخنجر افتادن

کجا بغمزه دهد گر دمیم دلدارے
بود مضایقه در زیرِ خنجر افتادن

بعقلِ قاصرِ من بهرِ دل بود خوشتر
ز قیدِ طرّهٔ او دستِ کافر افتادن

چو دل رها شود این بارم از کمند خدا
نصیبِ دل نکند بارِ دیگر افتادن

هوس نکردنِ لعلش هوس کنم لیکن
مگس قرار ندارد ز شکر افتادن

دلِ ستمزده را چند باید اندر دام
ز دستِ کینهٔ چرخِ ستمگر افتادن

سمندرم من و شادم بچشمهٔ خورشید
چو بط نشاط نیابم ز فرغر افتادن

چو غیرِ اشک نبارم بروی خورشیدش
من و سرشکِ دل از دیدهٔ تر افتادن

خیالِ لعلِ لبش بستم و ازین غافل
که بایدم بسرِ زلفش اندر افتادن

فتد همیشه فدائی کجا بطشتِ شکر
مگس که روزیِ او شد بخیر افتادن

در محجرِ رخ برهم زلفینِ معنبر زن
وانگه زسیه روئی بر خاطرِ عنبر زن

ای دل بسرِ زلفش تاریک شود چشمت
در دورِ رخش حرف از خورشید منور زن

روئیست که چون بینی با خویش چنین گوئی
گر پرتو این عارض پا بر مهِ انور زن

زین قبهٔ شاهی چون سر پوش برافکندی
خرگاهِ جهانبانی بر گنبدِ اخضر زن

زین غنچهٔ میمانی غماز نشد بوئی
گر تو سرِ آن داری خون میخور و بر سر زن

گلدستهٔ انجم را بگمار ببزم آذین
پس با صنمِ شاهد عشرت کن و ساغر زن

بازمزمهٔ مطرب ساقی بطلب باسمے
پس دستی اگر خواهی بر دامنِ کوثر زن

خواهی برِ مردوزن باعزتِ زرباشی
خود سکهٔ خاری را بر هر دو رخِ زر زن

آسایشِ گیتی را در بالشِ عزلت جوے
ور مظلمه‌ات باید رو تکیه بمنبر زن

در خرقه زند صوفی راهِ دلِ سالک را
این خرقه و دستارش یکروز بهم برزن

از نیک و بد دنیا ناآگهیت بهتر
افسانهٔ عالم را آتش بدل اندر زن

میخواست فدائی را دیوانه صفت عریان
رسوائی همه مردم در کوچه و بر زن

چه سازم با غمِ دل بر کشیدن
بغیر از نعره از دل بر کشیدن

برنقش دل بمیلِ خود نه پیوست
بود خاصیتِ عنبر کشیدن

هنوز از اولِ عشق است دل سخت
زبارِ فرقتِ دلبر کشیدن

چه زحمتها نمیدانم که باید
دلم را تا دمِ آخر کشیدن

کنون چشمم چو پروین حلقه گشته
براهش از انتظار در کشیدن

خوشا با یارِ زیبا در همه عمر
گزیدن خلوت و ساغر کشیدن

گهی پایش بدامان برنهادن — گهی جانی دستش سر کشیدن
بناز ار سر بخواهد یار دمساز — ببایدناز آن سر در کشیدن
کجا در عاشقی شایسته باشد — قلم بر حرف نازش در کشیدن
من و جام لب دلدار زاهد — تو و جام مے کوثر کشیدن
دهد گر سر مه دست از خاکپایش — فتک در دیدهٔ انور کشیدن

فدائی چون بچشمش می نهی دل
چه میسازی گه خنجر کشیدن

روزی نظری بر آن بخسار چو گلشن کن — پس دیده بدیدارش بس تازه و روشن کن
خود چهرهٔ او گوید من پادشه حسنم — ور به زمنت باید رو باد بدامن کن
ای طلعت خورشیدت محراب دعاگویان — من رو بتو آوردم روئی بسوی من کن
قندیل رخ افروزت چون قبلهٔ جان باشد — مسکن بخیال این آواره ز مسکن کن
ای خرمن مه روئی مردم ز غمت آخر — روئی بفقیران بر دانهٔ خرمن کن
ای سایهٔ عنقایت دولت بسر شاهی — از خاطر درویشی یکبار نشین کن

ای سایهٔ عنقایت دولت بسرِ شاهے — از خاطرِ درویشی یکبار نشیمن کن
من در صددِ آنم تا سر بنهمت بر پاے — تو نیز برون دستی زی جیبِ سر افگن کن
عیشی که ترا جاوید در حسن مسلّم شد — این غمزده را خرّم زانروی چو گلشن کن
دانم که ز بس دوریم هرگز نرسم بشت — لیکن برهِ عشقم محفوظ ز رهزن کن
جان بندهٔ رویت شد من دست ازان شستم — ثابت قدم اردانیش روزیش معین کن
ای رستمت اندر بند چه خورد ترا بیژن — روئی نظری یادی زی چاه زبیژن کن

اندر نظر آنساعت کارش فدائی رخ
در دیدهٔ تاریکت ماه افگن و خرمن کن

به پیرهنِ پاکی در رواقِ کن فیکون — که چیست جامهٔ نیلی بطاقِ کن فیکون
بداغِ مرگِ عزیزانِ خویشتن گردون — کشیده نیلِ عزا بر اوطاقِ کن فیکون
عجیب شعبده ها دیده ام من از گردون — از آنزمان که شدم در وثاقِ کن فیکون
به عیشِ وصل بود در میان نه آندهِ هجر — جهان گرفته وصال و فراقِ کن فیکون
خوشا بعالمِ دیوانه که هیچ شمرد — جلال کوکبهٔ طمطراقِ کن فیکون

اگرچه کشمکشِ دهر قدرتیست سترگ
بخاطریکه نمودش دواق کن فیکون

ولی بحلقِ بقایای نفوسِ حلقه بست
مجره را که تو بینی نطاق کن فیکون

نشانهٔ نزول آمده است سنگِ بزرگ
که تیرِ فهم نیامد بطاق کن فیکون

باتفاقِ حکیمانِ خرده دان گفتند
که جز نفاق نبود اتفاق کن فیکون

اگر رکاب ببوسی وگر بفرقِ خاک
که خاک سایدت از سم براق کن فیکون

جنون بعقل نسازم مطاع وهم بخلاف
درست آنکه نسازم براق کن فیکون

دلِ فدائی ازآن سرکشید زامرِ سپهر
که نامه دید سیه از نفاقِ کن فیکون

شاد نشد خاطرِ ناشادِ من
یک نفس ازآن بتِ نوشادِ من

یاد نکرده به پیامی مرا
آنکه نرفته دمی از یادِ من

زین دم سرد و دلِ پر آتشم
تا بکجا خاک خورد بادِ من

سوزِ دلم گر نکند تن هلاک
اشک نگون سازد بنیادِ من

هرچه پر از کردم فریادِ دل
کس نرسیده ست بفریادِ من

داد که با اینهمه بیدادِ چرخ
کس نستاند ز فلک دادِ من

دورِ فلک چیست که آرد بدست
بی مددِ شوخِ پریزادِ من

گر دگر فتار چو مرغی بهبند
در قفسی خاطرِ آزادِ من

پیشه اش اینست اگر با اسیر
وای بحالِ دلِ ناشادِ من

تا چکنی عاقبت ای سوزِ غم
با دلِ زارِ ستم آبادِ من

جز که رهاند بجوانمردیم
زاتش اشکِ سخی رادِ من

جز هنرِ گریه فدائی دگر
هیچ نیاموخته استادِ من

روزی قدم ای ستمگرِ من
بگذار بدیدهٔ ترِ من

ای چشمِ چراغِ آفرینش
ای رویِ تو ماهِ انورِ من

وقتی رسد اینکه چرخ بیند
رخسارِ ترا برابرِ من

یا آنکه گرفتمت در آغوش
چون جان و تو خفته در برِ من

ایام ببیند اینکه تابد
خورشیدِ رخت بمنظرِ من

من دست زخوابِ خوش نشویم — گر پای نهی به بسترِ من
روزیش بلا به عرض کردم — کای قامتِ تو صنوبرِ من
از دستِ تو دل کجا رود گفت — قربانِ سرِ دلاورِ من
ای آتشِ دودمانِ امید — در خانه زخشک تا ترِ من
جاریست زچشمه سارِ لعلت — آبِ غزلِ چو کوثرِ من

در وصفِ لبش چکد فدائی
شکر زلبِ سخنورِ من

خواهم زبتانِ باصفا من — انصافِ نزاعِ یار با من
او گوید اینکه تا دمِ مرگ — اقرون تمامیت بجفا من
گویم بهت چو خاک گشتم — بوئی ندهم بجز وفا من
انصاف دهید ای نکویان — اوراست بیانِ تا است با من
اینقدر زردیِ مهر بانی — باشم متوقع از شما من
دادِ من اگر ازو ستانید — تا محشر تان کنم دعا من

من گویمش اینکه در همه عمر
چون از تو گشته‌ام رضامن

در مردنِ خود کجا توانم
راضی کنم از تو خویش را من

هر قسم که خواهیم جفا کن
چون خاک شدم بزیر پامن

از وعده مکن خوشم که نازم
از عهدِ تو کرد مستکامن

دانم چو محال و غیرِ ممکن
وصلِ تو کنم کی اقتضامن

یکروز فدائی ترا شاد
در راهِ تو میکنم فدامن

ای در رهِ عشق جان نثارت من
ای بر درِ حسن خاکسارت من

چون مست کنی زمی حریفان را
مدهوش تمام و هوشیارت من

باشند همه امیدوارانت
وان بندهٔ نا امیدوارت من

محرومم و در گذارگه چشم
سر تا بقدم بانتظارت من

یزدان بکند که دل‌ها سازم
از بندِ دو زلفِ تابدارت من

عمریست ز خونِ دل کشم ساغر
در حسرتِ لعلِ خوشگوارت من

چون چهرهٔ آفتاب بنمائی — عالم همه محو بیقرارت من
کاشکی نه حساب بودمی بیرون — بیرون بودم چو از شمارت من
اکنون چکنم که شد اسیرت دل — بیرون نروم ز زینهارت من
جان نیست که بدهمت نمایم چون — خاکِ کفِ پایِ تو نثارت من
جان خود بود از تو و چو بستانی — آیم ز یمین و از یسارت من
گر بوی گلت کرم نکردم جان — تن ریش کنم چو خاکِ خارت من
در دورِ تو عندلیب بسیارند — بیرون برم از کفِ هزارت من

روزی فتد ار دو تن کنی قربان
از بعدِ فدائی تزارت من

شد وعدهٔ آیا که شبی دست بپیراهنِ من — مستی می نهدش سر بسر دامنِ من
سر چو خورشید برآرم ز گریبانِ سپهر — سر برآرد اگر آماه ز پیراهنِ من
شکر ایزد که مدد کارِ دلم غمزه‌ٔ او شد — چون برآشفت بجانم تنِ اهرمنِ من
گر از آن لعلِ جان راحتِ جانی رسدم — گو بخاکِ سیه آمیخته گردد تنِ من

مردم اندر غم و در حیرتم از اینکه چه وقت
تیغ خونریز ترا بوسه زند گردن من

عقلم از فکر غم عشق تو آسیمه شد
دمبدم فکر تو زاید دل آسیمه من

عقل شد رنجه ز زائیدن غمهای دلم
غم چه باشد دهی ار باده بعقل افگن من

دولت فقر کشیدم بسر اخیمهٔ عشق
چو بیجا رود فنا رفت شد مسکن من

تا کی این آتش سوزنده توان پنهان داشت
گر یکی شعلهٔ آن سوخت همه خرمن من

شب هجران مرا روز نشد چون روزی
کاشکی شمع رخش بود مدار روزن من

گر سمندش بسر کشته من پای نهد
پای بر کوهه افلاک نهد توسن من

از دم نطق قدائی بشنو صوت هزار
کاشتستان خلیل تو شده گلشن من

نه تو زور آزمائی ای تن ای تن
نه خود تمکین نمائی ای تن ای تن

نمیدانم چه اعتقاد دانم
که خاک زیر پائی ای تن ای تن

پس از چندی ز مرگت خاک یابند
اگر خود پادشائی ای تن ای تن

تو و خلد برین مهمات مهمات
که دوزخ را سزائی ای تن ای تن

نمیدانم درین بستانِ نیرنگ — چه نقشی را بجائی ای تن ای تن
اگر گویم که سروی راست گویم — ولیکن بر دو پائی ای تن ای تن
تو دموشِ دو پا همخانه هایید — وگر جنت سرائی ای تن ای تن
اگر صد سال خود بیش از دمی نیست — به بینم تا چه پائی ای تن ای تن
همیگوئی که شاهِ عصرِ خویشم — منت بینم گدائی ای تن ای تن
چو دانستی که از بالایِ رفتار — بخاک اندر درآئی ای تن ای تن
مضیقِ خاکدانِ تیره چه را — طلب کن روشنائی ای تن ای تن

اگر خواهی سر از طاعت کشیدن
جدا شو از فدائی ای تن ای تن

از شکرت ارمزد به تمکین — خسرو نخندد حدیثِ شیرین
شیرینیِ روزگار از تست — ای قند که چون تو نیست شیرین
نسرین سبرِ تو سنگ خارات — ای گل که نکوتری ز نسرین
خورشید بلعل چون تو گی کرد — ایماه نهفته عقدِ پروین

تا چند رخِ طرب فروزی — از جامِ صبوح و خمرِ دوشین
فرزانهٔ این بساطِ شطرنج — بس مات دهد بشاه و فرزین
بنگر که بیک فساد در کون — از سر شودت هوایِ تکوین
من هندویِ خالِ هندویِ تو — مفروش بهیچ عبدِ دیرین
گفتم که بکیشِ عاشقی من — باشم چو کسان درست آیین
زلفینِ سیاهِ کافرِ تو — نه عشق بمن گذاشت نه دین
ای بهرِ شکستِ قلبم از زلف — بر دوش گذاشته تبرزین
دارم بدلِ سبک عنانم — از بارِ غمِ تو کوهِ سنگین
تا آنکه غنی و بینیازی — یکبار بپرس حالِ مسکین

سر ناورد از گلت فدائی
ور خار شود هزار چندین

گفت آنکه بچون منی جفا کن — گویم که بعهدِ او وفا کن
گر او ز جفایِ من شود خوش — هر قدر که خواهیم جفا کن

مندیش و بزن بچوب و سنگم — وانگاه بگو براو دعا کن
تا من نجدا ز درد گویم — هر کام که دارد او روا کن
ای شمع تو خانه سوز دلها — در دمن خسته دل دوا کن
ما جز تو کسی دگر ندارم — وقتی نظری بحال ما کن
بگشا نظرم زعین رافت — وین مرغ اسیر را رها کن
گر می نکنی بخاطر ما — رحمی بخاطر خدا کن
یا سر ببر از تن نزارم — وین نیز ز بحر کبر ما کن
یا از غم آسمانم آزاد — در راه شهید کربلا کن
در قسمت و سرنوشتم این است — چشمی سوی گردش قضا کن

چون موی ضعیف اگر فدائی است
سهل است زیارتش فدا کن

ای خاک در تو منزل من — خار در تو شمع محفل من
ای مهبط پیک جان فزایت — قلب قلب دل دل من

گر دیده ببندم ار نه بینم — جز تو نبود مقابلِ من
آئینهٔ دل ز تو صفا یافت — ای روی تو مهرِ مقبلِ من
از کوی تو جانبِ تو آیم — بندند چو بارِ محملِ من
در مزرعهٔ محبتِ تو — اندوه شده است حاصلِ من
چون خاک شوم گیاهِ خوشبوی — در مهرِ تو روید از گلِ من
امیدِ من از تو نیست جز وصل — تیهات بفکرِ باطلِ من
روزی که برفتم از برِ تو — در کوه شده است منزلِ من
وز اشک که رفت در وداعت — در گل بنشست محملِ من
یک لحظه جمالِ بی نظیرت — ننمایه دو چشمِ غافلِ من
عشقت نشود بریده از جان — تا بر ندهد مفاصلِ من
خونم فدیِ سگانِ کویت — بگذر نکنی ز قاتلِ من

بگذار فدا شوی فدائی
گوید که نگشت قابلِ من

ای روی تو راحتِ دل و جان — وی موی تو در دلِ جان و ایمان
چندانکه ملامت نمودم — سختی نشد از دلت چو سندان
چوگانِ دو زلفِ تو دلِ من — سرگشته چو گوی کرد و حیران
صد وعده خطا شد و امیدم — باشد که وفا کنی به پیمان
پیوسته کمانِ ابروانت — در کشتنِ من دلم در افغان
تا کی بسویش رها کنی تیر — تا شنگ آمده اش فضای میدان
خورشید قبا نماید افلاک — روزیش نمائی ار گریبان
غیر از تو نخواهم از تو چیزی — سوگند بحقِ پاک یزدان
جستم ز رقیب چاره وصل — تا چند پسندیم بهجران
در آرزوی تو جان برآمد — در دِ تو نمیرسد بدرمان
گوئی که شبِ جدائی تو — در روزِ جزا رسد بپایان

در ماند فدائی اندرین راه
خضری برسان درین بیابان

سخن دیدهٔ حق بینِ خویش پیدا کن
سپس بیا و رخِ یارِ من تماشا کن

ز جلدِ مصحفِ گل برگشای چند ورق
وزین مطالعه لطفِ رخش هویدا کن

بجوی قابلِ تمکینِ او دلی آغاز
وز آن سپس شرفِ وصلِ او تمنا کن

چو حلقه حلقه شود مو بروی خورشیدش
برای غارتش اسبابِ دل مهیا کن

گدایِ حضرتش از ملک و مال مستغنی است
بیا و بر درِ او اعتبار پیدا کن

بوادیی که دران سنگلاخِ سخت بود
چو شب فرارسد چشمِ خویشتن وا کن

بزرگوار نگار از روی دلدار است
مر العشق نکو سه پای برجا کن

بروی عاشقِ مسکین اگر نظر نکنی
بعالمِ نظرش روی عالم آرا کن

همین نظر که در آئینه افگنی بفسکن
بسوی عاشق و او را نجویش شیدا کن

ترا چه فکرِ تماشای بوستانِ بهشت
بجایِ سدره وطوبی نظر بیالا کن

بهر طرف که کنی رو چو هوشها بروند
دل و روان بفراغت ز جمله یغما کن

فدائی از غمِ عشقش چو نیست راهِ گریز
بساز با الم و تکیه بر تولا کن

وین دل بر چشمِ غارتگر بگو لیغما مکن	زین فزون بر عاشقِ غمدیدہ را رسوا مکن
گر عنانِ دیدہ نتوانی گرفتن گاہِ ناز	ہر چہ میخواہد بہل با ما کند پروا مکن
آرزی آری کی توان گفتن بروی دلستان	چون بعاشق ہمنگری آئینہ زاشید امکن
من بدادم اختیارِ خود بدستِ چشمِ تو	ہر چہ میخواہی بکن وز سرکشی غوغا مکن
گر گنہ از بندہ سر زد کیفرم را کار بند	ورنہ قصدِ جانِ مسکین بیگنہ عمدا مکن
خواہی اردانی چہ با دل میکند پا تا سرت	دیدہ اندازِ تا پائین و سر بالا مکن
ترسم ایجان ستیزی سازی از محشر عیان	اینقدر آرایشِ این قامتِ رعنا مکن
فتنہ خوابیدہ است اندر گوشہ چشمت بناز	دیدہ را بر ہم مزن این فتنہ را برپا مکن
موبمو زلفش بیان ساز پریشانیِ دل	قصۂ دل ای صبا در زلفِ او انشا مکن
از دلِ عاشق نصیحت گر کجا دارد خبر	بی ثمر ای پیرِ منع باده بر برنا مکن
نکتہ از می فروشم در نظر آمد کہ گفت	ہوش در بر نیکہ دیدی می دگر پیدا مکن

خدمتِ زیبا فدائی جان بجانان دادنست
عاقلی ہرگز نگوید خدمتِ زیبا مکن

شنیدۀ ام که بپائی بود چه خوبتر ازاین
جبین بمن بنمائی بود چه خوبتر ازاین

ببزم من بنشینی شرابِ وصل بنوشی
جلالِ من بفزائی بود چه خوبتر ازاین

بمحفلی که بود رویِ آفتابِ تو شمعش
زرخ نقاب گشائی بود چه خوبتر ازاین

نشسته صف بصف احباب و می نهاده و ساغر
تو ناگهان ز در آئی بود چه خوبتر ازاین

بپای خیزی و گیری بدست ساغری از مے
بسویِ من بگرائی بود چه خوبتر ازاین

بوصلِ جان بستانی روان بعشوه ببخشی
بغمزه دل بربائی بود چه خوبتر ازاین

در آن نفس که حریفان شوند بیخبر از می
مرا خبر بنمائی بود چه خوبتر ازاین

بساز پرده مطرب تو با ترانۀ دلکش
غزل ز من بسرائی بود چه خوبتر ازاین

بوفقِ صحبتِ یاران و دوستانِ موافق
بعهدِ خصم نپائی بود چه خوبتر ازاین

بحلقه که در آیند و می خورند عزیزان
ز زلف عود بسائی بود چه خوبتر ازاین

نظر گشایم و بینم بحلقه شاهد و ساقی
تو در میانه مائی بود چه خوبتر ازاین

اگر شوند میسر شراب و شاهد و مطرب
باعتقادِ فدائی بود چه خوبتر ازاین

بارِ غم دل بر نتابد بیش ازین
کارِ مشکل بر نتابد بیش ازین

نیست دل شایق بقتلم جانِ زار
هجرِ قاتل بر نتابد بیش ازین

ای عجب بنگر که دل با پایِ لنگ
بُعدِ منزل بر نتابد بیش ازین

چندی از افسانه اش دادم فریب
قولِ جاہل بر نتابد بیش ازین

قرصِ مہ دومہ در ایّامِ حشام
از خلاجل بر نتابد بیش ازین

از غباری پیشتر آخر نبود
دل زلازل بر نتابد بیش ازین

یک خرِ لنگ اینهمہ بارِ گران
از قوافل بر نتابد بیش ازین

چیست دل تا بارِ مہجوری کشد
با لقد این دل بر نتابد بیش ازین

گر جدا سازی تنش بند بند
از مفاصل بر نتابد بیش ازین

غرقۂ بحرِ محیطِ نیستی
وصفِ ساحل بر نتابد بیش ازین

چشمِ خونین چون نظر آرد حنائش
بر انامل بر نتابد بیش ازین

جہلِ ہر نادان فدائی در حدیث
گوشِ عاقل بر نتابد بیش ازین

بود دلی ببرِ دلبری رسانیدن
چنانکه دستی بر اختری رسانیدن

نه در گمیست بلند آستانه‌اش که توان
بمنجنیقِ سپهرش سری رسانیدن

همین بس است که گر ممکنت شود انجان
بآفتابِ رخش اخگری رسانیدن

وگر شود که غبارِ تنِ عزیزت را
زراهِ عشق بجا کستری رسانیدن

حدیثِ صوفی و زاهد چنان بود که نگشت
بدیدهٔ پسرِ مهتری رسانیدن

خطاست جز عدمِ خویش در طریقتِ عشق
که خویشتن به برِ رهبری رسانیدن

قبول کی کندم دل بقولِ مفتیِ شهر
خسی بقعرِ یم اخضری رسانیدن

کسی خودش چو ندارد خبر ز عالمِ عشق
کجا سزاست که بر دیگری رسانیدن

جمالِ یار بقدر یست بینیاز که نیست
مجالِ آنکه کفش گوهری رسانیدن

روا بود بنگهبانِ کون کز دستور
فساد آمده در معبری رسانیدن

در انتظام جهان از وجود معمور است
ولی نه اینکه بدل دلبری رسانیدن

دلِ کبابِ فدائی در آب و آتش غرق
خوش است آبی بر آذری رسانیدن

سر بنه یک لحظه بر دامانِ من
منتی افزوده کن بر جانِ من

خانهٔ دل پاک از مژگان کنم
گر بدانم میشوی مهمانِ من

تا کجی اندر تنورِ شوقِ تو
سوز دو گردید دلِ بریانِ من

یا مده جانم بدستِ اشتیاق
یا چو دادی رحمتی بر جانِ من

شک شد در دشتِ بیابانِ عشق
عرصه بس صبرِ بیپایانِ من

کی دهد دیگر بدستِ من عنان
دل که بیرون رفت از فرمانِ من

شد سپیدم دیده در بیت الحزن
از فراقِ آن مهِ کنعانِ من

کی شود یارب بمصرِ دل عزیز
یوسفِ افتاده در زندانِ من

روزیم بر روز آورده سپهر
کاندران گم شد شبِ هجرانِ من

گوئیا چون اشترِ نقاره بر
گشته گوشِ چرخ از افغانِ من

در دلِ اینسان که کردستم دلیل
هست بر دستِ اجل درمانِ من

زنده میگردی فدائی گر شبی
رو کند آنماه در ایوانِ من

گر سینهٔ بروی خود اندر دو چشم خون
زنگِ دل است کامده از دیده ام برون

تا دیده بر جمالِ همیونت اوفتاد
دل تا ز دیده بنگردت شد تمام خون

چون طالعم چو زلفِ تو خفته است بر رخت
هرگز نمیکنم گله از بختِ وارگون

تا کیست کز تصورِ حسنِ تو سر خوش است
در مغزِ من که هیچ نیفزود دهر خون

عشقِ تو آن سراچهٔ نیرنگِ ساحری است
کاندر برش صحایفِ اعجاز شد زبون

در کارگاهِ دهر عجب تر ز کارِ عشق
کاری ندید هر که شدش عشق رهنمون

خسرو ز بادهٔ لبِ شیرین پیاله نوش
فرهاد سنگریزه خورِ کوهِ بیستون

بر هر دلی که بنگری از نادراتِ عشق
باشد بسی عوالم و او مانده اندرون

یا بی چو چشم و گوش گشائی ز اعتبار
در اصل هیچ و هیچ هر مرغ ارغنون

زآینده و گزشتهٔ خود آگهیم نیست
دانم همین که بیخبر از عالمم کنون

دیدم رخِ ترا و بحیرت فرو شدم
یابم ازین طلسم ندانم نجات چون

خواهی که آبروی فدائی فزون کنی
کاری بکن که مهرِ تو در دل کند فزون

ای ذکرِ خوشت ترانهٔ من — خاکِ درت آشیانهٔ من
یکبار مرا بخوان نه یاری — کای توسنگِ آستانهٔ من
صدق است که خدمتی نکردم — بشنو زکرم بهانهٔ من
ور بادلِ من نخشم باشی — آن تیرِ تو دین نشانهٔ من
در عشقِ تو هیچ ذکرِ مجنون — پرکرده جهان فسانهٔ من
هر شب بفلک رسد زشوقت — سوزِ دلِ عاشقانهٔ من
هر هوش کند قد سیا را — قول و غزل از چغانهٔ من
شوید زجگر غبار هر رو — خونابِ دلِ شبانهٔ من
دل چار شکاف چون نگردد — زین غم که شده پهانهٔ من
چون بندبر آبِ دیده بندم — کاتش بزدی بجانهٔ من
یکروز هم آتشی بیفتد — در هستیِ من زمانهٔ من

از دورهٔ رودکی فدائی
کمتر نبود زمانهٔ من

ای فتنه بشهر و کوی و برزن
در دیدهٔ مرد و خاطر زن

از هجر تو سهل تر گذشتن
با شد بر من ز چشم سوزن

مشکل بود از تو ام جدائی
رامم شو و سنگ بر سرم زن

مرغ دل من نمودهٔ صید
ز آهوی دو چشم شیر اوزن

در دیده بخاک کرد چشمم
آن گنج که دل بدیش مخزن

زان ها یه که جمع کرده بودم
نگذاشت برای دل یکارزن

افسوس که نیست جز رهِ چشم
سوی دل بی نصیب روزن

تا نیک نمایمت که چون کرد
خاک دل خون چکان پروزن

چشم چو نظر بخویشش افگند
گفت این بمن است اسیر روزن

بار دل من برا هش افگند
منزل بگرفت پیش بزن

افتاد بدست گرگ خونخوار
بیچاره بپای خویش بازن

بنشین بخرابهٔ فدائی
بر کاخ سپهر پشت پازن

نگردد رامش آن ماهِ برهمن
اگر گردم دخیلِ رام و لچمن

جمالی جلوه کرد اینجا بچشمم
گر یاد آورم از وادیِ ایمن

رخی گوئی که خورشیدانِ عالم
بیک جا گشته اند انبار و خرمن

نگردد خرمنش چون عشه چینان
گرفته من بهر دو دست دامن

تو گوئی چهره اش در نور بخشی
بروی آفتابان گشته ضامن

دلا زین رخ مپوشان چشم امید
که هست این جا گه فرخنده مامن

من از این آستان سر بر نتابم
وگر شمشیر آید بر سرِ من

بچشمِ من سد نیروی یزدان
وگر رو آورد بر من هزیمن

بیا پیمایم انشاء اللهش فرق
بفرقم ور بکوبد گرزِ صد من

احد را واحدی گر گشته صادر
بچشمِ من همین نور است بهمن

کجا در تنبه میشاید نهفتن
ز چشمِ مغزِ دانا لوبیِ اومن

فدائی دان این معنی هر آنکس
که یارد فرق الیسر را ز ایمن

ببین جان غیر زشت چیست آخر
که فرموده است در جمعت نشیمن

چو این دیدی همین بر جانِ پاکت
که اندر ناز گسترده است دامن

ای غمزده دل در آرزویت من
جان داده در آرزوی رویت من

با آنکه نیابت یقین دانم
ای در همه جا بجستجویت من

درمانده که با که درمیان آرم
شوقت چه فزود گفتگویت من

آید روزی که خویش را یابم
اندر شمرِ سگانِ کویت من

اکنون بگمانم اینچنین آید
کآورده دلی ببندِ مویت من

تا زایدم این گمان چه باید دید
آگه که نگشته ام ز خویت من

ای بادهٔ لعل مستیت تا چون
اکنون که ز خود شدم ببویت من

چون صیدِ اسیر اوفتان خیزان
می غلطم و میدوم بسویت من

ترسم بگلوی خویش بنهم تیغ
یک بوسه نکرده بر گلویت من

بخ بخ که سمند رادهی جولان
چوگان کنی از کمان و گویت من

یا آنکه دو چشم را ببازیچه
بر چهر فگنی و ماتِ رویت من

شاهانه کنی فدائی را
در پایهٔ تخت و مدح گویت من

تا چند کشی ز غصه زارم تو — ای خسروِ دلِ نزارم تو
ای مرده در اشتیاقِ رویت من — ای برده ز جان و دل قرارم تو
درمانده بوصفِ بوی خوبت من — افگنده ز رخ بدل شرارم تو
از خنجرِ تو بخون نگارین من — افتاده بجاده و نگارم تو
من زنده و مرده از یکی نازم — زین عالم ناز کردگارم تو
چشم بتو تا کنی بمن یارے — بر خاطرِ من شدی چو یارم تو
زان دل بنهادمت که میدانم — باشی گه رنج غمگسارم تو
خواهم بلفم برخ کنی تازه — بیروی تو چون نفس شمارم تو
دریاد لبِ تو دستِ من گیری — چون پا بسرِ عدم گذارم تو
باقیم بعشقِ حسنِ خود دارے — چون راهِ فنا بسر سپارم تو
ای از همه دیر وار خرم قبله — پیشِ نظرِ امید وارم تو

از بارِ گران فدائیت خسته
خواهم که سبک کنی ز بارم تو

یکشب اگر که سر بگذارم کنارِ تو
هر چیز باشدم بنمایم نثارِ تو

قربانِ ساعتی که چو جانت بر کشم
وان لحظه که آرمم اندر کنارِ تو

بس مفتخر شوم چو بخوانیم سوی خود
باشد وگر معاشرتِ بنده عارِ تو

آخر بصد نیاز کفِ پا ببوسمت
خاکم بسر اگر روم از رهگذارِ تو

تا در فضای دیده خود بر نشانمت
چشم امل سپید کنم ز انتظارِ تو

مختار میکنم بدل و جانِ خود ترا
بر دستِ من دهند اگر اختیارِ تو

صیدِ حرم چو آهوی چشم تو بگذرد
خواهد ز بختِ خود که بگردد شکارِ تو

دل بیقرار شد بتمنای صحبتت
در حیرتم که از چه نگیرد قرارِ تو

با آنکه بر نتابد م اقبال چرخ دل
بنگر چگونه خسته رود زیرِ بارِ تو

از کارِ روزگار شدم باخبر ولی
درمانده ام بسی بحقیقت بکارِ تو

یکبار با من از لبِ شیرین سخن بگو
هر چند این حدیث بود ناگوارِ تو

آغازِ جور اگر بہ فدائی خود کنی
آسودہ سر نہم بدرِ زینہارِ تو

زخمِ دلم سخت کرد طرۂ مشکینِ تو
گردنِ جانم ببست گیسوی پرچینِ تو

داد کہ در خانہ ریخت چون پیِ غارت نکرد
رحم بہ بیمارِ من طرۂ مشکینِ تو

کارِ خداوندگار بندہ نوازی بود
رفت زیادت مگر بندۂ دیرینِ تو

بس عجب است از کریم داشتن احسان دریغ
وآنگہ سایل بود عاشقِ مسکینِ تو

من بزبانِ مدح گوی تو بکف آوردہ تیغ
تا چکند عاقبت عجزِ من و کینِ تو

دستِ اثر کوتہ است گرچہ بدانم یقین
زاہِ سبکروحِ من بادلِ سنگینِ تو

شرحِ سرشکِ مرا قصۂ خونینِ دل
خوب نماید بیان ناخنِ رنگینِ تو

ہرچہ بدل آیدت با منِ بیدل بکن
ظلم کشی خویِ من ظالمی آیینِ تو

گر بجفا یم کشی من چہ توانم نمود
جز کہ زیادت کنم پیشِ تو تحسینِ تو

در ہمہ ملکِ جہان سندِ فرمان تراست
کیست قلم در کشد بر خطِ مشکینِ تو

گر ہمہ بر صبرِ من حکم رساند سخن
در برِ من تلخ نیست از لبِ شیرینِ تو

سوخت فدائی چو شمع بیتو ز سر تا بپای
حیف که هرگز نشد قابل بالین تو

وه که برفت عمر من بی سر آرزوی او
آه که دیده میشود خاک ندیده روی او

وقت خموشی است اگر شوق دهد امان مرا
زانکه نگشت حاصلم هیچ ز گفتگوی او

من دل ناامید را یاس دهم بوصل او
دل ندهد بحرف من گوش و رود بسوی او

هرچه بگویمش دلا یار کجا تو از کجا
سخت برنجد از من و روی کند بکوی او

تا چه نتیجه آورد عاشقیم بعاقبت
شوق و جنون نصیب دل کبر و غرور خوی او

تشنهٔ عشق را بگو پا بسر حیات نه
چون نرسد بجد و جد دست بآب جوی او

جان رود از غمش زتن هر شب و باد صبحدم
زنده کند چو آردم تا بشامم بوی او

تا پس مرگ هم بدر شور ز سر نمی شود
پیشتر از وجود چون شیفته ام بموی او

ره بسویش نیافتن هست یقین مرا ولی
تا دم مرگ نارمم در ره جستجوی او

زاتش عشق خاک ره گردم در هوای او
بو که نسیم افکند خاک مرا بکوی او

گرچه بحجر مرده ام زنده دلم خوش است دل
کامده قسمت دلم دولت آرزوی او

ایدلم از غمِ تو خون بین فدائی خودت
کاتشِ غم بخاک چون ریخته آبروی او

با منِ خم جبر مکن صحبتی از جفای او
زانکه ز فرطِ دوستی مرده ام از برای او

گوئی اگر نمرده ام از چه تمیز نایدم
رافت و التفاتِ او از ستم و جفای او

گر کندم ملاطفت ور بمخاصمت زند
دل بود احتمال را بارکشِ وفای او

گر ز حطام بنگری دستِ مرا تهی مکن
عیب که من تخم استم دولتی از ورای او

در دو جهان گرم گدا فرض کنی روا بود
زانکه نیافت بهره از رخِ او گدای او

عشقِ و یم ز رشش جهت سخت گرفته در میان
باد گر از برم وزد میشنوم صدای او

بسکه فضای فکرِ من پر شده از خیالِ او
گوشِ خیال نشنود غیرِ صدای پای او

در الم فسادِ تن شاد شدم بکون ازین
کز پسِ زندگی برون نیستم از قضای او

من نفسی ز خویشتن هیچ نگشته ام رضا
لیک بجان و دل همی میطلبم رضای او

باد بگرد تو سنش می نرسد من از جنون
شدتِ شوق را البسر میدوم از قفای او

چون بکمند میکشد سر فکنم بطاعتش
چون بطپانچه میزند نیش کنم دعای او

جانِ فدائی را شود نیست بسی عجب مکن
جانِ شهنشهان شود نیست بما جرای او

سوخت جانم گرمیِ بازارِ تو
سخت حیران مانده‌ام در کارِ تو

سرو را گفتند باشد چون قدت
بوده گوئی غافل از رفتارِ تو

من دهانت را نیارم در وجود
کز عدم ممکن نشد گفتارِ تو

هم بگرنشی ز خارِ آن که گفت
هست شیرین لفظ شکربارِ تو

با هزاران بیم و صد غوغای هم
فرض گیرم بر گلِ بیخارِ تو

در جهان صاحبدلی را جان نماند
شد همه گردِ سرِ عیّارِ تو

بر سرِ اعمالِ جانبازانِ خویش
تا چه باشد عاقبت ایثارِ تو

من نگانم اینکه خوابم مدام
بخت‌ها را طالعِ بیدارِ تو

نقشِ هستی میشود محو از خیال
در دلم چون بگذرد پندارِ تو

عاشقم کردی که از اعیانِ صنع
تیز هوشی بشکرد کردارِ تو

ای مشعبد دانم آخر میشود
جانِ عالم برجیِ اسمارِ تو

خاک در چشم فدائی باد و خون
چون نیامد قابل دیدار تو

نگذارنشوم بخانهٔ تو
ایمن سگ آستانهٔ تو

افلاک بکان عجزه مشته
مذاف تن یگانهٔ تو

چون غورهٔ پر زنیه انجم
یانی همه پنیه دانهٔ تو

خورشید کناغدان و سوزن
دو دانهٔ پر زبانهٔ تو

تا خواب کرا دواج سازد
گستردهٔ دگر بهانهٔ تو

از غمزهٔ تو امستند مته
سوزیه بود بکمانهٔ تو

نجار خیال ذو فنونت
کاورد عیان فسانهٔ تو

از لطمهٔ تیشه سوزش چوب
برق است و شهاب پانهٔ تو

تابوت که تا تخته آرد
شاگرد یک کارخانهٔ تو

ای تیر بکان جان شکافت
آورده بزه نشانهٔ تو

گر بذل کنی تو بر حمالیک
خالی نشود خزانهٔ تو

شاد است گدائی از کند دست
درخست بتاز یا نه تو

بنگر ز یسار و از یمین او
در حسن بآیت مبین او

یکسو دامن گرفته خورشیدان
با عرض شعاع ره نشین او

پروین بنگر بخرمن آن رخ
استاده گدای خوشه چین او

روزی نبود که ناهد خورشید
آتش بزند خوشه برین او

شامی نبود که آتشم در جان
روشن نکند غم جبین او

با اینکه گرفته سر بسر عالم
آوازهٔ حسن بی قرین او

فریاد که دل ندیده از دیده
عکسی ز جمال دلنشین او

خوش بودی اگر که دست دادی
بنهم بپای نازنین او

چون ناز نجبروان کند بنگر
خود حالت بندهٔ کمین او

گوئی ز وفور رحمتش در کین
بحریست ز آتش آستین او

عاشق نشود بر افتش غره
عاقل نکند حذر ز کین او

زین هر دو فدائیست با بهره
از دشنام و ز آفرین او

صد چشم اگرت بود بهر سو — یک چشم چو من نه بیند آنرو
تا چشم تو دید همچو نجم — پوشید سیه دو چشم آهو
گر چشم تو سامری بدیدی — موسی بفریفتی نجادو
می لبست بخلق از دهانش — گر دیده بدت کند گسیو
هاروت شدی بزهره فائق — گر داده بدی نشانش ابرو
چشم چه گهر که میفشاند — چون بنگرت بخنده لؤلؤ
پیداست که برق چون بخندد — بیفاصله گرید ابر هر سو
سر پنجهٔ عقل ناتوان شد — در پنجهٔ آن کمان بازو
شد هندوی هندوی تو خورشید — زان سجده برش نموده هندو
نور تو بتافته دلم را — من گریه کنان که ماه من کو
بدخوئی خود کند ظاهر — آنانکه ترا شمرده بدخو

پس از سالی که شد ماهی شبی روزی فدائی را
رقیبش آمد و بنشست گستاخانه در پهلو

این دل که کسی بر تو ز خوبان نگزیده
هرگز سخنی زان لب شیرین نشنیده

با آنکه دلِ شب شنوی نالهٔ موری
فریادِ دلِ بندهٔ بگوشت نرسیده

بادِ سرِ کویت که از آن زنده بود جان
چونست که بر مرده دلِ من نوزیده

خوش باش تو با آنهمه آزادی چابد
پروا چه ازین بنده که دزدت نشنیده

گویند که بی پرده چو خورشید سحری
من مینگرم هیچکست روی ندیده

زان روز که رخسارِ تو از پرده برون شد
جز تو که مه و خور از آن نچکیده

بارِ تو که نزدِ همه همنگِ جهان است
اینگونه سبک کس چو فدائی نکشیده

نشوم سیر اگر از صحبتِ خوبانِ چو ماه
نبود عیب و بدین گفتِ خدایست گواه

وعده فرمود و بلطف از بچه حورانِ قصور
گر مرا میل بدیدار گر اید چه گناه

گر دهد دست که بت بوسی و ساغر گیری
من بیاکی شومت از کرمِ خواجه گواه

این چه شوریست که می بینمت از فتنهٔ چشم
که بهم برزدنی روز جهانیست سیاه

تو من خام طمع بین که دهم وعدهٔ بدل
کز تو دلبر شده راضی و اثر کرد آه

وین نه بینند که چشمان چشم سلطنتور تو دوست
در عزاداری دلها همه پوشیده سیاه

قرم آن دل که ندارد غم خونریزی دل
که شود عاقبت از فتنهٔ چشم تو تباه

عافیت نیست نصیب دل پروانه صفت
پیش روئی که برافروخته بس اختر و ماه

رتبهٔ سلطنت است ار چه کمین پایهٔ فقر
کی گدائی شود آگاه دل از رتبهٔ شاه

دانم ای یار که از ما زچه بیگانه
بس حقیراست کدا در نظر حشمت و جاه

هر چه زنهار طلب کردم از آن غیبت
بیشتر خورد دلم را که نگشتم آگاه

سر بسر حال جهان جمله فدائی رنجست
چه بر اورنگ شهی خفته چه افتاده براه

میان ما و تو گفتم رسول ما شد گو
که جز لطف تو چشم مرا نبوده نگاه

رقیب نیز بود در میانه شاهد حال
که جز در تو من بنده را نبوده پناه

چه شد که گر من عاشق بروی نیکوئیت
دو جام باده بنوشم بگیرم بگناه

جواب گفت چه غم گر دو چشم خونخوارم
بشوخ طبعیِ خود شان ترا کنند سیاه

بگفتمش که تو با جانِ دردمند بساز
چه غم کنم خونِ من آلوده ات کند درگاه

بتیغ اگر بزنی شادم از مکارمِ تو
ولی ز شادیِ بیگانه سینه دارد آه

دگر بلعلِ گهرپاش بست عقدِ کلام
چو بر صحیفهٔ افلاک عقدِ اختر و ماه

که گر رقیب ز لطفِ منت بخود پیچید
چو خاک از دمِ باد ش بفگنم بسرِ راه

بگفتم ایکه گدایانِ کویِ حضرتِ تو
بخاک ریخته اند آبرویِ دولت و جاه

چو با دلم نظرت لطفی اینچنین دارد
رسول کاش نگشتی ز رازِ ما آگاه

فدائی از سرِ کویش جدا نخواهد گشت
که دارد از غمِ هجرانِ او بسی اکراه

تا بهر که بر کمان نهاد
تیری ز کمان رها نکرد

تا تیرِ تو بر دلِ که آید
با دلبرِ ساده چون توان کرد

تیریکه بسحر آب داده
هر گوشه هزار دل فتاده

صد جان بر هبت بغل گشاده
وان را که چو من دلیست ساده

در ساغرِ باده دیده افگند
جاوید بگشت مست باده

ای اخگرِ گرم خیزِ دلها
از مشعلهٔ رخِ تو زاده

گر وندسوارهات چو بینند
خورشید و مه از فلک پیاده

زین کوچه بپایِ ناز گفتند
یکروز ترا گذر فتاده

از بسکه هجوم شد ز دلها
صد دل یله شد بخاکِ جاده

دیدم بر شیرِ عشقِ تو عقل
بر هیأتِ روبهی است ماده

تا جان طلبی و من بیارم
جان بر سرِ دست ایستاده

چون دید فدائیت مجبور
بر دستِ تو اختیار داده

ای نرگسِ رویت هر خیالی چون نظرها زاینه
گر دلعلت غرقِ خون یعنی جگرها زاینه

گفتمش لعلِ تو ناکامم برآرد جان ز جسم
گفت رویم زنده میدارد صورها زاینه

گفتمش چون خاک گشتم در رهت از پیچ و خم
گفت چیزی چون خیالی در نظرها زاینه

بنگر مزار عکسِ رخسارِ ترا در طلعتان
بشکنند از سنگِ حسرت جمله سرها زاینه

تا آهوی چشم تو فرا ئی
دیده است ز دل همیکشد هو

خونِ دل ابروی ستمگرِ تو
ریخت بر خاک و چشمِ کافرِ تو

چه شود کم فقیری ار بشود
بی نیاز از لبِ تو انگرِ تو

بدمی گر هزار جان بخشی
چه بود قابلیتش برِ تو

در کمان ها فتد کشد چو مرا
ابروی ذوالفقار پیکرِ تو

که نبودم به بندگی عمری
در جهان جان نثار چاکرِ تو

شعلهٔ در نهادِ جانِ من است
ز آفتابِ جمالِ انورِ تو

ترسم آخر دلم بسوزاند
تابشِ طلعتِ منورِ تو

مشعلِ صورتِ تو روشن باد
گو که خاموش گردد اخگرِ تو

دستِ کوتاهِ آفتابِ بلند
نرسد چون بطاقِ منظرِ تو

بختِ دلها سیاه چون نکند
طالعِ آفتابِ اخترِ تو

دمِ آخر خودی ببن بنمای
که بمیرم بزیرِ خنجرِ تو

کوکبِ طالعِ فدائیِ زار
خوش کہ طالع شود ز کشورِ تو

من گردِ تو گردم کہ دگر جا نروی تو
من بندہ کہ تا خواجۂ دیگر نشوی تو

با خویش ترا در ہمہ جا خواست دلِ من
تا پیشِ دگر کس بہ دگر جا نروی تو

آگاہ نبودم کہ ز سر تا سرِ گیتی
جائی نبود خود کہ در آنجا نبوی تو

کس نیست کہ از جان بر ہت تا نگرویدہ
خود تا کہ بود آنکہ بر اہش گروی تو

از زندگی آذم بر من ہست گرامی
کائی بر من مست و کنارم غنوی تو

خوبانِ جہان گر بجز اند بہر سوئے
سوئی نشوم من بجز آنسو کہ شوی تو

ہر شام دمی سرد کشم از کہنی من
ہر روز رخی تازہ نمائی ز نوی تو

نومید کن ہیکسی را از درِ خویش
این پندِ من است ار سخنِ من شنوی تو

ایدل چو فرومایہ بود بر سرِ ہر کار
آن بہ کہ نشینی و بہر در نہ دوی تو

جز خونِ تو زاندہ نبود آنچہ کم من
جز رنجِ تنِ من نبود آنچہ جوی تو

با مردِ ستم پیشۂ بد کار زمن گوی
کز کردہ رہا بی رخِ کیفر نشوی تو

این نیست فدائی که درین مرز و درین بوم
کارد دگری تخم و بجز من دروی تو

از درم دور مران ای دلِ من در بر تو
که گرم سر برود پا نرود از درِ تو

نیکبختی که دلش شاد و سرش خوش باشد
نیست جز آنکه شب و روز بود در برِ تو

گوئی خورشید اگر مهر نخواهد روزی
برگریبانت نشانم بود از در خورِ تو

بنخواهد ز مهِ شب چار دهم بار خدای
شب کلاهی کنم آنرا و نهم بر سرِ تو

بر ستاره اگر دست دهد دست رسی
همه را بر رخِ جان بخش کنم زیورِ تو

آرزویم بجز این نی که بدانم چه بود
آن خشیجی که از آن ساخته شد پیکرِ تو

بیش ازین هیچ ندانم که نباشد چیزی
در همه کشورِ جان پاکتر از گوهرِ تو

خاکه کاخِ امیدی بدل انداخته ام
تا چه اندیشه کند خویِ جهان پرورِ تو

بس شگفت است چو بال و پرِ من سوخته شد
نفگند سایه اگر بر سرِ من شهپرِ تو

از چه می مست شد و انهمه چون تا بکنون
ننهاده است کسی لب بلبِ ساغرِ تو

تا الاوِ تو بدل چون کند ای آتشِ مهر
که پر از تب شده بیچاره زیک اخگرِ تو

ز خسرش دیده فدائی تمنائی روشن
تا بپایانِ بلندی نرسد اخترِ تو

ندارد وجد میناپیشِ رویم نه در پهلو
اگر چنگی نباشد در بغل جانانه در پهلو

نخواهم حشمتِ شاهانه این خوانم کز آن مهوش
بپهلوئی مرا بهتر سرِ شاهانه در پهلو

نخاری نکته سنج و شوخ و افسونگر بچشم من
بپاست از صد هزاران نافه افسانه در پهلو

ز چشم چون رخ افروزد همه مرگان فرو ریزد
فتاده شمع را آری پر پروانه در پهلو

عجب نبود خضر را گر خرابی آید از باده
که هر جا گنج آید بود ویرانه در پهلو

از آن در رنج میباشد روانِ مردم بدخو
که آسایش نماند چون بود دیوانه در پهلو

بیا ای همدم دلسوز گارش کی نیاز افتد
ز بخت آن را که باشد دلبرِ فرزانه در پهلو

هر آنکس را که دلدار است همسایه بدان ماند
که جای بت پرستی را بود بتخانه در پهلو

شبی از خوابگاهش دزدم و بر شانه بشتابم
بکاخش آرم و بنشانمش از شانه در پهلو

نگویم چون کنم خبر بوسه کردن بر لبِ لعلش
همه دانند عاشق چون کند در دانه در پهلو

سرش بر سینه بگذارم شوم محو رخِ ماهش
که افسوس است جای این چنین جانانه در پهلو

بل

رشحهٔ از نوعی خود بر معدن سیماب ریز — تا عیان گردد بسی شمس و قمر ها ز آینه

چون براهم بنگری مشکن بپای خود دلم — تا نگردد پر همه خاک گذر ها ز آینه

مشتری گر دم زحل را با چنان جنگ آورش — گر بود نازک میانان را کمر ها ز آینه

در من از روی غمت پیداست شور عاشقی — نی معشوقی چو در شیرین پسر ها ز آینه

آن پری پیکر شبی گر خانه ام روشن کند — بندم آیین بر تمام بام و بر ها ز آینه

غافل است از آه مشتاقان نمیداند که آه — روشنائی باز چیند در اثر ها ز آینه

قصهٔ رخساره اش گفتند از آئینه پرس — دل چه سان پرسد جمالش را خبر ها ز آینه

چون فدائی گشت از شیدائیان حسن دوست
سر شیدائی بپرسد در سحر ها ز آینه

پیش زلفت چهره یا پیش غرالبست آینه — زیر چهرت گونه یا در آفتابست آینه

پیش طوطی آینه بهر سخن گوئی نهند — بهر سحر است اینکه در پیش غرالبست آینه

چشم تو بر رخ چو نرگس در چمن بر نا طراز — دیده ام بر رخ چو در زرین تنالبست آینه

چون بدیدم روی سیراب تو معلوم نشد — آب در آئینه یا خود اندر آلبست آینه

خطت اندر رو رخ دیا دور نسرین عالیه
یا همین آلوده اندر مشک ناب است آیینه

بر بقاست هر که دیدت لف و رخ گفت العجب
بر صنوبر چنبرش مشکین طناب است آیینه

آئینه بر سر صنوبر را که دید و هم که دید
چنبرش از موی بر پیچ است و تاب است آیینه

تابش رخساره ات چون بر نتابد آسمان
می ندانم در توانش چند تاب است آیینه

لاله بر مه یا بر خ خط ژاله ها بر لاله برگ
یا عرق بر چهره یا بر از حباب است آیینه

بحر را بر سر حباب این خ و سر اباشد و لیک
نا سزا باشد که خود همچون سر اب است آیینه

شهسوار چینی آن زلفت برخ یا در حلب
شاه شام و زنگ را اسب و رکاب است آیینه

زیر زلفت بنا گوش است یا رستم صفت
بسته اندر زانوی افراسیاب است آیینه

در عدم گر ننگریدی چهره خود پس چرا
در وجودم موجب صد انقلاب است آیینه

آری اندر پیش قرص آفتاب گرم تاب
جسم لرزان محو نور از اضطراب است آیینه

در فلک بهرام یا چشمان مست برچین
یا بر اطراف دو مینا از شراب است آیینه

سایه مژگان بر خسارت دلم بر نوک آن
آنچنانکه سفره سیخ کباب است آیینه

این غزل گفتا فدائی بهر اسمعیل راد
تا بداند تیز در شهر خراب است آیینه

آنکه پیش بخت بد خواه دمی از بی صاحبی
همچو پندار ی که جاویدان بنجوا بست آینه

خیر پی خصمش مباد آفت و رنج و عذاب
زشت را تا مایه رنج و عذابست آینه

تا کی ای نونهال آزاده
کنیم برگ هجر آماده

ساده دل گر نبودم و صافی
نگرفتم تو دلبر ساده

بر رخ من هزار در اندوه
در طلبگاری تو بگشاده

تا دو لعلت بدیدم و مرجان
افتدم از دو چشم بیجاده

بر هانم دمی ز درد خمار
ای لبت شیر و شکر و باده

خواهرم سوی خویش میطلبد
آنکه گوئی ز جان من زاده

چون توان پای در رهش فرسود
خار عالم بپا فرو داده

چون توانم بر آورم دستی
در دهان نهنگ افتاده

چون توانم ز جای برخیزم
در دل اندوه کوه بنهاده

چون توان رفت سالم از این راه
شیر خوابیده پهلوی جاده

نتوانم که دلِ خویش بدستت ندهم	که چه بسیار نکو حالت و دلبر شده

ابدالدهر بکامِ دلِ یاران خوش باش
که بتصدیقِ فدائی بدل اندر شده

گویِ شاهنشاهی از شاهان بمیدان برده	وز قمر قصب السبق هنگامِ جولان برده
تا کدامین گویِ دلها خواستی حیران نگون	دست بر زلفِ نگون یعنی بچوگان برده
پنجه در دیده ترسم شمس چو بیدار زمین	پنجه را در دیده بینم در گریبان برده
کم تبسم کن که مردار یدِ غلطان بیدت	برق و آتش گیردش دل کاب نیسان برده
چشم و دل روشن ز بوی یوسفم کن یا صبا	گر ز مصرش بوی پیراهن بکنعان برده
اینقدر دانم بصیقل خانه روئی زنگ	زنگ دین ز آئینه هایِ سیرِ صنعان برده
آگه است ایزد که تا پیشم بر فتار آمدی	از خیالم جلوه هایِ سرو بستان برده
از حدیثِ لعلِ خود مارا بوهم افگنده	ذوقِ مشک و باده نیز از یادِ مستان برده
یوسفِ من در امنش آلوده عصیان نبود	ای زلیخا بیگناهش چون بزندان برده
دستان امتهم خواهی و خود در اسرے	رونقِ عشاق را از چشمِ جانان برده

گر چنین کرده است از آهوی چشم تو شوخ
پنجه از بازوی شیر چرخ کمان برده

از چه در هر نه نکرد دبدر رخسارش لال
کز سنان غمزه اعضایش بسوهان برده

تا فقیر آستان گشتی فدائی بنده وار
رشته منظوم گوهر پیش سلطان برده

با چنین لطف سخن آن لعل گوهر سنج را
ناخن موری بنزدیک سلیمان برده

ای نیش تو ریش انس و جان خسته
با آنکه زبارت اند جان خسته

از نشتر ناز غرقه خونم دل
وز خنجر غمزه ام روان خسته

دل چارشگاف ناوک مژگان
جان در خم ابروی کمان خسته

من کی متوقع وفا از تو
ای بار تو جرم آسمان خسته

با خویش چه کرده تا کنی با من
ای از تو دل مصاحبان خسته

تا کی ز سرین کنند گردون
سازی موئی که شد میان خسته

یک پا که نهد براه هجرانت
دل گردد تا بجا و دان خسته

پیوند که پیش ازین شود جانم
از بار فراق جان ستان خسته

رفتم بمیانِ بوستان دیدم
بی سروِ قدِ تو بوستان خسته

هیهات که من بدر برم جانی
کاندر غمِ تو دلِ جهان خسته

راهی از پیشِ طالبان بردارم
بیچاره شده اندره روان خسته

برخاک نشاندهٔ فدائی را
واگه نه که غرقش چه سان خسته

تا دم از معجزِ لعلِ سخن آرا زدهٔ
پای بر تارکِ انفاسِ مسیحا زدهٔ

یک تبسم تهوده زلبِ شور انگیز
طعنه بر خندهٔ صد ساغرِ صهبا زدهٔ

اشک افتادنم از دیده نپرسید که چرا
خنده بر کیفیتِ گریهٔ مینا زدهٔ

فتنهٔ چشمِ تو جانا نه چه دستان کرد
راهِ هر دل شده در خلوت و صحرا زدهٔ

پایِ صد عاشقِ رهرو زحرم میریدی
از همین دست که ناقوسِ کلیسا زدهٔ

شیخِ صنعان که نور دیدهٔ کعبه بشوق
راهش از شمعِ رخِ دخترِ ترسا زدهٔ

از کمانِ ابروی یوسف گر هی نکشود
تیرها بر دلِ مجروحِ زلیخا زدهٔ

خلق گویند که در مرحلهٔ پیمائی عشق
کفِ پا تر نشد بر دلِ دریا زدهٔ

مرغ این آشنکِ پیاپی که بخون غرقه کرد
کز رخش رنگِ گلی گاهِ تماشا زده

چون درِ سلطنت قبلهٔ هر سلطان است
چون سر خیمهٔ درویش بدرها زده

پیشِ طوبی که چنان سدره بلند است مگر
حرفی از شیوهٔ آن قامتِ رعنا زده

شاد زی شاد فدائی که درین نیست کده
هستیِ عاریتی را به پسِ پا زده

دل را که ز جور میکشد آه
خالت فگند بزلفت ایماه

زلف از گذرش نمیدهد دام
خال از طرفش میکند چاه

گیره بکمندش آورد زلف
خال افگندش چه از دگر راه

در عشقِ تو بنده گشته حیران
ایداغِ رخت ز مهر بر ماه

یا دستِ درازِ زلفت از دل
فرمای ز دستِ جود کوتاه

یا چشمِ سیاهِ خالت از دل
بردار بچشمِ لطف ایشاه

آن عرضه اگرچه من ندارم
تا با تو شوم بعرضه همراه

یا آنکه بمن نکو نماید
چیزیکه از آن تو داری اکراه

این غزل نسخت اگر دهی گوش
واگه نکنی زرازم افواه

کین غمزده دل بدشت عشقت
چون آمد بر فراشت خرگاه

یا زنگی زنگ بود باید
یا رومی روم و قصه کوتاه

در گنج جمال تو فرائی
شاید برسد بدولت وجاه

ای لب یار این بگو کاب بخشان خورده
یاکه بالعلش تو از نیک پشت واز نیک گرده

تو حریف آب دندان بری دندان دل
ایعجب یارا مگر دندان دل بشرده

هر نظر رنگی بفرائی بچشم گوئیا
پای بر خون دل یاقوت ولعل افشرده

ای دل پر خون من اندر تمنای لبش
از سر شک چشم خونین آب مرجان برده

باش تا خون گردی آئی برون از چشم من
هین که از پندر برادر وار من آزرده

آتش عشقت بخواهد داد خاکستر بباد
غم مخور ای دل چرا آخر چنین افسرده

هم رسی روزی بمقصودی اگر خواهد خدا
زانکه راه عاشقی از پای جان بسترده

شاهد وحدت بفرماید تجلی را بسنه
زنگ کثرت را چو باتیغ طلب بسترده

از همه رفتار تو ایم خوش آمد کاخ ستمگار — جز بدست یار خود دست کسی نسپرده
شاد زی با خاطر خوش کز همه دلدادگان — در مصاف جان نثاری گوی مردی برده
شایدت کشفی نماید رخ که بس مالیده — سینه ها بر بوریا و دده در زیتون خورده

ای قدائی چیست مرگت گر نه عشق یار تست
بر نمی آید نفس تا حلق شاید مرده

ای باد صبا اگر توانی — در حلقهٔ زلف آنکه دانی
در گوش دل نیازمندم — بر گوی که گویدت غمانی
ور زنده نه اندم بهجران — بر گو ز منش بدین نشانی
کاندم که چو کفتر دو پرچی — کردی بابسته سر گرانی
چون از بر من وطن گزیدی — در طرهٔ آن نگار جانی
گفتم دگرت ببر به بینم — گفتی دو هزار فرسخ انی
اندر خم طرهٔ کمندش — چونی و چگونه میزرانی
یاد آیدت اینکه از محبت — گفتم بنبود در خود فغانی

تنها بگذاشتی من و خود — تنها رفتی بمیهمانی
الحال بگو که غمخورت کیست — چه میدهی و چه میستانی
ور خود بجمالِ عزّ و نازی — چون طلعتِ دولتِ جوانی
یاد آر غمِ غریبیِ من — در راهِ وفا و مهربانی
باز آی بپیشِ من که خواهم — سازم ز تو اشکِ ارغوانی
پیش از رودت صبا کزان زلف — یارا نفتد بدگمانی
وز دیده زدیدهٔ فدائی — خونین دلِ من بمن رسانی

انفاسِ ترا روان فزاتر
خواهم ز خدای جاودانی

الا ای دوستان از راهِ یاری — دمی با دل کنید دوستاری
بپندیدم که چون اندر بلا دل — بیفتاده است با صد گونه خواری
خدا عاشق نگرداند دلی را — که معشوقش نگردد رامِ زاری
نیاز آرد چه آن عاشق که یارش — بود بس بی نیاز از جان نثاری

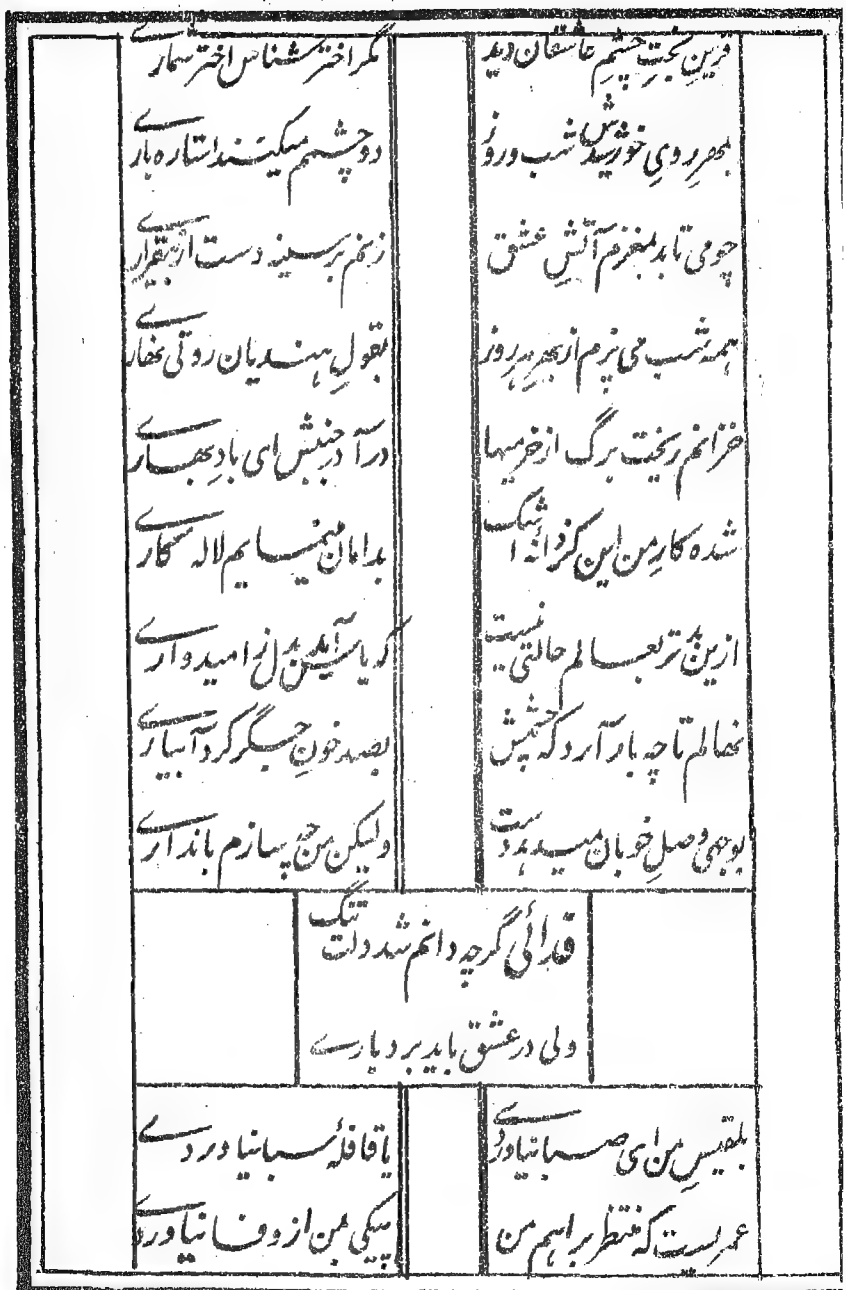

فرین بخت چشم عاشقان دید
مگر اختر شناس اختر شماری

بهجر روی خورشیدش شب و روز
دو چشم میکنند استاره باری

چو می تابد بمغزم آتش عشق
زنم بر سینه دست از بیقراری

همه شب می پزم از بهر هر روز
بقول هندیان روتی بهاری

خزانم ریخت برگ از خرمیها
درآ در جنبش ای باد بهاری

شده کار من این کز دانه اشک
بدامان میسایم لاله کاری

ازین بدتر بعالم حالتی نیست
که یاس آیدش بدل ز امیدواری

نهالم تا چه بار آرد که بخشش
بصد خون جگر کردم آبیاری

بوجهی وصل خوبان میدهد دست
ولیکن من چه پیمانم باندازی

قدائی گرچه دانم شد دلت تنگ
ولی در عشق باید بردباری

بلقیس من ای صبا نیاوردی
یا قافله سبا نیاوردی

عمریست که منتظر براهم من
پیکی بمن از وفا نیاوردی

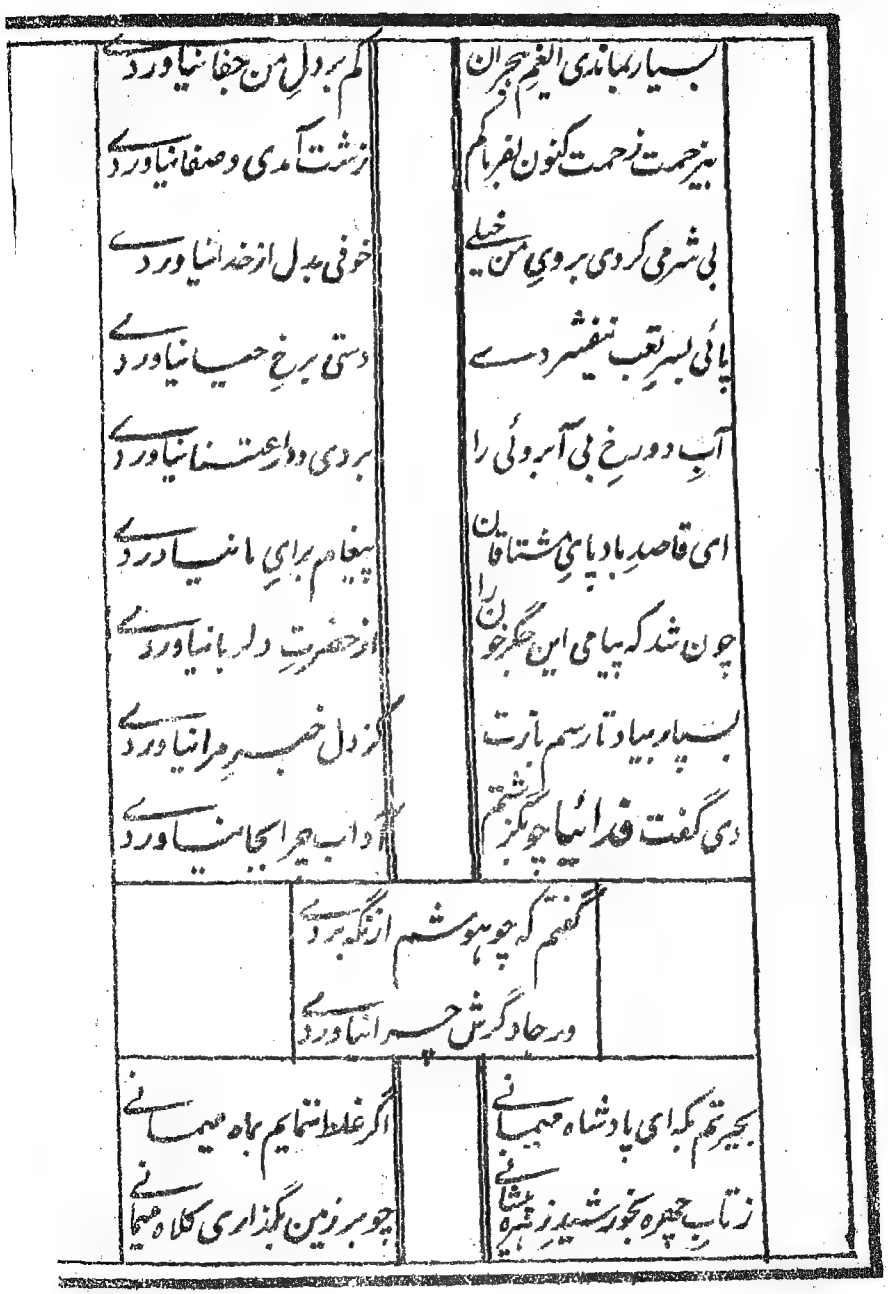

بخشتم ترہ غزالی کہ شیر میفگند
کنار مادر خود در نگاہ میمانے

بتظلم چون صف مژگان صف شکن بندے
بفوج لشکر منصور شاہ میمانے

ندانمت چہ فتاد ار رقیب کز ماتم
بروی مدعی بی گواہ میمانے

قدم بہمرہی عاشقان چست منہ
چراکہ برخر نارفتہ راہ میمانے

چرا میان دو دل فتنہ می برانگیزی
چو پیش ہر دو سگی روسیاہ میمانے

مرو براہ رقیبی کہ میرسند آخر
ہمہ بمنزل و تو نیمہ راہ میمانے

بعقل اگر نسپاری عنان دل جاوید
اسیر حبل ہلاکت پناہ میمانے

ز علم اگر نکنی گوشوار گوش خرد
چو یارہ لیک بدست تباہ میمانے

چو تخت خود نشناسی بیارگاہ شہے
بپادشاہ عروسک سپاہ میمانے

رہ یقین چو فدائی برو کہ چون زاہد
بحکم احوط در اشتباہ میمانے

صبا چو حلقہ گیسوی یار میگیری
بدانکہ از دل خلقی قرار میگیری

نظر بحال دل دردمند میکنیم
بمیر مشک چو زلف نگار میگیری

بسر گذاشته جانها و دیده ها بر راه — بیا اگر ز فقیران نثار میگیری

چگونه دل نبود در محبت مجبور — که دل نداده ز دل اختیار میگیری

تن حبیب تو با خاک تیره یکسان گشت — تو شوخ دیده کجا اعتبار میگیری

دلا ز دیدن و پیش پیش چشم امید — که پا پیاده ره شهسوار میگیری

حذر کن ای دل و بگذر ز فکر طره یار — که کودکی و بیازیچه یار میگیری

بیک جهان فکند جان تا ز دیدنی نفسی — تو اش بمثل خود در شمار میگیری

بدین حقارتش ای کاش کاشکی کردی — که بندگی ز خداوندگار میگیری

حیائی ایدل از آزردن فتانستان — بکن وگرنه خویش از کنار میگیری

ورت هوای وصال چنین جهانداریست — نبرد جلوت شهریار میگیری

فدائی از ره مستغرقان شتاب و حیران
بدان بهوی نهنگ از بحار میگیری

شانه چون بر طره مشکین او خم میزنی — جان ستانی از دلم تا چشم بر هم میزنی

هوشم از سر میرود تا بر قدح لب مینهی — طبعم از دم میفتد تا بر سخن دم میزنی

چون پیچد دل که در اشکنجهٔ زلفت و تو
غیر پیچاندن گره ها بر سر هم میزنی

بر جهانی لعل دادت جان سخن ناموخته
تا قیامت طعنه بر عیسی بن مریم میزنی

دانم از بهر چه لاحولت بباز و نقش شد
سکه فرماندهی بر اسم اعظم میزنی

چشم تو چشمک زند از تاب خورشید بخت
و آتش اندر خاک جسم و جان آدم میزنی

در کرشمه خیل مژگان را ستانی امتحان
یا فسان بر خنجر چنگال ضیغم میزنی

دیده چون سامان دل دارد نگه کز چین زلف
نقش تفریقش با سباب فراهم میزنی

من چنین دانم که گر جوئی وصال ایدل ز یار
از سر خود حلقهٔ باب جهنم میزنی

غافلی از قدرت و کبر وی و از فقر خود
قرعهٔ دولت بنام خود ز عالم میزنی

پای چون پرویز اگر نازش خرد دو خاکسار
باخبر باش ایکه بر عرش مکرم میزنی

جمله کز طبعان فدائی راست گو را تشنه اند
باش ساکت گرچه حرف عشق مبهم میزنی

میفروزی روی و آتش بر دل من میزنی
میفرازی قد و خاک دل بدامن میزنی

فتنه یعنی پاسبان چهره چشمش خفت
خوشه چین را گو بیا گر خود بخرمن میزنی

ای صبا چون طره‌اش را میکنی بر تن زره
بر دلم گوئی بقوت گرز صد من میزنی

چند ایدل بنگری مژگانِ خنجر پیکرش
خویش را ای بیچاره بر خیلِ تهمتن میزنی

خود درین میدان بخاک و خون بهین غلطان ازانک
سنگ بر اسفندیارِ رستم افگن میزنی

دامنِ خاکِ درش از الایشِ جانها ست پاک
گرچه پا بر تارکِ جمشید و بهمن میزنی

هیچکس آگه نشد از حالتِ فردای خویش
چند چون دیوانه حدسِ نامعین میزنی

زاهدا شاید بخونم دامن آلائی که تو
در قفایِ هوشمندان راه کودن میزنی

چون عدوی زیرکانی گر خوری خونم رواست
من بدل دانم چه حرف از بابتِ من میزنی

گر ستم بر من روا داری نیندیشم که من
با خودم خصمم تو ام تیری بدشمن میزنی

عندلیبِ خویش را ایگل گهِ از دستِ خار
بر کمر تا کی بخونِ بنده دامن میزنی

چشمِ عاشق گلشن است از خونِ دل در روی یار
خیمه بر خشت فدائی گر بگلشن میزنی

گر دمی از لطف نگاهم کنی
خسرو خورشید کلاهم کنی

در صفِ عشاق جبینم فروخت
همنی اگر بر من شاهم کنی

سایهٔ من بر سرِ اختر فتد — سایهٔ خود را چو بینا هم کنی
جمع شود حالِ پریشانِ دل — گر تو اش اسباب فراهم کنی
لیک چه امید توان داشتن — چون نه تو از لطف نگاهم کنی
آهِ جگر سوز چه حاصل که تو — خاکِ اثر بر سرِ آهم کنی
خرکه به درویشی و مسکینیم — رحم کنی عفوِ گناهم کنی
گم نشوم گر تو خیالاتِ عشق — بدرقه و توشه راهم کنی
چون بودم نامه سپید از نه رنگ — پاک تو از رویِ سیاهم کنی
هین که یقینم بود ای جانفزا — گر الم هجر تباهم کنی
باز بخورشید رخت اندرم — ور همه رخ جانب ماهم کنی

از تو فدائی نشود مطمئن
خشم و عنایات چو باهم کنی

هر وقت بدل گذر نمائی — حالیم بدل دگر نمائی
از کف نرود زپا نیفتد — گر بر رخ دل نظر نمائی

در یادِ تو بیتو جان سپارد — زنده است رخیش اگر نمائی
دانم که چرا ز راهِ عاشق — یک لحظه نمی گذر نمائی
ترسی که چو بیندت بگوید — کای بختِ من ار قمر نمائی
این جلوهٔ آفتاب بر من — امید که بیشتر نمائی
گفتی که بعاشقیت باید — طی راهِ مرا بسر نمائی
در زیر طلسم رمسکنِ جسم — تا شهرِ فنا سفر نمائی
این حکم که امتثال پذرفت — تا حکمِ دگر چه بر نمائی
ای آه دلم امید دارد — کاثر در دلِ او اثر نمائی
دربازشد ش دل از تو غافل — باشد که مرا خبر نمائی

گویم به فدائی ای دل افگار
کو خاک دگر که سر نمائی

دارم سر آستانِ سلطانی — کو جان که نهم بپایِ درمانی
کو دل که دهم نشانِ کویش را — کو چشم که بنگرم بکیوانی

گو دیگرم آن وجود اندر کون — کز قابلیت بیابد امکانی
آهی بدلش ز دل فرستادم — مشتی چکند بسنگ سندانی
تا ره بکجا برد دلم آخر — با توسعه فضا بیابانی
جز اینکه سبک رهد بمرگ خود — از دست خیال خود گرانجانی
امروز که فکر برگ فردائی — تن کرده بجان مهیب زندانی
تحقیق ز حالت غریقی کن — زانکس که چو بنده خورده طوفانی
آب از سر چشم من چنان بالا — کز دیده خود ندیده بارانی
اکنون چه کنم در آرزوی دل — در باب چه کیم جان نادانی
جانی نه بدست و آرزو دارم — دیدار چو آفتاب جانانی

راهی که گرفته فدائی لوت
هرگز نگرفته پیش حیوانی

در گذر از دهر وفائی مجوی — آورد جنگ جفائی مجوی
چون نبود چشم کسی غیب بین — راه رو و راه نمائی مجوی

هر که دلش محرمِ محبت نگشت
زاینه اش هیچ صفائی مجوی

بر قد و بالای سهی قامتان
گر گذری غیرِ بلائی مجوی

ز آهوی چشمانِ غزالانِ شهر
تیر رهاپن و خطائی مجوی

گر دلِ تو میل نماید بعشق
درد بمیندیش و دوائی مجوی

چون ندهد سود دوایت بدرد
از درِ انفاس شفائی مجوی

از عقبِ تابشِ گرمایِ فقر
سایهٔ سیمونِ همائی مجوی

نیم گره گر ز دلت زد بکار
زلفِ سیه عقده گشائی مجوی

جامِ سکندر بنگر پر ز خاک
هرزه ولی آبِ بقائی مجوی

خوبتر از عرصهٔ تسلیم و عشق
در کنفِ دلبر جائی مجوی

روزی اگر یافت تصدق لزوم
بهر فدائیت فدائی مجوی

روا بود اگر احوالِ ما نمی پرسے
تو پادشاهی و حالِ گدا نمی پرسے

بماجرایِ تو خلقی اسیر و آخر شان
تو خاک میکنی و ماجرا نمی پرسے

تو تکیه داده بقا را ببالشِ جاوید
ز آفت آمدگانِ فنا نمی پرسی

چه بود در دلِ تو گر فنایِ عنصرِ وجود
بذلتِ عدمم از بقا نمی پرسی

مکن چنین که مکرر ندا این جوانمردان
که حالِ بندهٔ خود از وفا نمی پرسی

بجز صفا چه بدیدی ز بندهٔ مسکین
که نامِ بندهٔ دگر از صفا نمی پرسی

چه روی داده که ای آفتابِ مهربان
ز من که گشته ام از تو جدا نمی پرسی

بخدمتِ تو گرفتم نگشته ام قابل
بوقتِ بذلِ قبولم چرا نمی پرسی

بشوقِ سلسله دلرا تو آگهی ورنه
چرا ز قاصدِ بادِ صبا نمی پرسی

بحیرتم که چرا بعد ازین همه احسان
که از تو گشت عیان بنده را نمی پرسی

بلی ملازم کبر است خویِ پادشهی
که خود سوار و ز بر بنده پا نمی پرسی

فدائیت که بمرد از غمت مصیبتِ او
چرا دمی ز برایِ خدا نمی پرسی

ایدل چه دهی چه باز میگیری
بر نازِ که و ز که ناز میگیری

وقتی بکرشمه اش بری دادن
خود را بشکنجه گاز میگیری

بر رنگِ گلی اگر نکوبینی
زین خنکده رنگ راز میگیری

بنگر که خوراکِ کیست بویِ گل
رنگش چه شود چه لاز میگیری

کی میبردش سپار دش بر کس
این بود کز اینجا باز میگیری

آید ز کجا چه قسم در گردشت
صوتیکه ز نغمه ساز میگیری

در می چه بود که از یکی جامش
آبِ رخِ امتیاز میگیری

میدید چه جلوه دیدهٔ محمود
کش دلشدهٔ ایاز میگیری

فردا که بردهات نماز آرد
امروز که را نماز میگیری

در مغز تو چه چه میشود فکرد
کز وی خود سر فراز میگیری

در دیده براه نبودت بینی
حق در همه جا مجاز میگیری

جانی که بدادهٔ فدائی را
گر آید بر تو باز میگیری

ای دل زار که عاشق بجمالش باشی
دارم امید که فرخنده بفالش باشی

چون یکی حال دو صد رنگ شود چهرهٔ یار
باید از رنگِ رخ آگاه ز حالش باشی

از تو گیرد چه حوالت کندت جانب چه
باید از هر جهت آگه ز خیالش باشی

شاید اندر گذر بارگهِ عز و جلال
هست خاکی که تو در جیب و بالش باشی

هین مپندار بصحرای هواداریِ دوست
که تو سیراب لب از آبِ زلالش باشی

نه عجب باشد اگر در چمنِ قامتِ یار
که تو آتش زده دل خشک نهالش باشی

بختِ نیک ار دهدت روزی و اقبالِ بلند
هست امیدی که تو هم حرز جلالش باشی

ایدل از دیدهٔ چهرهٔ انجم سازش
چه بگویم که تو غافل ز کمالش باشی

تو چه دانی ز خطِ دایرهٔ چهره و زلف
که تو دل شیفتهٔ نقطهٔ خالش باشی

قرعهٔ طالعت ار میل کند خانهٔ شمس
یکی از لقمه نصیبانِ نوالش باشی

ور جلالت ندهد راه بحضرت میکن
اینقدر سعی که از اهلِ سؤالش باشی

گر فدائی کندت ذرهٔ خود آن خورشید
محو تابِ رخِ خورشید مثالش باشی

ای آتشِ دل شعله سازی
تا چند کنی زبان درازی

تا دل ننهی بفکرِ زلفش
کز مار که دید دلنوازی

زلفش مشکر که هیچ دانا — با ما نکرده است بازے
چون بنگریش سیاه مرگان — غافل نشوی زترکتازے
بنهاده بغمزه گاه جادوش — صد خنجر شهسوار غازے
صد ساحر موسوی بگیسوش — سازند بمو کمند سازے
ایکاش ندیده بودم این روے — خوش حالت زاهد نمازے
دانی که چه میکند دل از عشق — دل گر نشنوی غمش بازے
ای بینش دیدهٔ مکارم — ای رنگ جمال سرفرازے
نازی بفزا حیات دل را — خود گرچه زناز بی نیازے
حسنی داری که کس ندارد — بر عاشق خود چرا نسازے

هوشی ننهد فدائیت را
این پرده که حال میسوازے

کجا تو حال اسیران خون جگر دانے — کجا بلای غریبان دربدر دانے
تراستاده ببر شاهدان سیمین تن — کجا ببوئه هجران گداز زردانے

ترا که مادرِ دوران بناز پرورده
چرا ملالِ یتیمانِ بی پدر دانے

دلت بعمر ندیده چو رنگِ ناله و آه
روا بود نه اگر لذتِ اثر دانے

بروی سوخته دل آبِ وصل بذل کنی
بلا و سوزشِ خونین جگر اگر دانے

رهایم دهی از صدمتِ عذابِ فراق
نگریه گر سببِ دیده های تر دانے

کیم بفکرِ غمِ نیستی تباه کنے
گر اشتیاقِ دلِ من بنیقدر دانے

کجا نهان کنی از چشمِ من رخِ خورشید
اگر حلاوتِ مستغرقِ نظر دانے

تو شعله نگری یا که آتشی بینے
نه اینکه حالِ بآتش فتاده در دانے

همین بچشمِ تو آید که میرود دودی
دگر کجا سببِ سوزِ شعله ور دانے

قدم بجان نهاد در عاشقان ز هجر
تو سنگدل غمِ هجرانِ شان مگر دانے

بحضرتِ تو مراد فدائی این باشد
که زو بخشم رخِ نازنین نگر دانے

تو آفتاب که صد بنده چون قمر داری
خوش آنکه رسمِ جفا از میانه بر داری

دلِ خرابِ من ای کاهدت فراق نصیب
بنال زار که می بینت اثر داری

گذشت شعلهٔ ای نالهٔ تا سپهر از سر
مگر ز سوز دلِ زارِ من خبر داری

دو آفتاب رخش بنگر ای حکیم و ببین
چه جلوه ایست اگر بهره از نظر داری

بدین که چشمِ تو روشن ز تابِ چهره کیست
اگر وقوف بکیفیتِ بصر داری

ز بندگانِ شه ای پردهٔ سپهر کبود
خوشا دلِ تو که بر آستانه سر داری

چگویم از غمت ای دیدنِ تو حسرتِ دل
تو گوی کاگهی از دل تو بیشتر داری

وجود آنکه کمر گیرمت نماند اگر چه
بود چه موی وجودم که در کمر داری

بس است بر دلِ من دردِ بی نصیبیِ من
گر آستانهٔ خویشم ببیشتر داری

چو جان در آفتِ هجران تلف شود آیا
دگر نجاکِ طلبگارِ رخ دگر داری

حیات نادره چیزیست در فضایِ جهان
ولی نه کز الم هجر خون جگر داری

فدائیا چو سپردی بچشم شوخش دل
دلی اسیر بچنگالِ شیرِ نر داری

بعقلِ بنده اگر دست بر کمر داری
امید کز کمر امروز دست بر داری

پیامِ من برسانی بخسته خاطرِ من
صبا اگر بسرِ کویِ او گذر داری

بگو بشیر مرا سوی من بیار زطف
بشارتی اگر ار بوی من بیارد زطف

چو دل هوای تو بگرفت ای کمان ابرو
چرا بتیر جفایش شکسته پردازی

کمند هوش فگندی بدوش از آن سر زلف
چه جنگ و فتنه ندانم دگر بسر دارد

به پیش که دیده فشاند نثار راه ترا
بزیر پای خود ار سیل برگهر دارد

نظر چو بر رخ خورشیدت افگنم محزون
از اینکه آخر کارم چه در نظر دارد

سفر بخاک درت از حضر تم فرستادی
عیان نشد که چه مقصود ازین سفر دارد

دلا جز این نگمانم نمیرسد اکنون
که در هوای خیالش بسی خطر دارد

لبت بشربت زهر اجل هلاک شود
که در خیال لب یار پر شکر دارد

اگر بود که لبش داده باز نستاند
رخ حیات خجسته تر دارد

وگرنه کرده فدائی بخاک یکسانت
رهی که بایدت از جان ز پیش بردارد

صبا امید که از دل بدلبر ما برسانی
پیام و پاسخ آن بر دل از وفا برسانی

اگر بحضرت خدام یار بار بیابی
بخاک افتی و خیزی سلام ما برسانی

پس از سلام که صد بار شش آستانه ببوسی
اگر مجال شد از بنده اش دعا برسانی

بگوئی ای نظر آفتاب بر مه رویت
که نور روی منیرش ز پشت پا برسانی

جمال لاله ستان جانب گل تو شگفته
که رنگ روی لطیفش ز لطف تا برسانی

بدرگه تو گشوده نظر جلال سلاطین
که فرشان بسر از قصر دلگشا برسانی

هزار عاشق مسکین بخون دیده طپیده
که بوی شان سر زلف عود سا برسانی

دو صد هزار ریاضت کشان چشم سیاهت
گر سنه نا که زبادامشان غذا برسانی

فتاده هر طرفی پشته ها ز کشته عاشق
قبا ز خون که کفن شان تو از هوا برسانی

مرا که دیده کشودم بر آفتاب کمالت
در آفتاب کمالت بانتها برسانی

خیال خود چو فگندی به پیش خاطر یاران
به پیش خاطر شان خاطر خدا برسانی

جواب عرض فدائی ز آستان جلالت
خنک که آری و در گوشش الصلا برسانی

ایدل ز حال خود خبرداری
گر پیش چه قدرها خطر داری

دانی که چه کوتاهی ره باید
از تیشه چنگ دسته بر داری

یاد آور از آنزمان که از هجران
در کورهٔ خاک مغز سر داری

دانی چه شود به خاک پای او
این بینائی که در بصر داری

در حرمت کیست عاقبت برخی
جانی که ز غمزش ببر داری

سازد چو نظر برخ دگر گونت
دیگر بکدام رخ نظر داری

رفتار تو چون ز پای بنشاند
از کوی که زی عدم گذر داری

بر صعوهٔ تو زند همان شاهین
کز خوفش دیده بر حذر داری

سرمایه کسافت تلف گیرد
کز وی تو شرافت بشر داری

سودت چه دهد زیان چنین آرد
علمی جهلی که شان ببر داری

آخر بکجا تعلقی گیرد
شوقی که کنون به سیم و زر داری

خون شد دل من فدائیا بر تو
هیچ از دل خون من خبر داری

افسوس که شد ز کف جوانی
وز یار ندید مهربانی

چشمم ننمود چهرهٔ گلگون
زان لالهٔ چهره ارغوانی

در دهر بگیتیم سپردی
از گرگ که دید خود شبانی

گشتم بکمندِ تو گرفتار
با آنهمه عقل و نکته دانی

شد زلفِ تو در دلِ خرابم
تا یافت ز صورتت معانی

زانروی که گنج را بویران
افعی بکند نگاهبانی

در عهدِ تو یوسف اربیاید
نبود برِ تو بحسن ثانی

چون نقش بداد جان ز حیرت
گر صورتِ تو بدید مانی

رویِ تو بود محققان را
سرمایهٔ عیشِ جاودانی

تحقیق شد اینکه از لبت خضر
جاوید بیافت زندگانی

افلاک برین خجیبتِ تو
من مانده بره ز ناتوانی

ای همدمِ غربتِ فدائی
جز تو نبود بدل امانی

نشادِ خاطرِ یاران تو نازنین صنمی
ای غمگسارِ دلِ زارِ گشتگانِ غمی

فروغِ دیدهٔ عشاق و نورِ چشمِ عزیز
تو نی که بر صفتِ جان عزیز و محترمی

عنا

ضیاءِ محفلِ احباب و شمعِ مجلسِ انس
مگر تو آنکه چو خورشید دافعِ ظلمی

کسیکه سایه ندارد در آفتاب لطف
تو آنی که روحِ مجرد ز فوق تا قدمی

دگر بباغ مکن جلوه تا بسمت زندان
گمان برند که طاووسِ گلشن ارمی

اگر تفاخرِ عاشق بود نکوئیِ دوست
سرم فدایِ تو بر گو بخوبی از که کمی

بنالِ بلبلِ شوریده همچو من بهار
که در حریمِ گلِ سرخ محرمِ حرمی

اگر بذلتِ من دیگری نه بیند کس
غمین نیم که تو چون جانِ عزیز و محترمی

بپایِ رایتِ حسنت خوشا شهید شدن
گر ابروآیتِ نصرٌ من اللهِ علمی

کمندِ خاطرِ آزادگان و مسکینان
بدوش کرده بچند از دو زلفِ خم بخمی

بیاو درگذر از خونِ بیگناهی چند
اگر بعاشقِ دلداده بر سرِ کرمی

مکن چنان که فدائیِ جنون زیاده کند
که افگند بر بانهات در زمانه همی

این غم کجا برم که بصد فرقه همدمی
این درد چون کنم که تو منظورِ عالمی

گفتم برهمنان و مغان از تو غافلند
غافل که در حریمِ دلِ جمله محرمی

درمانده ام که چون بتو نامهربان کنم
کاندر غمت بسوخت جهانی تو غم مخور

با این کرشمهای پری کز تو دیده ام
باور نمی کنم که تو فرزند آدمی

شاید کنی بخلقهٔ عشاق خاتمم
گر نیکوئی بخلقهٔ خوبان تو خاتمی

دل چون زرنج وارهد ای لعل دلستان
تا تو بزخمهای دل خسته مرهمی

گفتم غمت بپیش تو کز غم شوم خلاص
غافل شدم ازینکه تو خود مایهٔ غمی

عشقت که طعم شربت مرگست ذوق آن
دادی وصال وه که تو سوری و ماتمی

بوی تو زنده میکندم چون روم بخاک
خاکم بسر مگر که تو روح مجسمی

درخاک اگر همی کندم زنده بوی تو
شاید که زنده داریم از عشق خود همی

گمگشتگان بادیه را تشنه گام چند
خواهی تو ایکه چشمهٔ شیرین زمزمی

در دام دلو چند فدائی بود اسیر
دریاب ایکه واقف اسماء اعظمی

گفته بودم ببر کنم گفتی
در خاکی روم بدامن کوه

ننشینم میان انجمنی
برگ سازم ز سبزه دمنی

تحیر نشینم و غمگین
بخیال تو بت چنان شمنی

زلف کافر دل پر از شکنت
بشکند توبه‌هایم از شکنی

زهد کی خواند آیت پرهیز
شاهدی چون تو زاهدی چو منی

تا گریبان نه چاک دیدت چشم
تنگ ریدم درست پیرهنی

پاره کردم هزار جامه تن
تا بدیدم ز زیر جامه تنی

سرو قدش چو آورم در یاد
سوزم از آه دل دل چمنی

گفتم ای روشن از رخت خورشید
با من آخر ز مهر گو سخنی

کرد بر دل اشاره از ابرو
گرچه گویم که نیستم دهنی

وانکه از این اشارتم بربود
دل کزان زنده داشتم بدنی

گر فدائی بسوخت نیست عجب
خار سوزد ز برق شعله زنی

درین دیرین خمستان قدیمی
که افزاید میش روشن ضمیری

چه میها دیدم از هر رنگ انواع
بحال دردمندی دلپذیری

زیکدیگر بجائی گشته ممتاز
ولیکن جمله یک در شیر گیری

من آن خوردم که بر زور جوانی
مسلم داشت حال ضعف پیری

از آن گر ساغری نوشی چنان خضر
توانم گفت در عالم نمیری

بحیرت مانده ام در کار بیدل
چو می بینم بدست غم اسیری

ندانم چاره ات جز مرگ و آخر
بدین درد از علاجی ناگزیری

وگرنا بود کردی اندرین درد
از آن بهتر که دایم در نفیری

بماند تا قیامت در سرت درد
اگر نه پند از من در پذیری

چو آخر مرگت اندر کف ربابد
چرا در چاره سازی خود نمیری

اجل ناگه ربابد نطقت از کام
وگر خود در بلاغت بی نظیری

فدائی کمتر در کار خود کن
اگر در روزگار خود بصیری

بناز میروی و سوی ما نمینگری
چه شد شها که دگر بر گدا نمینگری

توقعی که دعاهای اهل دل شنوی
اگر بجانب اهل دعا نمینگری

گرفتم اینکه جفا لازم طبیعت تست
چرا ز عاشق مسکین وفا نمیخواهی

بلی طریق تو پیگانه خویشتن باشد
که از غرور بهیچ آشنا نمیخواهی

ز رنج عشق کسی برگذشت اگر گوید
شنیده ام که تو بر ما جرا نمیخواهی

گرفته اند شهان مملکت بدلجوئی
تو بر صلاح رعیت چرا نمیخواهی

برم من از تو بدیوان حق تظلم خود
که سوی بنده ز بهر خدا نمیخواهی

ز بخت شکوه کنم یا ز کینه تو که هیچ
بدین غریب ز یاران جدا نمیخواهی

منت نه از عدم ای ماه طلعتم محروم
که بر جمال مه ای ماه لقا نمیخواهی

بصد گرشمه رفتار دلفریب نیاز
همی خرامی و اندر قفا نمیخواهی

تو بوستان دل انگیز و باغ جان بخشی
ولی چه سود بکس از صفا نمیخواهی

فدائی تو بهر حال جان بسیار غم است
که هیچوقت بدان مبتوا نمیخواهی

هزار قطره جان بر جمال تن بچکانی
ز جام لعل چو یک قطره سخن بچکانی

کنی چو قصد تکلم هزار جان رود از تن
گر از آب بقاشان تو بر بدن بچکانی

مگر تو میوهٔ گلچینِ بوستانِ بهشتی
که نام میبرمت شرمم از دهن بچکانی

چگونه خشک شود چشمه سارِ دیدهٔ خونین
چو خویِ لاله ز رخسارِ چون سمن بچکانی

بر نگِ چهره دلم در قیامت نستیزد
وگر ز گریهٔ دل خونم از کفن بچکانی

ز دردِ دل نبرم جان بیا دمی ببر این دل
که شربتی چو بمیرم بحلقِ من بچکانی

تو شمعِ مجلسِ انسی مرو ز آتشِ هجران
چو شمعِ خونِ دل از چشمِ انجمن بچکانی

برو در آینه بنگر بآفتابِ جمالت
که اشکِ لطف برخ زاهدِ مرد و زن بچکانی

مرا ز دیده توقع مکن که خون نچکانم
بماتمی که ز خونم به پیرهن بچکانی

ز قامتی که قیامت کند بساز خرامی
که اشکِ سدره و طوبی بحرِ چمن بچکانی

چو باغ زادهی از عکسِ چهره رنگِ مصفا
بر نگِ گل عرق از رویِ نسترن بچکانی

بری چو نامِ لبِ خود پیشِ طبعِ فدائی
ببزمِ جرعه کشان آبش از سخن بچکانی

دلا بعشق اگرش ترکِ مال و جان نکنی
چو کشتگانِ رهش نام در جهان نکنی

متاعِ دیده و دل ارخِ نکوست بها
بهوشش باش که سرمایه را زیان نکنی

چو پا بعشق نهی اولین قدم باید
که یادِ خویش بدل تا بجاودان نکنی

چو چشم بر رخِ منظور باز میخواهی
سزد که گوش بگفتارِ این و آن نکنی

چمن نباشد اگر خاطرت بیادِ قدش
روا بود که تماشایِ بوستان نکنی

اگر کسی سخنی بر لبش دهد نسبت
بنیستی بپرانديشه تا گمان نکنی

تو غافلی زغمِ خود از آن سبب که دمی
ز تیغِ حسرتِ او یادِ کشته گان نکنی

اگر حقیقتِ احوالِ تو بتو گویم
نمیشود تو زنی بر سرِ و فغان نکنی

دلم بسوز دازین غم که قولِ داعی را
ز کرّ و فرِ اجلِ هیچش امتحان نکنی

اگر بدیدهٔ تحقیق تنگری در کار
زعمر تکیه بپیمانِ آسمان نکنی

دمی وجودِ ترا فرق از عدم نیست
بر هگذارِ فنا عمرِ جاودان نکنی

بمفت رفت فدائی زمانِ عمرِ افسوس
که خاک گردی و دیگر هوای آن نکنی

چون طرّهٔ او زتا بگیرد
بنیادِ دل الصبا بگیرد

دستی بنیاورازد و در پایش
چون خود بسرش ز پا بگیرد

ای گلشنِ عاشقان جمالِ تو — از دیده چرا مرا بیفگندے
دادیم نشان چرا قدو بالا — دل را زچه در بلا بیفگندے
چون دست بکامِ من نمیدادے — این یک نظرم چرا بیفگندے
تا شعله کجا رساند این آتش — کامروز بجانِ ما بیفگندے
روزیکه زخوابِ خوش خیالم را — بر عاشقی ایخدا بیفگندے
معلوم شد کزین خیالم خوش — در مهلکهٔ فنا بیفگندے
یک غمزه بکار نبود از شوخی — در کشورِ دل وبا بیفگندے
بنمودیم آفتابِ رخساره — وز دیدهٔ من سها بیفگندے
از زلف چو حلقه ساختی دل را — در حلقهٔ اژدها بیفگندے

گفتی دقم به پین فدائی را
وندر چهش از جفا بیفگندے

دارم زتو جنگجو سوالے — ره گرندهے بدل ملالے
رسمی است که دلبران نمایند — گه گاه بعاشقان جمالے

چونست که سال و مه بسی رفت — ز ابرو نتمودیم هلالے
بنگر که چگونه در فراقت — لاغر تنِ من شده خیالے
پیوسته بخیالِ عشقِ رویت — مانده است همین ز من خیالے
مردم لب فراق دوتر نکردم — لب از تو بشربتِ وصالے
با آنکه تنِ من از ضعیفے — کاهیش نباشد اختمالے
بر وی تو نهاده کوهِ سنگین — از هجر و نداری الفعالے
ای سایبات آشیان همارا — دستی بسرِ شکسته بالے
دور از تو دمی که میرد و عمر — پیش است بچشمِ من سالے
بردار ز دل غمِ جدائی — ای قرصِ مهت بچهره خالے

ترسم که قضا ئیت ببیرد
بی آنکه دهی تو اش مجالے

رفت ار گرهی و اکند کسی — با ند بدان که حلِّ معما کند کسی
تو عقده گشائی بود چنان — کز نیم گسسته عقد ثریا کند کسی

جائی که هست لعلِ تو تشنه بخونِ خلق
تسلیم به که بیهده غوغا کند کسی

نگشوده رُ مهر دری سوی عاشقان
تا دولتِ وصال تمنا کند کسی

ننموده رهی سوی مقصودِ عارفان
تا غایتش بکو شد و پیدا کند کسی

با اینهمه حجاب بغیر از جلال چیست
از تو پدید تا که تماشا کند کسی

در کارِ تو چو عقل هم آغوشِ حیرتست
رازِ ترا چگونه هویدا کند کسی

ایدل نجات نیست ز شاهینِ طره اش
ور خود نهان ز خلق چو عنقا کند کسی

در حضرتی که هر دو جهان چون دو بنده اند
اسبابِ طاعت از چه مهیا کند کسی

گر دی ز راهِ تخوتِ او کم نمی شود
از خون وگر دو دیده چو دریا کند کسی

من پیشِ او سپر بفگندم که سرکشی
نبود سزا بشاهِ توانا کند کسی

جانها چو خاکِ راه نیرزند پیشِ او
از جانِ خویش بهرِ چه پروا کند کسی

درمانِ دردِ عشق مدارا بود ولے
کو صبر تا بعشق مدارا کند کسی

زخم ار بود ز غمزهٔ جادو مثالِ او
جهل است اگر خیالِ مداوا کند کسی

منظورِ سالکانِ چنان کو دکی بود
کاندر رهش ز آبله شیدا کند کسی

باید در آینهٔ دلِ من نگر درخش
گر آرزوی طلعتِ زیبا کند کسی

ناید بهوش تا بقیامت مثالِ من
گر یک نظر بر آن قدِ رعنا کند کسی

داند رموزِ وصفِ من اندر شمایلش
سیری اگر بعالمِ بالا کند کسی

جز بر کمالِ شاهِ دکن ناسزا بود
مدحی اگر ز طبع تقاضا کند کسی

شاهی که غیر از و نگزیند بمدح اگر
خواهد ثنایِ خسرو دانا کند کسی

باید نهد نجدستِ او روی بندگی
خواهد اگر که فخر بدنیا کند کسی

یارب مدار دور فدائی ز حضرتش
تا از تعنتش نه ستهزا کند کسی

باعشق اگر نهفته مدارا کند کسی
او را کجا تواند رسوا کند کسی

دلدار اگر کند دلِ عاشق ز خود رضا
کی رازِ دلربائیش افشا کند کسی

سازش چو در میان نبود هست از ابلهی
ناموس اگر بعشق تمنا کند کسی

باید نهان کند ز پرستار تا رقیب
خواهد اگر بعشق مداوا کند کسی

چون عشقِ یار هستیِ عاشق فنا کند
سهل است اگر بعشق مدارا کند کسی

بالا مکان خطاست خیالِ محالست — از آنچه ظاهر است چه پیدا کند کسے
کو یار را دهان که دهد بوسهٔ بکس — از کس چرا توقع بجا کند کسے
آنذل که سر خوش از میِ وصل است بنگرد — خواهد اگر بهشت تماشا کند کسے
دل با حبیب و روی بخلق ار کند دو دل — بهتر از اینکه پشت بدنیا کند کسے
کافی است بهر قطعِ امید از وفایِ چرخ — گر عبرت از سکندر و دارا کند کسے
جائیکه کار گر نبود صدق و راستی — خود را چگونه در دلِ کس جا کند کسے

شاه از نکرد رحم فدائی بعجزِ ما
آخر نظر بیکسیِ ما کند کسے

چه شد که جانبِ ما روی نازنین ننمودی — دری بروی محبانِ تنگدل نگشودی
خلافِ عهدِ عزیزانِ یکجهت چه بدیدی — که ره بسر سپریم و درخ نهان بنمودی
چرا بچشمِ رفیقان بجا ستی چو هلالم — گرفتم اینکه بخورشید چهره حسن فزودی
وگر شکایتِ هجران بهیچکس ننمایم — چه دیدمت که بیالین هیچکس نفرودی
بدهر غیرت کسی کو فگنده دیده بروت — بشهر غیرت دلی تا نگریم آن نربودی

صفا بآئینه‌ام ز آفتابِ چهره چو دادی
چرا چو محوِ تو شد رنگِ حیرتش نزدودے

غمی نباشدم از نیستی ز غصه بمردم
که صورتِ تو ندیدم بدان کمال که بودے

در اتهامِ دهانِ تو نیست گردم آلے
ترا دهن چو نبودی که راز چه بستودے

بچشمِ جوی فشانم ز تشنگی چو ببینے
منم غریق بدریا تو در کنارهٔ رودے

بگوی مطربِ مجلس بنالِ بلبلِ بیدل
که هوشِ نبده ربودی ازین غزل که شنودے

بزن نوائی حجازی پس از عراق و صفاهان
کنون که از رحِ آوازِ عشق پرده گشودے

قدح بنامِ قدائی بریز ساقیِ شاهد
که حالِ قصهٔ دل باشد اینچنین که شنودے

خوش آنکه خنده کنان آئی و کمر بگشائے
دمی دو عقدهٔ نازک ز دل مگر بگشائے

نهی چو پا بسرِ من گو بخون چه نشینی
چو با کرشمه ز چشم رگِ جگر بگشائے

اگرچه ناخنِ غم خونِ دل ز دیده گشودم
دلی تو از اثرِ غمزه بیشتر بگشائے

بیک کشیدنِ ابروی چون کمان چه قدرها
حسام کز قدِ شاهانِ تاجور بگشائے

قیامتی که ز قامت در انجمن بنمائی
چه عاشقان که بمیرند تا نظر بگشائے

زموی حلقه پذیرت به پیش پای عزیزت
هزار دل بفتد حلقه اگر بجنبانی

صلائی از بدهی بر معاشران هوایت
گره ز کار اسیران دربدر بگشائی

بدین شعاع که از آفتاب چهره نمودی
ره سرشک بر خسار قمر بگشائی

بگو بمن زچه جان بسر که هوش ندارد
مگس ز شوق چو پیش سر شکر بگشائی

به نیم شعبدهٔ غمزه ساز کشور دلها
چنان گشاده که نبود دگر که بر بگشائی

هوای آن لب خندان چو افگنی بسر دل
ز عقد خون جگر رشته گهر بگشائی

بخاک پای مبارک نهد چو رو فدائی
امیدوار که بهر خدایش در بگشائی

بنگر نظری ز عین بینائی
این قبه ز رنشان مینائی

رایت زنی ار بآفتاب و مه
مد نظر است چتر خضرائی

زینها بگذر به بین عجایبها
در دستگه غریب غبرائی

یکروی بخون دل همی غلطان
حسرت زده عاشقان شیدائی

یکسوی سهی قدان لطنازی
افروخته چهره های حمرائی

تا عاشقِ خسته دل بدادار نگفت — دلبر سپرد طریقِ دانائی
معشوقه بخانه اندرون باشد — بر عاشقِ خود دلش تماشائی
عاشق چو بصبرِ دل زند آتش — معشوق بجوشد از شکیبائی
این طاقتِ دل نهد در آشکنجه — وان صبر رها کند بر سوائی
پیغمبرِ این دو دل بگو کو بود — ای آنکه حدیث نقل فرمائی
بندیش که از چه بوده است این نسیان — زین شعبده خانه علتِ غائی

گم گشته فدائی از جهان عنقا
خوکن ز جهان بکنج تنهائی

یکمو اگر گشاده ز زلف نگون کنی — چندین هزار پیکرِ دل سرنگون کنی
با این دلِ ضعیف که آئینه دار تست — زین خاکِ تیره ام متحیر که چون کنی
یک قطره خونِ خاک بیالوده پیش تست — دانی چه خاک بر سرِ یکقطره خون کنی
در دوریِ تو خونِ دل از جان فرار و — تا کی خیالِ خونِ دل از دل برون کنی
نشناختم ترا که گرفتم هوایِ تو — باید بخشیدم غمِ دل واژگون کنی

ور خواهی اینکه گریم و کوبم بسینه دست
حکم آن تست گیست بپرسد که چون کنی

مائیم و ناخنی و دو مژگانِ خون چکان
ور خود حوالتم دو سه صد بیستون کنی

در هر زبان که لاله نمایم بحضرتت
دل را فزون بنالهٔ حیرت زبون کنی

دانی دلم بحلقهٔ زلفت چه میکشد
رنجی که خاطری بغمی کن فزون کنی

از دل هوایِ دیدنِ رویت کجا رود
ور پیرهن بخونِ دلم لاله گون کنی

ایدل گرفتم اینکه باقبال برشدی
سازش چگونه با غمِ گردونِ دون کنی

معلومِ من نشد که تو دلدار عاقبت
چون با فدائیانِ خراب اندرون کنی

با این خرام اگر قدمی نوجوان زنی
شاید که پشتِ پا بسرِ بوستان زنی

من کی خیالِ وصلِ تو ره در گمان دهم
آهون چو دانم از دلِ من بر کمان زنی

گر پی بری بماتمِ دل در غمِ فراق
آتش فراقِ عاشقِ خود را بجان زنی

دل سوخت زاشتیاقِ تو خورشید وش منور
با آن شعاعِ چهره بجانش سنان زنی

دل پیش از آن بخونِ خود آغشته شد که تو
ابرو ترش کنی دگره بر کمان زنی

چنان

چندان مکش بسعی کمان سوی دل که تو
تیرار بآسمان فسکنی برنشان زنی

بر داری ار حجاب بیک لمعه از جبین
چون آفتاب خیمه بهفت آسمان زنی

ترسم ز طرهٔ که پریشان کنی بروی
رایات جیش کفر بخبت ستان زنی

زاندیشه که در دل عاشق مکان گرفت
ره تا سرادق حرم لامکان زنی

این درد چون کنم که ندیده جمال تو
آتش بر خت هستی من ناگهان زنی

غم نیست نیست گردم اگر در غم تو من
چون تکیه حیات تو بر جاودان زنی

چون این دو روزه عمر فدائی بسر رود
تا چند حرف بر سر سود و زیان زنی

ای گرفتار موی عنبر بوی
دل چه کردی چو کرد اسیر شموی

دل ناخوش ترا دردانی هیچ
که بمیرانش ز عنبر بوی

بر دز لف بتان دل بیمار
عافیت را ز دل بهانه مجوی

ای صبا ای پیمبر ارواح
گذرش گر کنی بکوی بکوی

گر ز بی دیدن شما غمر لیست
گشته ام معتکف بدین سر کوی

ناکی ای روح بخش آب حیات — تشنه جانم رسد بلب جوی
ور بگوید بداد مش یک طرف — گو برو دست و رو ز طمع بشوی
باز گویمش اگر بداد مجال — کای خداوندگار زیبا روی
بد و چشمت که تا فتاد م چشم — بر و چشمت ز کف فتاد سبوی
مستی من که عین هشیاریست — هست از آن چشم مست عربده جوی
کی فدائی بنالد از گردون — نالد از هیبت تو سرکش خوی

زانکه سرگشتگی و حیرت یافت
از خداوندکار چوگان گوی

وه که یکباره شد شکیبائی — از دل عشق ناک سودائی
ترسم از ناشکیبی این دل زار — زود تر سر نهد بشیدائی
ای ببالا و قد بلند بفال — کز تو پذرفت سدره بالائی
در قیامت که بر شهید غمت — زیب تشریف وصل بخشائی
بر من دردمند مسکین نیز — بسر خود که چهره بنمائی

دلِ من زین غمست غرقهٔ بخون — که تو ای دلفریب یغمائی
در قیامت قیامت دیگر — بر دلِ زار وعده فرمائی
پاک جان کردم از بخونِ دلم — دامنِ پاک خود بیالائی
ناتوانیِ من ببین و ببخش — پی شکرانهٔ توانائی
منکه دیدم قیامتت امروز — در شبستانِ چرخ مینائی
چه دهی وعده‌ام بحشر که تو — صد قیامت بقامت آرائی

دوزخ و برزخ فدائی لبت
همه در روزگارِ تنهائی

آگاه اگر ز حالتِ اهلِ نظر شوی — گاهِ نظر ز حالتِ خود بیخبر شوی
وقتی باعتبارِ تو آید حدیثِ من — کاندر طریقِ عشق چو من معتبر شوی
گر بشنوی ز راهبری آنچه گویمت — برگشتگانِ مسلکِ غم را مبر شوی
می آنقدر بخور که چو رندانِ دردنوش — از وجد و ذوق و حالتِ می جان بسر شوی
بر فرقِ بین پای نهادن گرت هواست — باید درین هوس کده بی پا و سر شوی

بسیار گفته اند چو من داستانِ عشق
گو آن وجود تا متسبه مگر شوی

آن داستان اگرچه چو چشمی بهم زند
بی اختیار گردی و از خود بدر شوی

ای دل قبولِ عشق طلب کن ز حسنِ دوست
تا پاک باز گردی و از عشق برشوی

روزی ببازگاریِ چشمش دلا بسوز
تا بلکه زین معامله بازیب و فر شوی

شاد از هوایِ خرّمِ خرّم قضایِ دوست
کز بوش مست گردی و در کوش سر شوی

چون دست کوته است ز دامانِ او بکوش
ای ناله بلکه در دلِ او با اثر شوی

روزی بروزِ تارِ فدائی رسی که تو
از خانمانِ یار چو او در بدر شوی

خوشا دلی که تو مه در مقابلش باشی
نمیرد آنکه تو خورشیدِ محفلش باشی

کلاهِ فخر رساند بتارکِ خورشید
دلم شبی که تو مهمان بمنزلش باشی

چه عقدها که گشاید ز خونِ دل در چشم
که تو بخنده لبِ حلِّ مشکلش باشی

چو در رکاب همایون دلم بیاز دهر
تو شاهِ تاجوران به که قاتلش باشی

به نیم مسئله واقف نگشته نیست شود
که در مشاهده کشفِ مسائلش باشی

کجا بفکرِ وطن خاطری نماید خوش
مسافری که تو همتای محملش باشی

وگر خیال نبندد بجز تصورِ تو
خصوص آنکه چو اندیشه در دلش باشی

چگونه خاک شود دل چو از رخِ خورشید
ز تابِ شعشعهٔ رونقِ گلشن باشی

بخیر تم که کسی پیشت آنقدر دارد
که از دو دست بگردن حمایلش باشی

کجا ز قابلیت در رهِ قبول افتد
مگر کسی که تو همراه قابلش باشی

جمالِ بخت جوانت بر آفتاب بتافت
بخاطرم که تو استاد کاملش باشی

رسد بعقلِ فدائی چنین که غم نخند
دلش تبه چو تو دلدارِ عاقلش باشی

کدام دل که بخون خاک بر سرش نشانی
کدام سر که تو چون خاک بر درش نشانی

شعاعِ مهر بجانِ که افگنی که بزاری
میان خونِ دل از دیدهٔ ترش نشانی

که را بغمزه اشارت کنی ز چشم که دزدم
بسینه تا بدمِ قبضهٔ خنجرش نشانی

کدام شعلهٔ دل در هوایِ رویِ تو خیزد
کز انطفا بهوا همچو اخگرش نشانی

کجا ز عشق دلی آوری بیادِ کرشمه
که خارهایِ مغیلان بپیکرش نشانی

که خواهد از تو که یک لحظه در برت ننشیند
که شاخهای غم و غصه در برش ننشانی

سمند عشق ترا رام خویشتن که نخواهد
که در گذار گه عام بر خرش ننشانی

سیار سایهٔ بالای سدره بر سر سبحان
که تا نخاک درخت تناورش ننشانی

کسی ز خیل اسیران طرهٔ تو نه بیند
که چون غبار در آخر معبرش ننشانی

نه بیدت ز هزار آفتاب آئینه بهتا
اگر نیاوری و در برابرش ننشانی

چه سود نامهٔ خونین جگر بصحبت دیده
بیام خانهٔ خود چون کبوترش ننشانی

نگفت هیچ حدیثی فدائی از لب لعلت
که فوق تاج سخن لعل گوهرش ننشانی

اگر انسان دل ای دلبر ربائی
نماند دل که تا دیگر ربائی

پس از یکهفته ات بیکار بینم
که دل نبود دگر تا در ربائی

بدان ماند نظر بر چشم مستت
که از خنگ شهی خنجر ربائی

کجا آشفته گانرا سر بماند
که از بازوی زور آور ربائی

دو چشمت را چنین حالت پدید است
که هوش از مغز و عقل از سر ربائی

زجعدِ حلقه‌گیرت بادِ راست — بهر مویی دلی اندر ربائی
ندانم چیست مقناطیسِ دلها — همین بینم تو از عنبر ربائی
الا ای آهوی چشمِ سیاهش — که گو در دستی از عنبر ربائی
تو آن بازِ شکار اندازِ شاهی — که از چنگال شیرِ نر ربائی
ولیکن نامورده مرده باشد — تو در یکلحه صد لشکر ربائی
چه سازم با تو من کز جنگجوئی — ز فرقِ خسروان افسر ربائی

فدائی را کجا آنقدر باشد
که جانش از تنِ لاغر ربائی

ندانم از چه بدلداده گان نمیسازی — زیاده تو تکبر دل از آن نمیسازی
بدردِ عشق در ایام چون نیفتادی — بهیچ جه تو با عاشقان نمیسازی
ندانمت چه فتادی دلِ خراب امشب — که آه داری و ساز فغان نمیسازی
برآر از سرِ ماتم بنالِ فریادی — غمِ نهان زچه امشب بیان نمیسازی
بهار میرسد ای عندلیب شوریده — چرا دو روز بجور خزان نمیسازی

بیای سروِ روانش بیار چشمهٔ خون
زقامتش چو یکی بوستان نمیسازی

زچشمه سارِ جگر تا بعینِ دریا جوش
زدستِ او زچه جوئی روان نمیسازی

ببر دهوشِ من آهنگِ بربطت مطرب
که چنبره اش آوازِ جان نمیسازی

بیار ساقی ازآن می که چون تو نوشی از آن
دگر بسلطنتِ این جهان نمیسازی

مرا بحضرتت ای دوست عرضِ پنهانست
گر ابروان بیفایم گمان نمیسازی

بیا و با منِ دلداده یک سخن برگوی
بملکتِ عدمم گر مکان نمیسازی

هزار فوج بری از فدائیان بعدم
هنوز شکلِ سخن بر دهان نمیسازی

الا ای کافتِ دل خرمانی
ندانم برچه از من بدگمانی

به تنهائی ازآن وحشت نیارم
که همزانو بری بی همرمانی

اگر بر مانداری چشمِ کین چون
بمژگان با خناجر توانی

بپرس از ابرویت کای سخت بازو
چرا پیوسته چون خم در کمانی

بسوزم جان بمهرِ آفتابت
ورم دور از زمین تا آسمانی

نخسبد فتنهٔ دوران که از چشم — تو اش سرمایهٔ دور زمانی
چو دست فتنه چشمم فگندی — چرا از من چنان آهو رمانی
چگویم با تو ای غم گر ضعیفی — منم مور و تو آن پیل دمانی
اگر آزار خواهی بر دل من — الهی زنده در عالم نمانی
امان آرم بر تو از غم تو — که عاشق را تو از غمها امانی
دلم را ساغری ای چشم ساقی — اگر داروی مستی را ضمانی

بگویم با تو درد دل فدائی
که در این خانه از نامحرمانی

تا تو با قامت موزون صنوبر گشتی — از من راست روش چپ دی برگشتی
چه خطا دیدیم ای خسرو افلاک سریر — پیش ازین نیست برین غمزده سرور گشتی
دل نگهدار که سنگی ز جفا نشکندش — چون به بی رحمی و انصاف مخیر گشتی
خود بر آن باش که آئینه کمدر نشود — چونکه دارای سر انجام سکندر گشتی
همه کامان تو خورند همه ملک جهان — تو فزون از همه بودی چه کمتر گشتی

پدرِ داد گر ار چند بود مهر گزین
نشنود عذر چو ظالم به برادر گشتی

تشنه گان را لبِ جامی بر سان لبِ خشک
ایکه مستحفظِ سر چشمهٔ کوثر گشتی

ای صبا گر نگذشتی بسرِ طرهٔ یار
از چه بادولتِ انفاسِ معنبر گشتی

چندای دیده ز خون لج زنی چون برخیش
ناظرِ طلعتِ خورشیدِ منور گشتی

چون هلالم ز چه از بارِ الم کردی کوژ
گیرم این دست که پیش از مهِ انور گشتی

دیده از رویِ فقیران دلِ آزرده مپوش
چون بهمراهیِ اقبال تو انگر گشتی

چاره نیست فدائی ز غم الا تعریض
هین که بر دستِ غمش عاجز و مضطر گشتی

ای گلِ گلستانِ روحانی
وی رخت آفتابِ یزدانی

دردیم دارهٔ که میترسم
وقتِ درمان بچاره درمانی

سر نهادم بجا لم از غمِ تو
وز همه عالمم تو این دانی

کرده ایم از رطابِ عشق مهک
شهر در شهر می نگرد انی

ترسم آتش فتد بجانِ فلک
چون کند شعله سوزِ پنهانی

ورنہ آہی کشیدم از سرِ درد
میفزودم غمِ جہان فانے

بامدادان بگیرد و دارِ صبوح
کہ رود اختران بمہمانے

ماہِ خورشید روی من مست
بہمان حالتش کہ میدانے

خانۂ من چو صبح روشن کرد
آنکہ یوسف نباشدش ثانے

نشستہ خرام کرد آغاز
ہمچو آزادہ سروِ بستانے

من دویدم فتادمش بر پائے
کای گلِ گلستانِ روحانے

پا بچشمم بنہ کہ بنمائی
مہ و مہرم بدیدہ ظلمانے

مشکل اینجا کہ کفن پوشیدے
جانِ من کندہ شد بآسانے

چہ فدائی کند نمود امروز
کاستینش ببر بر افشانی

ببرِ خاکِ ما بکن گذرے
چون نکردی بزندگی نظرے

من بعشقت ز خویش بیخبرم
ہم تو از دردِ عشق بیخبرے

دردِ بیچارگی و مسکینے
شد فراموشم از غمِ تو پرے

میخرامی بناز و میسازی
پا بگل سرو و محو کبک دری

ما بجان عشوهٔ ترا نخریم
تو زما هیچ لابه نخری

ما بسازیم نرد عشق ترا
پیش ازین نیست دل زما ببری

گفتم از عشق تو ببندم لب
باز چشمت نمود عشوه گری

نالها سر برآرد از دل سنگ
گر ازین چشم بر جگر نگری

هر چه از عشق توبه کرد دلم
تو شکستی ببهر دُر دری

تو بسیر نخچهٔ تو انائی
عاقبت پردهٔ دلم بدری

گر شوی حاضر و شوی غایب
همه عالم بمطمح نظری

تا کی غم خورد فدائی را
تو غم خوردن غمش نخوری

ای پری چهره بصورت بشری
روی ترا شمس و قمر مشتری

ای زدود آروت فسون سازتو
زهره بیاموخته افسون گری

ای گرد از خور دمه و آفتاب
پرده بیک جلوه ز خوش منظری

عاقبت

عاقبت این فتنه که در چشم تست
عقل بسوزد چو بر و بنگری

ترسم ازین دست که بالای تست
پردهٔ بالای فلک بر دری

چون بتوان داشت نگه دل که تو
چشم بهم بر زدنی میبری

دور نه از دل ما هیچ وقت
تا بدل آئی و دگر بگذری

ما به همین بحر که مستغرقیم
بر صفت آب در آن اندری

ماهمه گانیم و آب اندرون
زنده و ناید بنظرمان تری

خاک بود در دهن ما که تو
زانچه بیاریم مثل برتری

تشنه سپردیم بجوی تو جان
تو بجگر سوختگان ننگری

آه فدائی که جهانی بسوخت
شد بر سنگین دل تو سرسری

بخت ترا پیش نهد در رهِ یاری پائی
دست من اینست شود بر درِ حضرت جائی

بودی ار آئینهٔ هیچ فصاحی پایان
میننمودم که بود روی ترا همتائی

آنکه نکارد خط و حاشیهٔ لعل ترا
مزه دیگر نکند در دهنش حلوائی

واعظا از چه من دلشده میترسانی
عاشقان را نبود از دو جهان پروائی

وقت خود صرف مکن با من و اندرز مده
کی شود سغبهٔ افسانه سرا دانائی

من بدادم دل و سودای بتان گر فتم
نه گمانم که بود خوشتر ازین سودائی

نه تو آگه شدی از یار نه من ز دگران
در غنی را نرسد معرفت دریائی

اشکی از شوق رخش گر بفشانی دانی
که بجز این نبود قطرهٔ دریا زائی

به ازین نیست که پروانه صفت جانبازی
در تماشای چنین شمع جهان آرائی

روبرویش همه جا حاضرم از بهر همین
که در آئینه پدیدار کنم شیدائی

از همانم که فدائی رخ گلگونش دید
حاصلش نیست بجز دیدهٔ خون پالائی

زاهدا تا تو من از خویش جدا می بینی
کی در آئینهٔ خود سر خدا می بینی

ساکن کعبهٔ مقصود کسانی دیدم
که تو شان راه رو و راهنما می بینی

آنچه من در خم ابروی بتان می نگرم
کی تو در گوشهٔ محراب دعا می بینی

دلبر است آنچه من اندر همه جا می بینم
شکر است آنچه تو اندر همه جا می بینی

من در آئینه ز خود میرنگرم عاشق زار
تو نگس های دل آزار ریامی بینی

دل من خواهشش اینست که داند چه بود
در جهان آنچه تو آن را ز صفا می بینی

گر تو خود بین و ریاکار نئی این را چه رود
هر صواب از تو و هر غیر خطا می بینی

نتوانی چه بلا از سر خود دور کنی
نفس خود ز چه جادوی بلا می بینی

خون خلق است روا پیش تو و باده حرام
نا روا را ز چه اید و صواب روا می بینی

ایدل از صحبت زاهد بگذر صدق بجو
تا نمایم بتو کز صدق چها می بینی

بوئی از خاک ره دوست فزونتر نبود
که تو اش همدم انفاس صبا می بینی

ای فدائی سخن از دلبر مکتابر گو
ور چه دل بسته گیسوی دوتا می بینی

تا تو صنم بر دکان جلوه نشستی
رونق بازار حسن و ماه شکستی

کار گه فتنه دیدگان بگشودی
باب سلامت بروزگار ببستی

گاه اشارت ز ابروان سلحور
گاه کمان دار و گاه تیغ بدستی

خویش مساز اینقدر در آینه مغرور
خود نه تو عاشق نه آفتاب پرستی

تا ابد ارجان کنم نثارِ نگارے — جز تو نشاید که دلستانِ السی
دیده بپوشیده ام ز روی زمانه — سوی من از چشمِ شوخ تا نگرستی
سود نبخشد شکایت از تو نمودن — زانکه تو بر کاینات پادشهستی
از تو شکایت کجا برم که همیشه — در همه جا حاضری و با همه هستی
ما همه را در طلسمِ خاک فگندی — خود ز میان ناگهان چو برق بجستی
در غمِ تو خون چکان دو دیدهٔ آفاق — در غمِ نفسی تو سنگدل نه گرستی
کشتنِ ما بیگنه بهانه مفرمای — چشمِ تو خود میدهد گواه که مستی

روی فدائی مبند درگه کشایش
روی مگر داند از دری که تو بستی

بیارے بزرگ خدا مہربان دیوان غزلیاتِ میرزا نصر اللہ خان
فدائی فرخواندہ بہ دولت یار جنگ بہادر از خامۂ
دولتخواہِ ممدوح غلام حسن انجام
پذیرفت

خ ۲۱۲۵ ۸۹۱۶۵۱ف۱۴۱

This book is due on the date last stamped. A fine of 1 anna will be charged for each day the book is kept over time.

۳۸۰

۲۸۰ ف ۱۲۱
Date
No
Dat